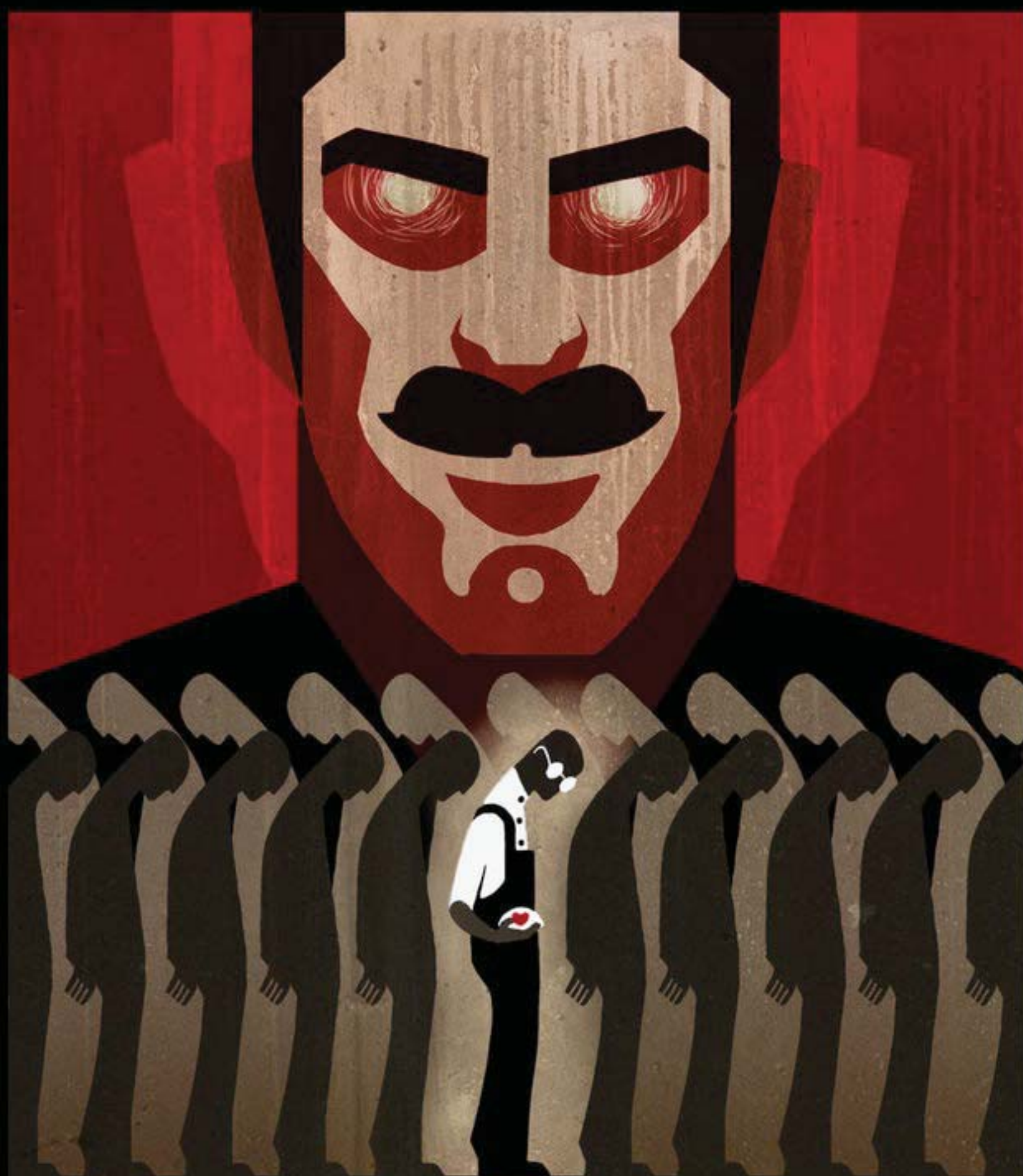




1984

GEORGE ORWELL

۱۹۸۴

نویسنده: جورج اورول

ترجمہ: صالح حسینی

اورول، جورج، ۱۹۰۳-۱۹۵۰. Orwell, George
۱۹۸۴ [هزار و نهصد و هشتاد و چهار] / جورج اورول، ترجمه صالح حسینی. -
تهران: نیلوفر، ۱۳۶۱.
ISBN 978-964-448-044-7 ۳۱۲ ص.
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
1984.
۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. الف. حسینی، صالح، ۱۳۲۵ - ، مترجم. ب. عنوان.
۸۳۳/۹۱۲ PZ ۳ / الف ۸۷۳. ه ۴
۱۳۶۱ ه. ۹۲۷ الف
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۰
* ۶۴-۱۸۶۵/۷۶ م

مقدمه

۱۹۸۴، تاریخ چاپ نخست آن ۱۳۶۱، جزو نخستین ترجمه های من است. طبیعی است که خام دستی های فراوان در آن مشهود بود، منتها همت نمی کردم دستی به سروریش بکشم. بالاخره فرصت فرخنده ای پیش آمد و همت هم بدرقه ی راه شد و دست اندرکار ویرایش و پیرایش آن شدم. بسیاری جاها کار از ویراستاری گذشته است و به ترجمه ی مجدد دست زده ام. به آوردن دو نمونه بسنده می کنم. (لازم به یادآوری است که در هر دو نمونه ابتدا ترجمه ی قبلی می آید و سپس متن اصلی و دست آخر صورت اصلاح شده.)

۱- یا آینده به حال می مانست که در این صورت به او گوش نمی داد، یا با حال توفیر می داشت و تعهد او بی معنی می شد.

Either the future would resemble the present,

in which case it would not listen to him: or it would be different from it, and his predicament would be meaningless.

اگر آیندگان مانند اکنونیان باشند که به او گوش نخواهند داد و اگر توفیر داشته باشند آن وقت دیگر نگرانی اش بی معنی می شود.

۲- ناپدید شدن و به وادی فراموشی سپرده شدن آدم هایی که موجبات نارضایتی حزب را فراهم آورده بودند، رایج تر بود.

More commonly, people who had incurred the displeasure of the party simply disappeared and were never heard of again.

و از این رایج تر، کسانی که مایه ی نارضایتی حزب شده بودند همین قدر ناپدید می شدند و دیگر هم خبری از ایشان باز نمی آمد.

گفتن ندارد که نظیر چنین خام دستی هایی از ص ۵۰ به بعد کمتر شده بود و بنابراین از آن پس به تغییر واژه و عبارت یا پس و پیش کردن جمله هایی، آن هم به قصد خوش خوان کردن، بسنده شده است. به هر تقدیر، آنچه پیش روی خوانندگان گرامی قرار دارد، ترجمه ی پاکیزه تری از ترجمه ی بار نخست است. و صد البته که بی نقص نیست. کار نوشتن و ترجمه کردن سیری است پایان ناپذیر و، بر همین اساس، نوشته و ترجمه ای نیست که عاری از اشتباه باشد. و من، که پیشه ام در اصل معلمی است، همیشه تلاش کرده ام در ذهن دانش جویانم این را نشا کنم که دنبال کمال باشند – چه، به قول حافظ، ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است – و بدانند که مقدمه ی کمال جویی، که حاصل عمری عذاب و عرق ریزی روح است (این بار، به قول فاکنر)، آزمون و خطاست و وقوف بر آن و انگشتن گذاشتن و برملا کردن آن و نهرا سیدن از انتقاد – حتی از نوع غرض ورزانه ی

آن نیز – که این هم مقدمه‌ی خودشکنی است و گرفتار
نشدن در دام خیره‌سری.

لازم به یادآوری است که آنچه قبلاً به صورت مقدمه آمده
بود، در ویرایش جدید حذف شده است. به جای آن ضمیمه
ی کتاب، که قبلاً ترجمه نشده بود، در قالب مؤخره آمده
است. این ضمیمه را، با عنوان «اصول زبان جدید»، حسین
ارجانی، دانشجوی برجسته‌ی مترجمی در دوره‌ی
کارشناسی ارشد، ترجمه کرده است و من هم آن را بازبینی
کرده‌ام.

بخش اول

بند یکم

روزی آفتابی و سرد در ماه آوریل بود و ساعت ها زنگ ساعت سیزده را می نواختند. وینستون اسمیت، که در تلاش گریز از دست سرمای بی پیر چانه در گریبان فرو برده بود، به سرعت از لای درهای شیشه‌ای عمارت بزرگ پیروزی به درون رفت. با این حال، سرعتش آن اندازه نبود که مانع ورود انبوه خاک شنی به داخل شود.

سرسرا بوی کلم پخته و پادری نخ نمای کهنه می داد. در یک طرف آن پوستری رنگی را، که برای دیوار داخل ساختمان بسیار بزرگ بود، به دیوار زده بودند. بر این پوستر چهره‌ی بسیار بزرگی نقش شده بود به پهنای بیش از یک متر، چهره‌ی آدمی چهل و چندساله که سیل مشکی پرپشت و خطوط زیبای مردانه داشت. وینستون به سوی پله

رفت. سراغ آسانسور رفتن بی فایده بود. روز روزش کار نمی کرد تا چه رسد به حالا که جریان برق، به عنوان بخشی از برنامه ی صرفه جویی به مناسبت تهیه مقدمات هفته ی نفرت، در ساعات روز قطع بود. آپارتمان وینستون در طبقه ی هفتم بود، و آدم سی و نه ساله ای مثل او که به واریس قوزک پای راست مبتلا بود، چاره ای جز این نداشت که از پله ها آهسته بالا برود و چندبار استراحت کند. در هر طبقه، روبه روی در آسانسور تصویر چهره ی غول آسا بر روی دیوار به آدم زل می زد. به قدری ماهرانه نقشش زده بودند که آدم به هر طرف که می رفت چشم های آن دنبالش می کردند. زیر آن نوشته بودند: ناظر کبیر (۱) می پایدت.

درون آپارتمان، صدایی گرم و گیرا از روی فهرست ارقامی می خواند که به تولید قطعات آهن مربوط می شد. صدا از صفحه ی فلزی مستطیل شکلی شبیه آینه ای تار می آمد و بخشی از سطح دیوار سمت راست را تشکیل می داد.

وینستون کلیدی را چرخاند و صدا، به رگم مسموع بودن کلمات، اندکی فروکش کرد. صدای دستگاه مستطیل شکل را (که به آن تله اسکرین (۲) می گفتند) می شد کمتر کرد، اما هیچ راهی برای خاموش کردن کامل آن وجود نداشت. به سوی پنجره رفت. اندامی ریزنقش و نحیف داشت، و روپوش آبی حزب جز خردی اندامش را جلوه گر نمی ساخت. موبور و سرخ چهره بود. پوستش از مصرف صابون زبر و تیغ کند و سرمای زمستان تازه به سر رسیده، زبر شده بود.

بیرون، حتی از میان شیشه ی پنجره ی بسته هم، دنیا سرد می نمود. در خیابان، بافه های باد، غبار و کاغذپاره را به صورت گردبادی رقصان درمی آوردند، و هرچند که خورشید می درخشید و آسمان به رنگ آبی تند بود، چنین می نمود که بر چهره ی هیچ چیزی رنگ نبود مگر بر چهره ی تصاویر که همه جا نصب شده بود. چهره ی سبیل مشکی از هر گوشه ای به آدم زل می زد. یکی از آن ها جلوی خانه ی

مقابل قرار داشت. زیر آن نوشته بودند: ناظر کبیر می پایدت،
و چشمان سیاه آن به چشمان وینستون خیره نگاه می کرد.
کمی پایین تر، تصویر دیگری با گوشه ی پاره در باد پریشان
می شد و تنها واژه ی روی آن، سوسیانگل (۳)، به تناوب
پوشیده و آشکار می گشت. در دوردست های دور،
هلیکوپتری تا فاصله ی سقف خانه ها فرود آمد، لحظه ای
مانند کاکل ذرت پرسه زد و دوباره با پروازی پیچان به
سرعت برق دور شد. هلیکوپتر پلیس گشتی بود که از پنجره
به درون خانه ی مردم سرک می کشید. با این حال، پلیس
های گشتی مسئله ای نبود. مهم پلیس اندیشه بود.

پس پشت وینستون، تله اسکرین هنوز شر و ور می بافت. از
قطعات آهن می گفت و مازاد بر احتیاج برای برنامه ی سه
ساله ی نهم. تله اسکرین در آن واحد گیرنده و فرستنده بود.
هر صدایی را که از وینستون درمی آمد و بلندتر از نجوایی آرام
بود، می گرفت. وانگهی، مادام که در دایره ی دید صفحه ی

فلزی می ماند، هم دیده می شد و هم صدایش شنیده می شد. گفتن ندارد که آدم نمی دانست کی او را می پایند. حدس اینکه چندبار، یا با چه نظامی، پلیس اندیشه به تفتیش می پرداخت، با کرام الکاتبین بود. اصلاً بعید نبود که شبانروزان آدم را بیایند. ولی به هر صورت امکان داشت که هر زمان اراده کنند، کردار هرکسی را تحت نظر بگیرند. آدم ناچار بود با این فرض زندگی کند – از روی عادتی که غریزه می شد، این گونه زندگی می کرد – که صدایش شنیده می شود و هر حرکتی، جز در تاریکی، زیر نظر است.

وینستون همچنان پشتش به تله اسکرین بود. امن تر بود. هرچند، همان گونه که خوب می دانست، از پشت سر هم می شود آدم را شناسایی کرد. کیلومتری آن سوتر، وزارت حقیقت، محل کارش، بر فراز چشم اندازی تاریک، فراخ و سفید قد برافراشته بود. با نوعی اکراه به خود گفت: اینجا لندن است، شهر عمده ی پایگاه شماره ی یک و سومین

استان پرجمعیت اقیانوسیه. کوشید از یادهای کودکی مدد بگیرد و ببیند آیا لندن همواره چنین بوده است. آیا چنین چشم انداز خانه های قرن نوزدهمی و پوشیدنی همواره بر جای بوده است، خانه هایی که چهارسوی آن ها را تنه ی الوار بر دوش گرفته، پنجره ها را تکه مقوا پوشانده و سقف ها را ورق آهن، و دیوارهای زیرتی باغچه ها از هرسو شکم داده بود؟ و مکان های بمباران شده، با غبار پیچان در هوا و بوته ی روییده ی بید بر کپه های سنگ؟ و ویرانه های عظیم تر بمباران که مجتمع توسری خورده ای از خانه های چوبی، مانند لانه های مرغ، از آن سر برآورده بود؟ اما بی فایده بود. چیزی فرایادش نمی آمد، هیچ چیز جز چند تابلو روشن از کودکی اش برجای نمانده بود. آن تابلوها هم زمینه ای نداشتند و اغلب نامفهوم بودند.

«وزارت حقیقت» – در زبان جدید (۴)، وزاحقی (۵) – توفیر
نظرگیری با دیگر چشم اندازها داشت. بنایی گشن و هرمی

شکل بود از بتون سفید و براق که به ارتفاع سیصد متر قد
برافراشته بود. از جایی که وینستون ایستاده بود، می شد سه
شعار حزب را که با خطی خوش بر نمای سفید آن مکتوب
بود، خواند:

جنگ صلح است.

آزادی بردگی است.

نادانی توانایی است.

نقل می کردند که وزارت حقیقت بالای طبقه ی همکف سه
هزار اتاق دارد و در زیرزمین نیز انشعابات. تنها سه بنای
دیگر با همین هیئت و اندازه در اینجا و آنجای لندن وجود
داشت. این بناها، آنچنان توی سر بناهای پیرامون زده بودند
که از بام عمارت پیروزی هر چهارتای آن ها همزمان به چشم
می آمدند. مکان چهار وزارتخانه بودند که کلیه دم و دستگاه
دولت در بین آن ها تقسیم شده بود: وزارت حقیقت که با
اخبار و سرگرمی و آموزش و هنرهای زیبا سروکار داشت؛

وزارت صلح که به امور جنگ می‌رسید؛ وزارت عشق که قانون و نظم برقرار می‌کرد؛ و وزارت فراوانی که مسئول امور اقتصادی بود. اسامی آن‌ها در زبان جدید عبارت بود از: وزاحقی، وزاصل (۶)، وزاعشق (۷) و وزافراوانی (۸).

درواقع وزارت عشق ترسناک‌ترین وزارتخانه بود. هیچ پنجره‌ای در آن نبود. وینستون هیچ‌گاه درون وزارت عشق پا نگذاشته بود، تا فاصله‌ی نیم کیلومتری آن هم نرفته بود. مکانی بود که ورود به آن محال بود مگر برای کار اداری، و آن‌هم تنها با گذشتن از سیم خاردار، درهای فولادی و آشیانه‌ی مسلسل‌های مخفی‌شده میسر بود. حتی در خیابان‌های منتهی به موانع بیرونی آن، نگهبانان گوریل چهره با اونیفورم سیاه و مسلح به تعلیمی گشت می‌دادند.

وینستون به یکباره برگشت. قیافه‌ای حاکی از متانت و خوش بینی به خود گرفته بود. در رویارویی با تله‌اسکرین، گرفتن چنان قیافه‌ای لازم بود. از اتاق گذشت و به

آشپزخانه ی کوچک وارد شد. با بیرون آمدن از وزارتخانه در این وقت روز ناهارش را در رستوران از دست داده بود و می دانست که در آشپزخانه غذایی جز تکه نانی تیره رنگ که باید برای صبحانه ی فردا ذخیره می شد، وجود ندارد. از قفسه یک بطری مایع بی رنگ با برچسب سفید جین پیروزی پایین آورد. بوی چربی ناخوشایندی، عینهو عرق برنج چینی، می داد. به اندازه یک فنجان چای از آن ریخت و مانند دوا لاجرعه سر کشید.

چهره اش در دم سرخ شد و آب از چشمانش بیرون آمد. جین پیروزی مانند اسیدنیتریک بود. وانگهی با فرو بردن آن آدم حس می کرد که با گاو سر به کله اش می کوبند. اما لحظه ای بعد، سوزش شکم او فروکش کرد و دنیا در نظرش شاداب تر نمود. از پاکت مچاله شده ای با نشان سیگار پیروزی سیگاری بیرون آورد. با بی احتیاطی آن را عمودی نگه داشت که در نتیجه تنباکو به زمین ریخت. سیگار دوم

چندان در دسرش نداد. به اتاق نشیمن بازگشت و پشت میز کوچکی که سمت چپ تله اسکرین قرار داشت، نشست. از کشوی میز یک قلمدان، شیشه‌ای جوهر و دفتر یادداشت ضخیم و سفیدی که پشت سیاه و جلد مرمرین داشت، بیرون آورد.

تله اسکرین اتاق نشیمن به دلایلی در وضعی غیرعادی قرار داشت. به جای آنکه مطابق معمول در دیوار عقبی قرار گرفته و بر تمام اتاق مسلط باشد، روبه روی پنجره در دیوار درازتر قرار داشت. در یک طرف آن شاه نشینی بود که اکنون وینستون آنجا نشسته بود و احتمالاً هنگام ساختن آپارتمان ها برای قفسه‌ی کتاب پیش بینی شده بود. با نشستن در این شاه نشین، وینستون می‌توانست از حوزه‌ی دید تله اسکرین مصون بماند. البته صدای او شنیده می‌شد، اما مادام که در وضعیت فعلی می‌ماند، از معرض دید در امان بود. کم و بیش همین وضعیت غیرعادی اتاق بود که او را به

فکر کاری انداخته بود که می خواست به آن دست بزند.

دفتر یادداشتی هم که از کشو بیرون آورده بود، در این فکر دخیل بود. این دفترچه گیرایی ویژه‌ای داشت. کاغذهای لطیف آن که مرور زمان آن‌ها را اندکی زرد کرده بود، از نوع کاغذهایی بود که دست کم در عرض چهل سال گذشته تولید نشده بود. با این حال، حدس می زد که دفترچه لابد قدیمی تر از این است. آن را در ویتترین مغازه‌ای کوچک و بنجل در یک محله‌ی فقیرنشین شهر (به یادش نمی آمد که کدام محله) دیده و در دم میل تملک شدید آن در جانش دویده بود. اعضای حزب اجازه‌ی رفتن به مغازه‌های معمولی را نداشتند («معامله در بازار آزاد» نامیده می شد)، اما قانون بی چون و چرایی نبود. چون چیزهایی نظیر بند کفش و تیغ را نمی شد از جای دیگر تهیه کرد. نگاهی سریع به بالا و پایین خیابان انداخته، دزدانه به داخل مغازه رفته و دفترچه را به دو دلار و نیم خریده بود. آن زمان نمی دانست

که برای کدام منظور خاصی به این دفترچه نیاز دارد. قرار دادن آن در کیف و آوردن به خانه توأم با احساس گناه بود. به رغم کلام نانوشته‌ی درون آن، تملک آن انگ سازشکارانه داشت.

کاری که می‌خواست به آن دست بزند، نوشتن یادداشت‌های روزانه بود. کاری غیرمشروع نبود (هیچ چیز غیرمشروع نبود، چراکه دیگر قوانینی در میانه نبود)، اما پی بردن به چنین کاری همان و مجازات مرگ همان، یا دست کم بیست و پنج سال کار در اردوگاه اجباری. وینستون سرقلمی را به قلم وصل کرد و برای گرفتن چربی آن را مکید. این قلم عتیقه بود. حتی برای امضاء هم از آن استفاده نمی‌شد و او محرمانه و به دشواری یکی گیر آورده بود، تنها به این دلیل که حیف بود کاغذ به آن قشنگی با خود کار خط خطی شود. راستش عادت نداشت با دست بنویسد. سوای یادداشت‌های خیلی کوتاه، روش معمول، املاء کردن همه چیز به

«بخوان و بنویس» بود که البته برای مقصود فعلی او محال بود. قلم را در جوهر فرو برد و بعد لحظه ای مکث کرد. لرزه ای بر اندرونه اش افتاده بود. عمل نوشتن سرنوشت ساز بود. با حروفی ریز و کج و معوج چنین نوشت:

چهارم آوریل هزار و نهصد و هشتاد و چهار.

عقب نشست. حس زبونی کامل بر جانش نشسته بود. آخر به درستی نمی دانست که سال، سال ۱۹۸۴ باشد. چیزی در همین حدودها بود، چون تا حدودی یقین داشت که سی و نه سال دارد و گمان می کرد که ۱۹۴۴ یا ۱۹۴۵ به دنیا آمده است. اما این روزها مشخص کردن زمان در محدوده ی یکی دو سال محال بود.

ناگهان این اندیشه به ذهنش رسید که این یادداشت ها را برای کیان می نویسد؟ برای آیندگان، برای نیامدگان. ذهنش لحظه ای حول تاریخ مشکوک بالای صفحه پرسه زد و سپس در تلاقی با دوگانه باوری (۹) واژه ی زبان جدید، بر

سر جا میخکوب شد. سنگینی بار امانتی که بر دوش گرفته بود، اولین بار بر او آشکار شد. آدم چه گونه می توانست با آینده ارتباط برقرار سازد؟ نفس عمل غیرممکن بود. اگر آیندگان مانند اکنونیان باشند که به او گوش نخواهند داد و اگر توفیر داشته باشند آن وقت دیگر نگرانی اش بی معنی می شود.

زمانی دراز همچنان بر جای ماند و با نگاهی سفیهانه به کاغذ دیده دوخت. برنامه ی تله اسکرین عوض شده بود و موزیک نظامی گوشخراشی پخش می کرد. شگفتا که انگار علاوه بر سلب شدن قدرت بیان از او، مقصود اصلی نوشته را هم به یاد نداشت. طی هفته های گذشته خود را آماده ی این لحظه کرده بود و ذره ای هم به ذهنش خطور نکرده بود که بجز شهامت به چیز دیگری هم نیاز خواهد داشت. نفس نوشتن ساده بود. کافی بود که به دل گفتن متناوب و بی قرار خویش را که سال ها درون ذهنش در جریان بود، بر

روی کاغذ منتقل کند. با این حال، در این لحظه چشمه‌ی
به دل گفتن هم خشکیده بود. وانگهی، درد واریس او با
خارشی بگذشته از تحمل شروع شده بود. جرأت خاراندن
آن را نداشت، چون ملتهب می شد. ثانیه‌ها می گذشتند. جز
سفیدی کاغذ پیش رویش، خارش پوست قوزک پایش،
همهمه‌ی موزیک، و مستی خفیف ناشی از جین، از چیز
دیگری آگاه نبود.

ناگهان درهراس محض به نوشتن پرداخت. به درستی نمی
دانست چه بنویسد. دستخط ریز و بچگانه اش مثل تپه بالا و
پایین می رفت و هرچه بیشتر می نوشت، علائم سجاوندی را
از قلم می انداخت.

چهارم آوریل هزارونهمصدوهشتادوچهار. دیشب رفتم سینما.
همه اش فیلم جنگی. یکیش خیلی خوب بود، یک کشتی
مملو از پناهندگان که جایی در مدیترانه بمباران می شد.
صحنه‌هایی که مردی غول پیکر و چاق را در تلاش گریز با

هلیکوپتری در تعقیب او نشان می داد، برای تماشاچیان بسیار لذت بخش بود. اولش او را می دیدند که مانند خوک دریایی در آب بالا و پایین می رود، سپس او را از میان دوربین تفنگ هلیکوپتری می دیدند، آن گاه بدنش سوراخ سوراخ بود و دریای پیرامونش به رنگ صورتی درآمد و ناگهان طوری که گویا از سوراخ های بدنش آب به درون رفته باشد، فرو رفت. هنگامی که فرو رفت، تماشاچیان ضمن خنده فریاد می کشیدند. آن گاه قایق نجاتی به چشم می آمد مملو از بچه، و هلیکوپتری پرسه زنان بر فراز آن. زنی میان سال شاید هم یهودی که پسری حدود سه ساله در آغوش داشت، روی دماغه نشسته بود. پسرک از ترس جیغ می کشید و سرش را میان پستان های او مخفی می کرد انگار که در جست وجوی پناهگاه در درون او بود و زنک در بغلش می فشرد و تسلايش می داد و هرچند که خود او هم بر اثر ترس کبود شده بود، دست از پوشانیدنش برنمی داشت

انگار خیال می کرد بازوانش می تواند او را از شر گلوله
مصون بدارد. سپس هلیکوپتر بمبی بیست کیلویی بر سر آن
ها ریخت. آتشی عظیم و قایق از هم پاشید. آن گاه صحنه ی
معرکه ای بود از بازوی بچه ای که بالا بالا می رفت و
هرچه بیشتر اوج می گرفت هلیکوپتری دوربین دار حتماً آن
را دنبال می کرد و از جایگاه اعضای حزب صدای کف زدن
شدید به پا خاست اما زنی در جایگاه رنجبران بنای
دادوبیداد گذاشت که جلو بچه ها نباس اینا را نشان داد،
نباس درس نیس. جلو بچه ها درس نیس تا اینکه پلیس
خفه اش کرد. تصور نمی کنم اتفاقی برایش افتاده باشد از
گفتار رنجبران کک کسی نمی گزد، آن ها از واکنش سنخی
رنجبران هیچ گاه....

وینستون، تا حدودی به سبب درد، از نوشتن باز ایستاد. نمی
دانست چه چیزی او را وادار به نوشتن این چرندیات کرده
بود. اما شگفت این بود که به هنگام نوشتن، یادی کاملاً

متفاوت در ذهن او متبلور شده بود تا بدان حد که احساس به روی کاغذ آوردن آن در او تقویت شده بود. اکنون می فهمید که برای این حادثه ی دیگر بود که به ناگاه بر آن شده بود به خانه بیاید و همین امروز به نوشتن یادداشت هایش بپردازد.

آن روز صبح در وزارتخانه پیش آمده بود، البته اگر بشود گفت چنان حادثه ی مبهمی امکان وقوع دارد.

حدود ساعت یازده بود و در اداره ی بایگانی، محل کار
وینستون، صندلی ها را از اتاقک ها بیرون می کشیدند و
وسط سالن، روبه روی تله اسکرین بزرگ، برای برگزاری
مراسم دو دقیقه ای نفرت، می چیدند. وینستون در کار
نشستن در یکی از ردیف های میانی بود که دو نفر سرزده
وارد اتاق شدند. از روی قیافه آن ها را می شناخت اما هیچ
گاه با آنان همکلام نشده بود. یکی از ایشان دختری بود که
اغلب در سرسراها با او برخورد می کرد. اسمش را نمی
دانست اما می دانست که در اداره ی فیکشن (۱۰) کار می
کند. از آنجا که گاهی او را با دست های روغنی و آچار به
دست دیده بود، احتمالاً کار فنی داشت و روی یکی از
ماشین های رمان نویسی کار می کرد. دختری بیست
وچندساله و جسور می نمود با گیسوان سیاه و پرپشت،
چهره ی کک مک، و حرکات چابک و ورزیده. کمربندی
باریک و سرخ، نشان گروه جوانان ضد سکس، چندبار دور

کمرش آن قدر تنگ پیچیده بود که تراش لمبرهایش را نمایان می ساخت. وینستون، از نخستین لحظه ی دیدار، از او بدش آمده بود. دلیل آن را می دانست. دخترک فضای زمین های ورزش و حمام های سرد و پیاده روهای دسته جمعی و بهداشت فکری را تداعی می کرد. وینستون از زنان، به ویژه زنان جوان و زیبا، خوشش نمی آمد. همواره زنان، خصوصا زنان جوان، بودند که متعصب ترین هواداران حزب، قورت دهندگان شعارها، جاسوسان آماتور و فضولبازی از آب درمی آمدند. اما این دختر در نظرش خطرناک تر از همه بود. یک بار که در سرسرا از کنار هم رد می شدند، دخترک از گوشه ی چشم نگاهی سریع به او انداخته بود و همین نگاه سریع چون تیری در دل او نشسته و لحظه ای آکنده از وحشتش کرده بود. حتی این انگار به ذهنش نیامده بود که چه بسا مأمور پلیس اندیشه باشد. و گفتن ندارد که چنین چیزی بسیار بعید می نمود. با این

حال، هرگاه دخترک نزدیک او بود، ناآرامی غریبی، آمیخته با ترس و کینه، در خود احساس می کرد.

نفر دوم مردی بود به نام اوبراین، عضو حزب مرکزی و صاحب مقامی چنان حساس و نامربوط که وینستون درباره ی ماهیت آن تنها انگاری مبهم داشت. با دیده شدن روپوش سیاه عضو حزب مرکزی، آدم هایی که گرد صندلی ها بودند دم فرو بستند. اوبراین آدمی تنومند بود، با گردنی ستبر و چهره ای خشن و طنزآلود و وحشی. به رغم اندام درشت اش، نوعی اطوار گیرا داشت. شیوه ی جابه جا کردن عینکش بر روی بینی، سخت فریبا بود و سخت، حاکی از تمدن. گیرایی اطوار او آدم را به یاد اصیل زاده ای قرن هیجدهمی می انداخت که جعبه ی توتونش را به رسم تعارف پیش می آورد. وینستون در عرض دوازده سال، شاید اوبراین را دوازده بار دیده بود. نسبت به او کششی عمیق در خود احساس می کرد. دلیل آن، علاوه بر شگفت زدگی از

تضاد اطوار متمدن اوبراین با بدن ورزیده ی او، به سبب باوری پنهانی – شاید هم نه باور که صرفاً امید – بود که همرنگی سیاسی او یک پایش می‌لنگید. چیزی در چهره ی او، این امر را القاء می‌کرد. شاید هم حتی ناهمرنگی نبود که نقش چهره اش بود، بلکه تنها کیاست بود. به هر تقدیر، اگر از دست کسی برمی‌آمد که تله اسکرین را فریب بدهد و او را تنها گیر بیاورد، چنین می‌نمود که آدمی است که می‌شود با او حرف زد. وینستون هیچ‌گاه کوچک‌ترین تلاشی برای اثبات این گمان نکرده بود. راهی هم برای انجام آن وجود نداشت. در همین وقت، اوبراین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. حدود ساعت یازده بود و ظاهراً بر آن شد که تا پایان مراسم دو دقیقه ای نفرت در اداره ی بایگانی بماند. در همان ردیفی که وینستون نشسته بود، چند صندلی آن طرف‌تر نشست. زنی ریزنقش و موحنایی، که در اتاقک مجاور اتاقک وینستون کار می‌کرد، میان آن‌ها بود. دختر

سیه مو درست پشت سر نشسته بود.

لحظه ای بعد، جیغی ترسناک و گوشخراش، شبیه صدای ماشینی هیولا که بدون روغن کار کند، از تله اسکرین بزرگ در انتهای اتاق پر شد. از آن سروصداها بود که دندان های آدم را کند می کند و مو بر اندام راست می کند. مراسم نفرت آغاز شده بود.

طبق معمول، چهره ی امانوئل گلداشتاین، دشمن قوم (۱۱) بر پرده ظاهر شده بود. اینجا و آنجا، پچیچه ای از حضار به گوش می رسید. زنک موحنایی از روی ترس آمیخته با نفرت جیغ زد. گلداشتاین خائن و پیمان شکنی بود که زمانی بس دور (چه زمانی، هیچ کس به درستی به یاد نداشت)، یکی از شخصیت های برجسته ی حزب و تقریباً هم شأن ناظر کبیر بوده است. سپس دست به فعالیت های ضدانقلابی زده و به مرگ محکوم شده بود و به گونه ای مرموز گریخته و ناپدید گشته بود. برنامه ی دو دقیقه ای نفرت روزه روز فرق می

کرد، اما هیچ برنامه‌ای نبود که در آن گلداشتاین چهره‌ی اصلی نباشد. خائن نخستین، و اولین لوث‌کننده‌ی پاکی حزب بود. تمام جنایات بعدی نسبت به حزب، تمامی خیانت‌ها، اعمال خرابکاری، رافضی‌گری و انحراف، مستقیماً از تعالیم او نشأت می‌گرفت. هنوز زنده بود و جایی به توطئه مشغول بود، شاید جایی ورای دریا، تحت حمایت اربابان خارجی‌اش؛ شاید هم – آن‌طور که شایع بود – در نهانگاهی در اقیانوسیه.

سینه‌ی وینستون در هم فشرده شد. گاهی نشده بود که چهره‌ی گلداشتاین را بدون احساس آمیخته با درد ببیند. چهره‌ای کشیده و یهودی‌وار با طره‌ی پریشان موی سفید و ریش بزی کوتاه – چهره‌ای زیرک و در عین حال به نحوی نفرت‌انگیز با نوعی حماقت دوران‌پیری در بینی ریز و درازی که عینکی بر آن قرار داشت. به چهره‌ی گوسفند شبیه بود و صدا نیز کیفیتی گوسفندوار داشت. گلداشتاین به سمپاشی

های معمول خود بر ضد آموزه های حزب مشغول بود –
شیوه ی سمپاشی چنان اغراق آمیز و انحرافی بود که شنونده
اگر هم کودک بود به آن پی می برد، و با این حال چنان
موجه بود که آدم را هول برمی داشت که مبادا کسان
دیگری که مثل خودش منطقی نیستند تحت تأثیر آن قرار
گیرند. از ناظر کبیر بد می گفت و استبداد حزب را محکوم
می کرد، خواهان خاتمه ی فوری صلح با اروسیه بود،
خواستار آزادی بیان و آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات و
آزادی اندیشه بود، با هیجان فریاد می زد که به انقلاب
خیانت شده است – و این را با جملاتی طولانی و سریع ادا
می کرد، که نوعی نقیضه گویی سبک معمولی سخنرانان
حزب بود، و بیشتر از آنان کلمات زبان جدید را چاشنی
گفتارش می کرد. و در تمام این احوال، برای زدودن آثار
شک و شبهه در مورد واقعیتی که سخنان ظاهر فریب
گلداشتاین آن را می پوشانید، پشت سر او روی صفحه ی

تله اسکرین فوج فوج ارتش اروسیه رژه می رفتند – ردیف پشت سر ردیف آدم هایی با نمود خشن و چهره آسیایی و بی روح که روی پرده می آمدند و محو می شدند و جای خود را به گروهی دیگر با همان شکل و شمایل می دادند. صدای یکنواخت و موزون پوتین سربازان، زمینه ی صدای بع بع وار گلداشتاین را تشکیل می داد.

از آغاز مراسم سی ثانیه ای نگذشته بود که فریاد خشم مهارناپذیر نیمی از آدم های داخل اتاق بلند شد. چهره ی ازخودراضی و گوسفندوار روی پرده، و قدرت مهیب ارتش اروسیه ای در پشت آن، فوق تحمل بود. وانگهی، دیدار یا حتی اندیشه ی گلداشتاین خودبه خود ایجاد ترس و خشم می کرد. او وسیله ی نفرتی پابرجا تر از اروسیه یا شرقاسیه بود، زیرا هنگامی که اقیانوسیه با یکی از این قدرت ها در جنگ بود، معمولاً با آن دیگری در صلح بود. اما طرفه این بود که هرچند گلداشتاین آماج نفرت و انزجار عمومی بود، و

هر روز و روزی هزاربار در سخنرانی و تله اسکرین و روزنامه و کتاب، نظریات او با طعنه و شماتت مردود شمرده می شد و چرندیات او در معرض دید همگان قرار می گرفت – به رغم تمام این ها، چنین می نمود که دامنه ی تأثیر او هرگز کم نمی شود. همواره آدم های خام و احمقی چشم به راه فریب او نشسته بودند. روزی نبود که جاسوسان و خرابکارانی که زیر نظر او کار می کردند، به دست پلیس اندیشه شناسایی نشوند. او فرمانده ی قشون سایه ای گشنی بود، شبکه ی توطئه گران زیرزمینی که خود را وقف برانداختن دولت کرده بودند. اسم آن انجمن اخوت بود. زمزمه هایی هم درباره ی کتاب ترسناک در میان بود، کتابی حاوی تمام نظریات رافضیانه که مؤلف آن گلداشتاین بود و مخفیانه دست به دست می گشت. کتابی بی عنوان بود. مردم در صورت استناد، می گفتند آن کتاب. ولی جز از طریق شایعات مبهم کسی از چنین چیزهایی خبردار نمی شد. انجمن اخوت یا آن

کتاب موضوعی نبود که اعضای معمولی حزب، جز به ناگزیر، بخواهند بر زبان بیاورند.

مراسم نفرت در دومین دقیقه، تا سرحد جنون بالا گرفت. مردم از جایگاه خود بالا و پایین می پریدند و در تلاش برای خفه کردن صدای دیوانه کننده و بع بع واری که از پرده می آمد، با تمام وجود فریاد می کشیدند. زنک موحنایی رنگ صورتی روشن گرفته بود و دهانش مانند ماهی به خشکی افتاده ای باز و بسته می شد. حتی چهره ی او برای برافروخته شده بود. روی صندلی خود شق ورق نشسته بود و سینه ی قدرتمندش بالا و پایین می رفت، گویی در برابر یورش خیزاب، سینه سپر کرده بود. دختر مشکین موی پشت سروینستون، «خوک! خوک! خوک» گفتن را به فریاد آمده بود و ناگهان یک جلد فرهنگ لغت ضخیم زبان جدید را برداشت و به سوی تله اسکرین پرتاب کرد. روی بینی گلداشتاین خورد و برگشت. صدا همچنان بی امان به گوش

می رسید. در لحظه ای ناب، وینستون متوجه شد که همراه دیگران فریاد می کشد و پاشنه اش را محکم به پایه ی صندلی می کوبد. مراسم دو دقیقه ای نفرت را، اجبار شرکت در آن وحشت انگیز نمی کرد. مایه ی وحشت این بود که پرهیز از نپیوستن به دیگران محال بود. سی ثانیه نگذشته، دیگر لازم نبود کسی به چیزی تظاهر کند. نوعی سرمستی عجیب منبعث از ترس و انتقام جویی، میل به کشتار و شکنجه و خرد کردن چهره با چکش، عین جریان برق در وجود آدم ها جاری می شد و هرکدام را به رغم اراده ی خویش، به دیوانه ای دلچک چهره و عربده جوی تبدیل می کرد. و با این همه، خشمی که آدم احساس می کرد، هیجانی انتزاعی و جهت نیافته بود که مانند شعله ی چراغ از یک هدف به هدف دیگر قابل انتقال بود. به این ترتیب، وینستون در یک لحظه ی واحد گلداشتاین را آماج نفرت خود نکرده بود. آماج نفرت او ناظر کبیر و حزب و پلیس اندیشه بود. و

در چنان لحظاتی، کبوتر دلش به سوی آن رافضی تنها و انگشت نما بر روی تله اسکرین، آن یگانه پاسدار حقیقت و عقل در دنیای دروغ، پر می گرفت. و با این حال، لحظه ای دیگر با آدم های پیرامونش یکی می شد و آنچه درباره ی گلداشتاین می گفتند، راست می نمود. در آن لحظات، کینه ی پنهانی او نسبت به ناظر کبیر بدل به ستایش می شد و ناظر کبیر چنین می نمود که به صورت حامی شکست ناپذیر و متهور همچون صخره ای در برابر ایل و تبار آسیا قد برافراشته است، و گلداشتاین، به رغم تنهایی و بیچارگی و تردیدی که درباره ی وجود او در میان بود، به جادوگری مشوم شباهت می یافت که با قدرت صدای خویش توانایی واژگون کردن بنای تمدن را دارد.

حتی این امکان هم وجود داشت که در لحظاتی با کنشی داوطلبانه، ماشین نفرت را این سو و آن سو چرخانید. ناگهان، با نوعی تلاش سخت که انسان در چنگال کابوس

سر خود را از بالش برمی دارد، وینستون موفق شد که نفرت خویش را از چهره ی روی پرده برگیرد و آن را به دختر مشکین موی پشت سرش منتقل کند. تسمه ی آذرخش اوهام روشن و زیبایی بر گرده ی ذهنش کشیده شد. با تعلیمی پلاستیکی آن قدر او را شلاق می زد تا قالب تهی کند. لخت و عور به تیر چوبی اش می بست و مانند سن سباستیان بدن او را آماج زوبین قرار می داد. به او تجاوز می کرد و در اوج لذت سر از تنش جدا می کرد. وانگهی، بیش از پیش فهمید که چرا از او نفرت دارد. از او متنفر بود چرا که جوان و زیبا و تهی از زنامردی بود، چرا که می خواست با او همبستر شود و چنین چیزی پیش نمی آمد، چرا که دور کمر شوخ و شنگ او که انگار آدم را دعوت به حلقه کردن بازو به آن می کرد، جز آن کمر بند سرخ نفرت خیز – مظهر ستهنده ی عفاف – نبود.

مراسم نفرت به اوج خود می رسید. صدای گلداهشتاین بع بع

گوسفند شده بود، و لحظه‌ای چهره‌ی او به چهره‌ی
گوسفند تبدیل شد. آن گاه چهره‌ی گوسفند به هیئت
سربازی اروسیه‌ای درآمد که غول آسا و ترسناک در حال
پیشروی بود، مسلسل او می‌غرید و چنین می‌نمود که از
صفحه‌ی تله‌اسکرین بیرون می‌جهد، طوری که عده‌ای از
تماشاچیان ردیف جلو از جایگاه‌های خود عقب جستند. اما
در همان لحظه، چهره‌ی خصم آلود جای خود را به چهره
ناظر کبیر داد، چهره‌ای با مو و سیل مشک، سرشار از
قدرت و آرامشی مرموز و چنان عظیم که سراسر پرده را
پوشانید. جملگی آهی عمیق از روی آرامش کشیدند. هیچ
کس فرمایشات ناظر کبیر را نمی‌شنید. صرفاً چند کلمه‌ای
تشویق آمیز بود، از نوع کلماتی که در بحبوحه‌ی جنگ ادا
می‌شود و فی‌نفسه تمیز داده نمی‌شود، اما گفتن این
کلمات اعتماد به نفس را احیا می‌کند. آن گاه دوباره چهره
ی ناظر کبیر محو شد و به جای آن سه شعار حزب با حروف

بزرگ ظاهر شد:

جنگ صلح است

آزادی بردگی است

نادانی توانایی است

اما چهره‌ی ناظر کبیر چنین می نمود که لحظاتی چند بر پرده پابرجاست، گویی تأثیری که در مردمک چشم‌ها ایجاد کرده بود، چنان زنده بود که در دم زدوده نمی شد. زنک موحنایی خود را به پشت صندلی جلو انداخته بود. با نجوایی لرزان که انگار آهنگ «منجی من!» را داشت، دست به سمت پرده دراز کرد. سپس چهره اش را با دو دست پوشاند. آشکار بود که لبانش به دعا مترنم است.

در همین لحظه جملگی آدم‌ها به خواندن سرودی عمیق و آرام و ضربی پرداختند: «ن – ک!... ن – ک!... ن – ک!» و دوباره و دوباره و بسیار آرام سرود را از سر گرفتند و بین «ن» و «ک» مکشی طولانی می کردند – آوایی سنگین و نجواآلود،

سخت وحشی، که در زمینه ی آن انگار صدای کوبیده شدن پاهای برهنه بر زمین و تام تام طبل به گوش می رسید. شاید تا سی ثانیه ادامه یافت. ترجیع بندی بود که اغلب در لحظات پرهیجان شنیده می شد. نوعی سرود در ستایش خرد و جاه و جلال ناظر کبیر بود، نوعی هیپنوتیزم نیز هم، غرقه ساختن عمدی ذهن به پایمردی سروصدای ضربی. چنین می نمود که دل وینستون از وحشت فرو می ریزد. در مراسم دو دقیقه ای نفرت جز شرکت در جنون دسته جمعی کاری از دستش برنمی آمد، اما این سرود وحشی «ن – ک!.. . ن – ک!» همواره او را آکنده از وحشت می کرد. البته همراه دیگران سرود می خواند: چاره ای نداشت. پنهان کردن احساس، مهار چهره، تکرار اعمال دیگران، واکنشی غریزی بود. اما چند ثانیه ای بود که در فاصله ی آن ها حالت چشمانش چه بسا او را لو داده بود. و درست در همین فاصله بود که آن رویداد مهم اتفاق افتاده بود – البته اگر بشود نام

اتفاق بر آن گذاشت.

لحظه ای گذرا نگاه او با نگاه اوبراین تلاقی کرده بود. اوبراین به پا خاسته بود. عینکش را برداشته و با اطوار مخصوص به خودش در کار قرار دادن آن بر روی بینی بود. اما در کمتر از یک ثانیه نگاهشان با هم تلاقی کرده بود و در این فاصله وینستون دریافت – آری، دریافت – که با اوبراین به چیز واحدی می اندیشند. پیامی خطاناپذیر ردوبدل شده بود. گویی دریچه ی ذهن آنان باز شده و از راه چشم، اندیشه هایشان به درون ذهن هریک جریان پیدا کرده بود. چنین می نمود که اوبراین به او می گوید: «من با توام. دقیقا می دانم چه احساس می کنی. از نفرت و کین و دلزدگی ات باخبرم. اما خاطر آسوده دار که هوادار توام!» و سپس جرقه ی هوشمندی خاموش شد و چهره ی اوبراین به رمزآلودگی چهره ی دیگران شد.

همین والسلام، و یقین نداشت که چنین چیزی پیش آمده

باشد. چنان رویدادهایی پی آمد نداشتند. حاصل آن ها این بود که این باور، یا امید، را در او زنده نگه دارد که جز خودش اشخاص دیگری هم دشمن حزبانند. شاید دست آخر شایعات مربوط به توطئه های زیرزمینی وسیع راست بود – شاید انجمن اخوت وجود خارجی داشت! به رغم دستگیری ها و اعتراف ها و به دار آویختن های بی پایان، اطمینان به اینکه انجمن اخوت چیزی بیش از اسطوره باشد، محال بود. بعضی روزها به آن ایمان داشت، بعضی روزها ایمان نداشت. دلیلی در میانه نبود، جز نگاه های گریزان که چه بسا در بر دارنده ی معنایی باشد یا حاوی هیچ معنایی نباشد: تکه هایی از استراق سمع، خط خطی های بی رنگ بر روی دیوار مستراح – زمانی هم هنگام دیدار دو بیگانه با یکدیگر، جلوه ی حرکت خفیف دست ها به منزله ی علامت بازشناسی بود. این ها همه گمان بود: به احتمال بسیار همه را در عالم خیال دیده بود. بی آنکه دوباره به او براین نگاه کند، به اتاقک

خود برگشته بود. اندیشه ی پی گیری تلاقی گذرای نگاه
هایشان به ذهن او خطور نکرد. اگر هم می دانست که چه
گونه دست به این کار بزند، سخت خطرناک بود. یکی دو
ثانیه ای نگاه مرموزی بین آن ها ردوبدل شده و داستان
پایان یافته بود. اما همین هم، در تنهایی سلسله بندنده ای
که انسان وادار به زیستن در آن بود، رویدادی به یادماندنی
بود.

وینستون خود را بالا کشید و راست تر نشست. آروغ زد. جین
از معده اش بالا می آمد.

دوباره به صفحه ی کاغذ دیده دوخت. متوجه شد که در
همان حال که بی یار و یاور غرق در اندیشه بوده است، گویا با
کنشی خود به خودی به نوشتن هم مشغول بوده است. دیگر
آن دستخط بی قواره و کج و معوج قبلی نبود. قلم او از روی
هوس بازی بر روی کاغذ نرم لغزیده و با حروف درشت و زیبا
نوشته بود:

مرگ بر ناظر کبیر

مرگ بر ناظر کبیر

مرگ بر ناظر کبیر

مرگ بر ناظر کبیر

مرگ بر ناظر کبیر

و این را دوباره و دوباره نوشته و نصف کاغذ را پر کرده بود.

رعشه‌ی هراس در جانش دوید، که بی‌معنی بود، چون

نوشتن این کلمات خاص از باز کردن دفتر یادداشت‌های

روزانه خطرناک‌تر که نبود. اما لحظه‌ای وسوسه شد که

کاغذهای سیاه شده را پاره کند و از مقصود خویش به کلی

چشم‌پوشد.

با این حال، چنین نکرد. می‌دانست که بیهوده است. نوشتن

یا ننوشتن مرگ بر ناظر کبیر توفیری نداشت. ادامه دادن یا

ادامه ندادن یادداشت توفیری نداشت. در هر دو صورت،

پلیس اندیشه دستگیرش می‌کرد. او مرتکب جرم اصلی

شده بود، جرمی که حاوی دیگر جرم ها بود. اگر هم قلم روی کاغذ نبرده بود، باز هم مرتکب آن شده بود. نام آن جرم اندیشه (۱۲) بود. جرم اندیشه چیزی نبود که بتوان برای همیشه آن را مکتوم نگه داشت. چه بسا کسی مدتی، حتی چند سالی، از آن در می رفت، اما دیر یا زود گرفتار پلیس اندیشه می شد.

همیشه شباهنگام پیش می آمد – بازداشت ها بی چون و چرا به وقت شب پیش می آمد. پریدن ناگهانی از خواب، دستی خشن که شانه ی شخص مظنون را تکان می داد، نورهایی که در چشمانش می تابید، حلقه ای از چهره های خشن پیرامون تختخوابش. در اکثر موارد نه محاکمه ای در کار بود و نه گزارشی از جریان بازداشت. آدم ها صرفا ناپدید می شدند، آن هم همواره شباهنگام. اسمشان از دفاتر رسمی برداشته می شد، پیشینه ی تمام کارهایی که کرده بودند زدوده می شد، هستی ایشان انکار می شد و سپس از یاد می

رفت. از میان می رفتند، فنا می شدند: بخار شدن معادل معمول آن بود.

لحظه ای دچار هیجان شد. با خطی علم اجنه و شتاب آلود نوشتن را از سر گرفت.

منو با تیر می زنن از پشت گردن می زنن بذار بزنی مرگ بر ناظر کبیر همیشه از پشت گردن می زنن بذار بزنی مرگ بر ناظر کبیر...

با شرمندگی از خویش، به عقب تکیه داد و قلم از دست نهاد. لحظه ای بعد به شدت از جا پرید. کسی بر در می زد. به همین زودی! مانند موش ساکت بر جای ماند، به این امید عبث که هر که بود راهش را بکشد و برود. ولی نه، دق الباب تکرار شد. بدترین کار تأخیر بود. دلش مانند طبل صدا می کرد، اما چهره اش به سبب عادت دیرپا احتمالاً بی حالت بود. بلند شد و با قدم های سنگین به سوی در رفت.

بند دوم

دستش را روی دستگیره که گذاشت، متوجه شد که دفتر یادداشت را روی میز، باز گذاشته است. روی آن از بالا تا پایین نوشته بود: مرگ بر ناظر کبیر. آن قدر هم درشت نوشته بود که از آن سراتاق خوانا بود. کاری احمقانه تر از این نمی شد کرد. اما متوجه شد که در میانه ی هراس هم نخواستہ بود دفتر یادداشت را، پیش از خشک شدن جوهر، ببندد و کاغذ لطیف را ضایع کند.

نفس در سینه حبس کرد و در را باز کرد. در دم موج گرمی از آرامش در درونش جاری شد. زنی بی رنگ و لهیده، آشفته موی و چروکیده صورت، پشت در ایستاده بود.

زن با صدایی غمبار و نالان درآمد که: «رفیق، صدای آمدنتان را شنیدم. زحمتی نیست که به ظرفشویی آشپزخانه ی ما نگاهی بیندازید؟ لوله اش گرفته و...»

خانم پارسونز بود، زن همسایه ای در همان طبقه. («خانم»
واژه ای بود که تا حدودی به دست حزب از وجهه افتاده بود
— همگان موظف بودند یکدیگر را «رفیق» خطاب کنند —
اما به طور غریزی بعضی از زن ها با عنوان «خانم» طرف
خطاب قرار می گرفتند.) زنی بود حدود سی سال، اما بیشتر
می زد. چنین می نمود که در خطوط چهره اش غبار وجود
دارد. وینستون دنبال او به راه افتاد. این تعمیرکاری های بی
مزد و منت از دردسرهای روزمره بود. آپارتمان های عمارت
پیروزی قدیمی بودند. در ۱۹۳۰ یا همان حدود بنا شده و در
حال انهدام بودند. ورقه ی رنگ دم به دم از سقف ها و
دیوارها ورمی آمد، لوله ها به هنگام یخبندان می ترکیدند، با
آمدن برف سقف چکه می کرد، دستگاه حرارت، اگر به
دلایل اقتصادی کلاً بسته نبود، معمولاً نصفه کار می کرد.
تعمیرات، جز تعمیراتی که هرکس می توانست برای خود
بکند، باید به تأیید رسمی کمیته هایی می رسید که امکان

داشت حتی تعمیر شیشه‌ی پنجره‌ای را دو سال به درازا بکشانند.

خانم پارسونز با پریشان‌حواسی گفت: «شما را زحمت دادم چون تام خانه نیست.»

آپارتمان خانواده‌ی پارسونز بزرگ‌تر از آپارتمان وینستون، اما در عوض ریخته‌پاشیده، بود. انگار حیوانی قوی جثه و وحشی به داخل آن آمده و همه چیز را لگدکوب کرده بود. انواع و اقسام وسایل ورزشی – چوب‌دستی، دستکش بوکس، توپ فوتبالی ترکیده، یک جفت شورت پشت‌ورو که بوی عرق می‌داد – روی کف اتاق پخش وپلا بود. روی میز ظرف‌های نشسته و کتاب‌های کهنه‌ی ورزشی بود، و بر روی دیوارها پرچم‌های سرخ انجمن جوانان و جاسوسان و تصویری بزرگ از ناظر کبیر. بوی همیشگی کلم‌پخته، بوی آشنا در تمام ساختمان، شنیده می‌شد. با این تفاوت که اینجا با بوی گند عرق تن آدمی که فی الحال حضور نداشت،

قاتی شده بود. در اتاق دیگری نفر با شانه و تکه ای کاغذ
توالت در تلاش بود تا با موزیک نظامی که هنوز از تله
اسکرین پخش می شد، همراهی کند.

خانم پارسونز با انداختن نگاهی نیمه نگران به در اتاق،
گفت: «بچه ها هستند. امروز بیرون نرفته اند. و گفتن ندارد
که...»

عادت داشت که جمله هایش را در نیمه راه رها کند.
ظرفشویی آشپزخانه تا لبه پر از آب کثیف و سبزرنگی بود که
حتی بدتر از کلم بوی نا می داد. وینستون زانو زد و شتر
گلوی لوله را واریسی کرد. از به کار بردن دست منجر بود، از
خم شدن هم که همیشه او را به سرفه می انداخت. خانم
پارسونز عاجزانه به تماشا ایستاده بود.

— البته اگر تام خانه بود، فوری درستش می کرد. عاشق این
جور کارهاست. از دست هاش مهارت می ریزه، تام ماهره.

پارسونز در وزارت حقیقت همکار وینستون بود. آدمی چاقالو

اما فعال بود، و حماقتش بهت آور بود، انبانی از شیفتگی ابلهانه – یکی از آن خرکارهای حلقه به گوش و صم بکم که دوام حزب، حتی بیشتر از پلیس اندیشه بر آن ها متکی بود. در سی و پنج سالگی با اکراه از انجمن جوانان اخراج شده و پیش از ورود به انجمن جوانان ترتیبی داده بود که یک سال بعد از حد معین سنی در انجمن جاسوسان بماند. در وزارت حقیقت به کاری فرعی گماشته شده بود که نیازی به ذکاوت نداشت. اما از سوی دیگر، در کمیته ی ورزش و دیگر کمیته هایی که به برگزاری راه پیمایی های دسته جمعی، تظاهرات خلق الساعة، مبارزات رهایی بخش و فعالیت های داوطلبانه می پرداخت، چهره ای ممتاز بود. با وقاری آرام، در فاصله ی یک هایی که به پیپ می زد، می گفت که در چهار سال گذشته هر روز عصر در مرکز اجتماعات حضور به هم رسانیده است. هر جا که می رفت، بوی زننده ی عرق تنش را، که نوعی شاهد ناخودآگاه بر جنب و جوش زندگی اش

بود، با خود به همراه می برد و پس از رفتن او هم بر جای می ماند.

وینستون که با گازانبر بر روی شترگلو ضرب گرفته بود، گفت: «آچار دارید؟»

خانم پارسونز گفت: «آچار» و در دم مانند بی مهرگان در هم رفت. «نمی دانم. حتما داریم. شاید بچه ها...»

صدای کوبیده شدن پوتین بر کف اتاق و زخمه ای دیگر بر روی شانه به گوش رسید و بچه ها به درون اتاق نشیمن ریختند. خانم پارسونز آچار آورد. وینستون لوله را باز کرد و آب بیرون ریخت و از روی انزجاریک کلاف مو که راه لوله را بسته بود بیرون آورد. با آب سرد شیر انگشت هایش را تمیز کرد و به اتاق دیگر برگشت.

صدایی وحشی نعره زنان گفت: «دست ها بالا!»

پسر بچه ی نه ساله ای خوش سیما با قیافه ی خشن از پشت میز بیرون پریده بود و با تفنگ خود کار عروسکی او را تهدید

می‌کرد. در همان حال، خواهر کوچکش که دو سالی کوچک‌تر بود، با تکه‌ای چوب همان حرکت را می‌کرد. هردو ملبس بودند به شلوارک آبی و پیراهن خاکستری و دستمال گردن قرمز، که اونیفورم جاسوسان بود. وینستون دست‌هایش را با احساس پریشانی بالا برد. رفتار پسرک چنان خباثت‌آلود بود که جایی برای بازی نمی‌گذاشت.

پسرک غرید که: «تو خائنی! تو مجرم اندیشه‌ای! تو جاسوس اروسیه‌ای! می‌کشمت، تبخیرت خواهم کرد، به معادن نمک خواهمت فرستاد!»

ناگهان هردوی آن‌ها در اطراف او به جست و خیز پرداختند. فریاد می‌زدند: «خائن!» و «مجرم اندیشه!» دخترک در هر حرکت، اعمال برادرش را تقلید می‌کرد. تا اندازه‌ای ترسناک بود، عین‌هو جست و خیز بچه‌ببرهایی که به زودی رشد می‌کنند و آدم‌خوار می‌شوند. نوعی وحشیگری حساب شده‌ای در نگاه پسرک بود، خواستی آشکار برای کتک زدن

یا لگد زدن به وینستون و آگاهی از اینکه برای انجام چنین کاری برازنده است. وینستون با خود گفت: بخت با من یار است که تفنگش واقعی نیست.

نگاه خانم پارسونز با حالتی عصبی از وینستون به بچه ها و از بچه ها به وینستون باز می گشت. وینستون، در روشنایی اتاق نشیمن، متوجه شد که در چین های صورت زن به راستی غبار نشسته بود. درآمد که: «خیلی شلوغ کاری می کنند. دلخورند از اینکه نتوانسته اند مراسم دار زدن را ببینند. من که خیلی گرفتارم و نمی توانم آن ها را ببرم. تام هم به موقع از سر کار بر نمی گردد.»

پسرک با صدای نکره اش غرید که: «چرا نمی توانیم به تماشای دار زدن برویم؟»

دخترک که هنوز ورجه وورجه می کرد، چنین خواند: «می خواهیم دار زدن را ببینیم! می خواهیم دار زدن را ببینیم!»

وینستون به یاد آورد که چند زندانی اروسیه ای متهم به

جنایت جنگ را آن روز عصر در پارک به دار می زدند. ماهی یک بار چنین بساطی برپا بود و سوکسه داشت. بچه ها برای دیدن آن دادوبیداد راه می انداختند. وینستون از خانم پارسونز اجازه ی مرخصی خواست و به سوی در به راه افتاد. اما هنوز چند قدمی برنداشته بود که چیزی با ضربه ای دردآور به پشت گردنش خورد. مثل این بود که سیم گداخته ای را در بدنش فرو کرده باشند. سر برگرداند و دید که خانم پارسونز پسرش را به طرف در اتاق می کشید و پسرک تیر کمانش را توی جیب می گذاشت.

در اتاق که به رویش بسته می شد، غرید که: «گلداشتاین!» اما مایه ی شگفتی بیشتر وینستون، حالت عجز و هراس در چهره ی خاکستری زن بود.

به آپارتمان خود که برگشت، به سرعت از کنار تله اسکرین رد شد و دوباره پشت میز نشست. هنوز گردنش را می مالید. موزیک تله اسکرین قطع شده بود. به جای آن صدای

نظامی بریده بریده‌ای با نوعی چاشنی بی‌رحمی شرح
مهمات دژ شناور جدید را می‌خواند که بین ایسلند و جزایر
فارو لنگر انداخته بود.

با خود گفت: زنک بینوا با چنان بچه‌هایی لابد زندگی پر
خوفی دارد. یکی دو سالی بیش نمی‌گذرد که شب و روز
رفتار و کردار او را برای یافتن رد پای ناهم‌رنگی زیر نظر
خواهند گرفت. این روزها، تقریباً تمام بچه‌ها مایه‌ی خوف
شده بودند. بدتر از همه این بود که از راه سازمان‌هایی چون
انجمن جاسوسان به گونه‌ای تنظیم یافته بدل به جوجه
وحشی‌های تخس می‌شدند، و با این همه ذره‌ای گرایش
مبنی بر عصیان در برابر نظام حزب در آنان ایجاد نمی‌شد.
برعکس، حزب را و آنچه از آن حزب بود، عزیز می‌داشتند،
آوازه‌ها، مراسم‌ها، پلاکاردها، راه‌پیمایی‌ها، تمرین با تفنگ
های عروسکی، فریاد زدن شعارها، پرستش ناظر کبیر— این
ها همه برای آنان بازی پرابهتی بود. تمام سببیت آنان نمود

خارجی می‌یافت و دشمنان حکومت، اجنبی‌ها، خائنین، خرابکاران، مجرمان اندیشه، آماج آن می‌شدند. برای سی سال بالاترها طبیعی بود که از بچه‌های خود بهراسند. دلیل هراسشان هم موجه بود، چراکه هفته‌ای نمی‌گذشت که تایمز عکس و تفصیلات خبرچین کوچولو – یا به تعبیر عام، «قهرمان کوچولو» – را چاپ می‌کرد که دزدکی گوش داده و شنیده بود پدر و مادرش حرف‌های سازشکارانه می‌زنند و گزارش ایشان را به پلیس اندیشه داده بود.

سوزش گلوله‌ی تیرکمان از بین رفته بود. قلمش را به اکراه به دست گرفت و نمی‌دانست آیا چیز دیگری برای نوشتن در دفتر یادداشت دارد. ناگهان از نو به یاد او براین افتاد.

سال‌ها پیش – چند سال پیش؟ لابد هفت سال پیش – خواب دیده بود که در اتاقی به سیاهی شبق راه می‌رود. و کسی که پهلوی او نشسته بود، به او گفته بود: «جایی همدیگر را دیدار خواهیم کرد که تاریکی را در آن راه نیست.»

و این را بسیار آرام و تا حدودی سرسری، گفته بود، یعنی به جای اینکه حالت دستور داشته باشد، گزاره بود. وینستون بی‌آنکه بایستد، از کنار او رد شده بود. مایه‌ی شگفتی این بود که آن وقت، در خواب، کلمات تأثیر زیادی بر او نگذاشته بودند. بعدها بود که به مرور، آن کلمات اهمیت یافتند. به یادش هم نمی‌آمد که پیش یا پس از آن خواب بود که اولین بار او براین را دیده بود. این هم یادش نمی‌آمد بار اول کی بود که تشخیص داده بود این صدا صدای او براین است. به هر صورت، چنین تشخیصی در میانه بود. او براین بود که از درون تاریکی با او حرف زده بود.

وینستون هیچ‌گاه نتوانسته بود مطمئن شود – تازه امروز صبح هم از برق نگاه‌ها اطمینان از اینکه او براین دوست یا دشمن است، همچنان محال می‌نمود. خیلی هم مهم نبود. پیوندی از تفاهم میان ایشان بود، بسی مهم‌تر از مهر و پیروی. گفته بود: «جایی همدیگر را دیدار خواهیم کرد که

تاریکی را در آن راه نیست.» وینستون معنای آن را نمی دانست. فقط می دانست که به طریقی تحقق می یافت. صدای تله اسکرین لحظه ای قطع شد. آوای شیپور، صاف و زیبا، در هوای راکد برخاست. صدا با حالتی گوشخراش چنین ادامه داد:

— توجه کنید! لطفاً توجه کنید! همین الآن از جبهه ی مالابار خبری رسیده است. نیروهای ما در هند جنوبی به پیروزی باشکوهی دست یافته اند. اجازه دارم بگویم که عملیاتی که هم اکنون گزارش می کنیم، احتمالاً جنگ را به پایان قریب الوقوع خواهد کشاند. این هم خبر...

وینستون با خود گفت: خبر بد در راه است. همین طور هم بود. به دنبال وصف خونین انهدام یک ارتش اروسیه ای و ارقام حیرت آور کشته شدگان و زندانیان، اعلام شد که از هفته ی آینده جیره ی شکلات از سی گرم به بیست گرم کاهش خواهد یافت.

وینستون دوباره آروغ زد. اثر جین از بین می رفت و احساسی حاکی از تهی گشتگی بر جای می گذاشت. تله اسکرین – شاید برای گرامیداشت پیروزی، شاید برای غرقه ساختن یاد شکلات از دست رفته – به آهنگ «اقیانوسیه، به خاطر توست» مترنم شد. همگان مکلف بودند به احترام به پا خیزند. اما وینستون، در وضع و حال کنونی، از دیده پنهان بود.

«اقیانوسیه، به خاطر توست»، جای خود را به موزیک آرام تری داد. وینستون به سوی پنجره رفت و پشت به تله اسکرین نمود. روز هنوز سرد و آفتابی بود. جایی در دورهای دور یک بمب با غرشی ملالت خیز و پرطنین منفجر شد. در حال حاضر، هفته ای بیست – سی بمب روی لندن می افتاد. آن پایین در خیابان، تصویر پاره در باد پریشان می شد و واژه ی سوسیانگل به تناوب پوشیده و آشکار می گشت. سوسیانگل. اصول مقدس سوسیانگل، زبان جدید، دوگانه

باوری، تغییرپذیری گذشته. احساس کرد که گویا در جنگل
های ته دریا سرگردان است و در دنیای هیولایی گم شده
است که در آن خود او نیز هیولا است. تنها بود. گذشته مرده
بود و آینده هم تصورناپذیر. چه اطمینانی داشت که تک
موجود انسانی زنده‌ای طرفدار او باشد؟ از کجا معلوم که
تسلط حزب تا قیام قیامت به درازا نمی کشید؟ سه شعار بر
نمای سفید وزارت حقیقت، به صورت جواب به ذهن او
برگشت.

جنگ صلح است

آزادی بردگی است

نادانی توانایی است

سکه‌ای بیست و پنج سنتی از جیبش بیرون آورد. روی سکه
هم، با حروف ریز و روشن، همان شعارها نقر شده بود، و سر
ناظر کبیر هم بر روی دیگر سکه. حتی روی سکه هم، آن
چشم‌ها آدم را دنبال می کردند. روی سکه‌ها، روی تمبرها،

روی جلد کتاب‌ها، روی پلاکاردها، روی تصاویر، و روی بسته‌بندی سیگارها – همه جا. همیشه چشم‌ها در کار پاییدن همگان و صدا هم گرد بر گردشان. خواب یا بیدار، به هنگام کار کردن یا خوردن، درون یا بیرون خانه، در حمام یا در تخت‌خواب – راه فراری نبود. چیزی از آن کسی نبود جز چند سانتیمتر مکعب در درون کاسه‌ی سرش.

آفتاب دور زده بود و پنجره‌های بی‌شمار وزارت حقیقت، که دیگر روشنایی بر آن‌ها نمی‌تابید، عین دریچه‌های قلعه‌ای سیاه می‌نمودند. در برابر شکل هرمی غول‌آسا، کبوتر دلش پرپر زد. بسیار محکم بود و ویران کردنش امکان‌ناپذیر. هزار بمب هم نمی‌توانست آن را در هم ریزد. از نو از خود پرسید یادداشت‌ها را برای که می‌نویسد. برای آینده، برای گذشته – برای دورانی که چه بسا خیالی بود. و در برابر او به جای مرگ فنا گسترده بود. یادداشت‌ها به خاکستر بدل می‌شد و خودش نیز به بخار. نوشته‌هایش را جز پلیس اندیشه نمی‌

خواند و بعد هم آن‌ها را از عرصه‌ی هستی و یادها می‌زدودند. در جایی که رد پای از کسی، حتی واژه‌ای بی‌نشان که بر تکه کاغذی رقم زده شد، بر جای نمی‌ماند، از کجا می‌شد چنگ در ریسمان آینده زد؟

تله اسکرین چهارده ضربه نواخت. تا ده دقیقه‌ی دیگر باید می‌رفت. سر ساعت چهارده ونیم باید سر کارش می‌بود.

عجبا که نواخته شدن زنگ ساعت گویی دل تازه‌ای در سینه‌ی او قرار داده بود. او شب‌بی یارویاوری بود و حقیقتی را بر زبان می‌راند که به گوش هیچ کس نمی‌رسید. اما تا زمانی که این حقیقت را بر زبان می‌راند، زنجیر تداوم آن به شیوه‌ای مرموز گسسته نمی‌شد. پیش‌برد مرده ریگ بشر، رساندن پیام به گوش دیگران نبود، عاقل ماندن بود. به سوی میز رفت، قلم را در جوهر فرو برد و چنین نوشت:

به آینده یا گذشته، به زمانی که اندیشه آزاد است و آدم‌ها با یکدیگر تفاوت دارند و تک و تنها زندگی نمی‌کنند – به

زمانی که حقیقت وجود دارد و شده را ناشده نمی‌توان کرد(۱۳):

از دوران همگونی، از دوران انزوا، از دوران ناظر کبیر، از دوران دوگانه باوری – سلام!

با خود اندیشید که از پیش مرده است. چنین می‌نمود که تنها اکنون است، یعنی زمانی که توانسته بود به تنظیم اندیشه‌هایش دست یازد که گام سرنوشت‌ساز را برداشته است. نتایج هر عملی در خود عمل نهفته است. و نوشت: جرم اندیشه به مرگ نمی‌انجامد: جرم اندیشه خود مرگ است.

اکنون که خود را به صورت آدمی مرده تلقی کرده بود، زنده ماندن تا سرحد امکان برخوردار از اهمیت گردید. دو انگشت دست راستش جوهری شده بود. از آن نشانه‌ها بود که چه بسا لوش می‌داد. ای بسا فضولباشی متعصبی در وزارتخانه (بگویک زن، کسی مثل آن زنک موحنایی یا دختر

سیه مو از اداره فیکشن) به این فکر بیفتد که در فاصله ی
ناهار چرا می نوشته، چرا از قلم از رواج افتاده ای استفاده می
کرده، چه می نوشته – و سر بزنگاه اشاره بدهد. به
دستشویی رفت و با صابون زبر و تیره رنگی که پوست آدم را
مانند سوهان می خراشید و بنابراین برای مقصود فعلی
مناسب بود، جوهر را به دقت شست.

دفتر یادداشت را در کشو گذاشت. فکر پنهان کردن آن
بیهوده ی بیهوده بود، اما دست کم می توانست مطمئن
شود که به آن پی برده اند یا نه. قرار دادن یک تار مو هم به
عنوان نشان به چشم می زد. با نوک انگشت ذره ای غبار
سفیدرنگ برداشت و به گوشه ی جلد مالید. اگر به دفتر
یادداشت دست می زدند، غبار زدوده می شد.

بند سوم

وینستون خواب مادرش را می دید.

با خود گفت که لابد ده یازده ساله بوده ام که مادرم ناپدید شده بود. زنی بود بلندبالا، موقر و تا اندازه ای آرام، با حرکاتی بی شتاب و موی زیبای بور. پدرش را با ابهام بیشتری به صورت آدمی سیه چرده و ریزنقش که همواره لباس تیره رنگ تمیزی بر تن و عینکی به چشم داشت، به یاد می آورد (وینستون مخصوصاً تخت بسیار نازک کفش او را به یاد می آورد) از قرار معلوم هردوی آن ها لابد در یکی از اولین پاکسازی های بزرگ دهه ی پنجاه، دخلشان آمده بود.

در آن لحظه، مادرش جایی زیر پای او نشسته و خواهر کوچکش را در آغوش گرفته بود. خواهر کوچکش را جز به صورت کودکی ریزنقش و نحیف، که همواره ساکت بود و چشم های درشت و نگران داشت، اصلاً به یاد نمی آورد.

هر دو نگاهش می کردند. در یک مکان زیرزمینی بودند –
فی المثل، ته چاهی یا گوری بسیار عمیق – اما مکانی بود که
در زیر پای او پایین تر و پایین تر می رفت. در راهرو یک کشتی
در حال غرق شدن بودند و از درون آب تیره گون به او نگاه
می کردند. در راهرو هنوز هوا بود، آن ها هنوز می توانستند او
را ببینند و او هم آن ها را می دید. اما در تمام این مدت،
پایین تر و پایین تر می رفتند و به درون آب های سبزرنگی فرو
می شدند که هر لحظه امکان داشت برای همیشه از دیده
بپوشانندشان. او در روشنایی بود و آنان را دهان مرگ می
بلعید. آن پایین بودند، چرا که او بالا بود. این را می دانست و
آن ها هم این را می دانستند و این آگاهی را در چهره ی آنان
می توانست ببیند. در چهره شان نشانی از سرزنش نبود، در
دلشان نیز هم. تنها نشان این آگاهی در چهره شان پیدا بود
که باید بمیرند تا مگر او زنده بماند، و این بخشی از نظم
گریزناپذیر امور بود.

به یادش نمی آمد که چه پیش آمده، اما در رؤیایش می دانست که مادر و خواهرش بلاگردان او شده اند. یکی از آن رؤیاها بود که، در عین نگه داشتن چشم انداز مخصوص رؤیا، تداوم زندگی فکری آدم است و در آن سراز واقعیات و اندیشه هایی درمی آورد که پس از بیداری هم تازه و ارزشمند می نمایند. آنچه اکنون به سرعت برق از ذهن وینستون گذشت این بود که مرگ مادرش، حدود سی سال پیش، تراژیک و اندوهناک بوده است و چنین حالت تراژیک و اندوهناک در دنیای امروز ناممکن بود. با خود اندیشید که تراژدی به دوران باستان متعلق بود، به دورانی که هنوز خلوت و عشق و دوستی در آن وجود داشت و اعضای خانواده، بی آنکه نیاز به دانستن دلیل داشته باشند، در کنار یکدیگر می ماندند. یاد مادر، دلش را ریش ریش کرد. آخر مادرش غرقه در مهر او روی در نقاب خاک کشیده بود و او به سبب نوجوانی و خودخواهی پاسخ محبتش را نداده بود.

آخر مادرش به گونه ای، که چگونگی آن را به یاد نمی آورد، خود را قربانی مفهومی از وفاداری کرده بود که خصوصی و تغییرناپذیر بود. و دریافت که امروز وقوع چنان چیزهایی امکان ناپذیر است. امروز روز ترس و کین و درد بود، بی هیچ نشانی از جلال عاطفه و ژرفا یا پیچیدگی اندوه. این همه را انگار در چشمان درشت مادر و خواهرش می دید که از درون آب سبز، که صدها پا عمق داشت، به او چشم دوخته بودند و غرق می شدند.

ناگهان خود را در یک شامگاه تابستانی که انوار مورب خورشید بر زمین گرد طلا می پاشید، روی چمن کوتاه و نرمی یافت. چشم اندازی که به آن نگاه می کرد آن قدر در رؤیاهایش تکرار شده بود که کاملاً مطمئن نبود آن را در عالم واقع دیده باشد. در بیداری اسم آن را سرزمین طلایی نهاده بود. چمنزار کهنه ای بود خرگوش زده و پاخورده و تلی کوچک اینجا و آنجا. در پرچین فرسوده ی آن سوی چمنزار،

شاخه های درختان نارون در دست نسیم به نوسان افتاده و برگ های آن ها در بافه های انبوه، مانند گیسوان زن پریشان می شدند. در نزدیکی ها، دور از چشم، نهری زلال و کندرو بود که ماهی های کوچک داخل حوضچه هایی زیر درختان بید مجنون شنا می کردند.

دختر سیه مو از آن سوی چمنزار به سمت آن ها می آمد. به یک حرکت لباس هایش را از تن بردرید و با نفرت به کناری انداخت. بدنش سفید و لطیف بود، اما هوسی دروینستون برنمی انگیخت، درواقع، نگاهی به دخترک نینداخت. آنچه در آن لحظه مایه ی حیرت او شده بود، ستایش برای شیوه ی به دور افکندن لباس بود. این کرشمه ی فریبا و بی اعتنا جلوه ی به فنا سپردن کل فرهنگ، کل نظام فکری، داشت. گفتی ناظر کبیر و حزب و پلیس اندیشه را می توان به یک کرشمه ی باشکوه بازو به درون عدم روانه ساخت. چنین حرکتی نیز به دوران باستان تعلق داشت. وینستون،

«شکسپیر» گویان بیدار شد.

تله اسکرین سوت کرکنده ای پخش می کرد. سی ثانیه
همین آهنگ ادامه یافت. هفت وپانزده دقیقه بود، زمان
بیدارباش کارمندان اداره. وینستون تن خود را از تختخواب
بیرون کشید – برهنه بود، زیرا عضو معمولی حزب در سال
فقط یک کوپن سه هزارتایی لباس می گرفت یک دست
لباس راحتی ششصدکوپن بود – و زیرپیراهنی کثیف و
شورتی را که روی صندلی افتاده بود برگرفت. تا سه دقیقه
ی دیگر حرکات ورزشی آغاز می شد. لحظه ای بعد حمله ی
شدید سرفه که هر روز صبح پس از بیداری به سراغش می
آمد، او را در هم پیچید. چنان ریه های او را خالی می کرد که
جز با طاقباز دراز کشیدن و نفس عمیق کشیدن نفسش بالا
نمی آمد. رگ هایش بر اثر فشار سرفه ورم کرده بود و واریس
پایش مورمور می کرد.

صدای گوشخراش زنانه ای پارس کرد که: «گروه سی تا

چهل! گروه سی تا چهل! لطفا سر جای خود بایستید. گروه
های سی تا چهل!»

وینستون از جا جست و خبردار روبه روی تله اسکرین ایستاد.
بر صفحه ی تله اسکرین تصویر زنی جوان چهره، لاغر اندام
اما ورزیده، با پیراهن بلند و کفش ورزشی ظاهر شده بود.
با صدایی آمرانه گفت: «بازوها خمیده، کشیده. یالله، با من.
یک، دو، سه، چهار! یک، دو، سه، چهار! یالله رفقا، کمی
جاندارتر. یک، دو، سه، چهار! یک، دو، سه، چهار!...»

درد سرفه تأثیر خواب را از ذهن وینستون به در نکرده بود و
حرکات آهنگین ورزش به نحوی او را سر حال آورد. با پس
وپیش بردن ماشین وار بازوها و نشان دادن نگاه شادی بر
چهره اش، که به هنگام حرکات ورزشی مناسب بود، می
کوشید ذهنش را به دوران تیره و تار اوان کودکی اش
بازگرداند. فوق العاده دشوار بود. ورای آخرین سال های
دهه ی پنجاه، همه چیز رنگ می باخت. در جایی که مدرکی

نبود که کسی به آن رجوع کند، طرح زندگی خودش نیز رنگ می باخت. رویدادهای شگرفی را به یاد می آورد که رخ نداده بودند. جزئیات حوادثی را به یاد می آورد، بی آنکه بتواند فضای آن ها را بازسازی کند. و دوران های دیرپایی در میانه بود که بر لوح سفید آن ها چیزی نوشته نشده بود. آن وقت ها همه چیز با حالا توفیر داشت. حتی نام کشورها و شکل آن ها روی نقشه متفاوت بوده است. مثلاً در آن روزها پایگاه هوایی شماره ی یک به نام امروزی اش نبود: نام آن انگلستان یا بریتانیا بود، هرچند که تا حدودی یقین داشت که لندن همواره به اسم لندن نامیده می شد.

وینستون نمی توانست به درستی زمانی را به یاد بیاورد که کشورش در جنگ نبوده باشد، اما آشکار بود که به هنگام کودکی اش فاصله ی دراز صلحی وجود داشته است، زیرا از میان یادهای اولیه اش یکی به حمله ای هوایی مربوط می شد که ظاهراً همه را غافلگیر کرده بود. شاید زمانی بود که

بمب اتمی بر روی کلچستر افتاد. خود حمله را به یاد نداشت، اما به یاد می آورد که پدرش دست او را محکم به دست گرفته و شتابان به جایی عمیق در داخل زمین از یک پله ی مارپیچی پایین و پایین تر رفته بودند. پله زیر پای او صدا می داد، و دست آخر پاهایش آن قدر خسته شد که به زنجه کردن افتاد و مجبور شدند بایستند و استراحت کنند. مادرش، با آن شیوه ی موقر و دلکش، پشت سر آن ها می آمد. خواهر کوچکش را در آغوش گرفته بود – شاید هم بسته ای پتو بود که در بغل گرفته بود. مطمئن نبود که آن گاه خواهرش به دنیا آمده باشد. عاقبت سر از مکان شلوغ و پرجمعیتی درآوردند که متوجه شد پناهگاه زیرزمینی است. عده ای روی زمین سنگفرش نشسته و عده ای دیگر فشرده به هم روی تخت های فلزی، که بالای هم قرار داشتند، نشسته بودند. وینستون و مادر و پدرش جایی روی زمین سنگفرش برای خود جستند. پهلوی ایشان پیرمرد و پیرزنی

کنار هم روی تخت نشسته بودند. پیرمرد جامه‌ی تیره و مرتبی به تن داشت و کلاه پارچه‌ای سیاهی بر سر که موی سفیدش را عقب زده بود. چهره‌اش سرخ‌فام بود و چشمانش آبی و اشکبار. بوی گند جین می‌داد. انگار به جای عرق تن، از پوستش جین برمی‌شد، و می‌شد تصور کرد که قطرات برجوشیده از چشمانش نیز جین خالص بودند. ولی با اینکه کمی مست بود، دچار غمی راستین و جانکاه بود. وینستون در همان عالم کودکی پی برد که واقعه‌ای هولناک، بر گذشته از مدار بخشودگی و علاج‌پذیری، رخ داده بود. نیز چنین می‌نمود که می‌داند آن واقعه چیست. کسی که پیرمرد دوستش می‌داشت، شاید نواده‌ی کوچولوی او، کشته شده بود. هر چند دقیقه‌ای یک بار پیرمرد تکرار می‌کرد:

— نمی‌باس به اونا اطمینان می‌کردیم. دیدی گفتم، مادر؟
نتیجه‌ی اطمینان کردن به اونا اینه. همش گفتم. نمی‌باس

به جنایتکارا اطمینان می کردیم.

وینستون حالا به یاد نمی آورد که به کدام جنایتکارها نمی
بایست اطمینان می کردند.

جنگ، از آن زمان، استمرار یافته بود. البته محض خالی
نبودن عریضه همواره همان جنگ نبود. به هنگام کودکی
اش، چندین ماه جنگ های خیابانی در لندن به پا بود که
بعضی از آن ها را به روشنی به یاد می آورد. اما دنبال گیری
تاریخچه ی کل آن دوران و گفتن اینکه که با که می جنگید،
از محالات بود. چراکه سندی مکتوب یا کلامی نقل شده
ذکری جز از جنگ موجود به میان نمی آورد. فی المثل، در
همین لحظه در ۱۹۸۴ (البته اگر ۱۹۸۴ بود) اقیانوسیه در
جنگ با اروسیه بود و در اتحاد با شرقاسیه. در نقل های
عمومی یا خصوصی هیچ گاه گفته نمی شد که این سه
قدرت زمانی در مسیرهای متفاوت حرکت می کرده اند.
واقع اینکه، همچنان که وینستون خوب می دانست، تنها

چهارسالی بود که اقیانوسیه در حال جنگ با شرقاسیه بوده و در اتحاد با اروسیه. اما این صرفا اطلاعاتی جسته و گریخته بود که در اختیار داشت، آن هم به این دلیل که حافظه ی او چنان که باید و شاید تحت اختیار حکومت قرار نگرفته بود. رسما در طرف های درگیر هرگز تغییری پیش نیامده بود. اقیانوسیه در جنگ با اروسیه بود: بنابراین اقیانوسیه همواره در جنگ با اروسیه بوده است. دشمن حال همواره به صورت شر مطلق ارائه می شد، و از این رو هرگونه موافقتی با او در گذشته یا آینده محال بود.

همچنان که شانه هایش را با درد به عقب می کشید (با دست ها روی ران، بدن های خود را از ناحیه ی کمر دایره وار می چرخاندند و این حرکت برای عضلات پشت مفید بود)، با خود اندیشید که وحشتناک این بود که چه بسا این همه راست باشد. اگر حزب می توانست در چنبر گذشته دست فرو کند و بگوید این یا آن رویداد رخ نداده است، یقینا چنین

چیزی از شکنجه و مرگ هم وحشتناک تر بود.

حزب می گفت که اقیانوسیه هیچ گاه با اروسیه متحد نبوده است. و او، یعنی شخص وینستون اسمیت، می دانست که اقیانوسیه در زمانی به کوتاهی چهار سال گذشته با اروسیه متحد بوده است. اما چنان شناختی کجا وجود داشت؟ تنها در ضمیر خود آگاه او که به هر تقدیر می بایست به زودی فنا شود. و اگر دیگران دروغی را که حزب تحمیل می کرد می پذیرفتند – اگر تمام اسناد همان داستان را می گفتند – آن گاه دروغ به عرصه ی تاریخ راه می یافت و حقیقت می شد. مطابق شعار حزب: هرکس گذشته را زیر نگین داشته باشد، زمام آینده را در دست می گیرد: هرکس حال را زیر نگین داشته باشد، زمام گذشته را در دست می گیرد. و با این همه، گذشته به رغم ماهیت تغییرپذیرش، هیچ گاه دگرگون نشده بود. هرچه اکنون راست بود، از ازل تا ابد راست بود. خیلی ساده بود. آنچه مورد نیاز بود، چیرگی های پایان ناپذیر بر

حافظه‌ی آدم‌ها بود. به آن می‌گفتند مهار واقعیت، و در زبان جدید، دوگانه باوری.

مربی ورزش به لحن ملایم‌تری عوعو کرد: «راحت بایستید!»
وینستون بازوانش را پایین انداخت و آهسته آهسته ریه اش را از هوا دوباره انباشت. ذهنش به دنیای نه توی دوگانه باوری لغزید. دانستن و ندانستن، آگاه بودن از حقیقت مطلق و در عین حال گفتن دروغ‌های ساخته شده، داشتن دو عقیده‌ی متضاد در یک زمان و آگاهی از این امر که باهم در تضادند و باور داشتن به هردوی آن‌ها، به کار گرفتن منطق بر ضد منطق، نقض کردن اخلاق و در عین حال ایمان داشتن به آن، باور داشتن به اینکه دموکراسی محال است و حزب پاسدار دموکراسی است، فراموش کردن، فراموشی هرآنچه لازم است، پس آن گاه دوباره بازگرداندن آن به حافظه در لحظه‌ای که مورد نیاز است و سپس دوباره فراموش کردن آن به فوریت، و بالاتر از همه، منطبق ساختن همان روند به

خود روند – چشمه ی اصلی بازی همین بود: آگاهانه القاءِ ناآگاهی کردن و آن گاه، بار دیگر، ناآگاه شدن از عمل هیپنوتیزم به کار بسته. حتی فهمیدن واژه ی دوگانه باوری متضمن به کار گرفتن دوگانه باوری بود.

مربی ورزش از نو به آن ها گفته بود دقت کنند. با شور و شوق گفت: «و حالا ببینم کدام یک از ما می توانیم دست به نوک پا برسانیم. درست از کمرگاه خم شوید، رفقا. یک، دو! یک، دو!...»

وینستون از این تمرین، که مانند تیر دردی از پاشنه ی پا تا نشیمنگاهش می فرستاد و ره آورد آن اغلب سرفه بود، عیش می گرفت. کیفیت نیمه خوشایند از مکاشفت او زایل شد. با خود اندیشید: گذشته علاوه بر دگرگونگی، درواقع ویران شده بود. زیرا در زمانی که بیرون از حافظه سندی وجود نداشت، چه گونه می شد حتی بدیهی ترین واقعه را به کرسی نشانند. کوشید به یاد بیاورد که کدامین سال اسم

ناظر کبیر به گوشش خورده بود. با خود اندیشید که لابد زمانی در دهه ی شصت بوده، اما حصول یقین محال بود. البته در تاریخچه ی حزب، ناظر کبیر از نخستین روزهای انقلاب به صورت رهبر و پاسدار آن قلمداد می شد. تاریخ مبارزات او اندک اندک به عقب کشیده می شد به گونه ای که دنیای افسانه ای دهه های چهل و پنجاه را در بر می گرفت، یعنی زمانی که سرمایه دارها با کلاه سیلندرهای غریب سوار بر اتومبیل های بزرگ و براقشان یا کالسکه های شیشه ای در خیابان های لندن رفت و آمد می کردند. راهی برای دانستن این امر در میان نبود که چه مقدار از این افسانه راست است و چه مقدار از آن ساختگی. وینستون حتی به یاد نمی آورد که خود حزب در چه تاریخی به وجود آمده است. گمان نمی کرد که واژه ی سوسیالنگل را پیش از ۱۹۶۰ شنیده باشد، اما امکان داشت که در شکل زبان عتیق – یعنی «سوسیالیسم انگلیسی» – رواج داشته است. همه

چیز درون مه غلیظی از ابهام فرو می شد. درواقع، گاه گاهی روی دروغ آشکاری می شد انگشت گذاشت. فی المثل، آنچنان که در کتاب های تاریخ حزب ادعا می شد، نسبت اختراع هواپیما به حزب درست نبود. از اوان کودکی اش هواپیما را به یاد می آورد. اما نمی توانست چیزی را به اثبات برساند. مدرکی در میانه نبود. در تمام عمرش تنها یک بار دلیل مستند جعل واقعیت تاریخی را در دست داشت. و در آن مورد...

صدای سرکش از تله اسکرین نمره زد: «اسمیت! شماره ی ۶۰۷۹ اسمیت و! آری، تو! لطفا پایین تر خم شو! می توانی بیشتر از این خم شوی. به خودت زحمت نمی دهی. لطفا پایین تر! حالا بهتر شد، رفیق. حالا تمام افراد راحت بایستید و به من نگاه کنید.»

عرقی ناگهانی و داغ از سراسر بدن وینستون بیرون زده بود. و چهره اش رازآلود بر جای ماند. هیچ گاه نارضایتی نشان

مده! هیچ گاه نفرت نشان مده! به هم خوردن ساده ی چشم ها می تواند مچت را گیر بیندازد. به تماشای مربی ورزش ایستاد که بازوانش را روی سر بلند کرد و – نمی شد گفت با فریبایی بلکه با چالاکی و چیره دستی – خم شد و اولین بند انگشتان دستش را زیر انگشتان پا قرار داد.

«دیدید، رفقا! می خواهم ببینم که همه همین کار را می کنید. دوباره به من نگاه کنید. سی و نه سال دارم و صاحب چهار بچه ام. حالا نگاه کنید.» دوباره خم شد و در همان حال که قامت راست می کرد، به گفته اش چنین افزود: «می بینید که زانوانم خمیده نیست. شما هم اگر بخواهید، می توانید همین کار را بکنید. هر آدم زیر چهل و پنج سال کاملاً قادر به دست زدن به انگشت پاهایش می باشد. همه ی ما افتخار جنگیدن در خط مقدم جبهه را نداریم، ولی دست کم می توانیم تناسب اندام خود را حفظ کنیم. پسران خود را در جبهه ی مالابار به یاد بیاورید! و دریانوردان را در

دژهای شناور! به این فکر کنید که با چه مشقت هایی دست
به گریبانند. حالا از نو خم شوید.» و در همان حال که
وینستون با حرکتی سریع موفق شد اولین بار در عرض
چندین سال انگشت دست هایش را به انگشت پا برساند،
مربی ورزش با لحنی تشویق کننده اضافه کرد: «بهتر شد،
رفیق، خیلی بهتر شد.»

بند چهارم

با شروع کار روزانه، وینستون آهی عمیق و ناخودآگاه می کشید، آهی که نزدیکی تله اسکرین هم نمی توانست او را از کشیدن آن بازدارد، و دستگاه بخوان و بنویس را جلو می کشید، غبار دهانه ی آن را با پفی می زدود و عینکش را به چشم می گذاشت. آن گاه چهار تکه کاغذ لوله شده ای که از محفظه ی فشاری دستگاه خارج شده و سمت راست میز تحریرش افتاده بود، باز می کرد و به هم سنجاق می کرد. در دیوارهای اتاق او سه دهانه وجود داشت. در سمت راست «بخوان و بنویس»، لوله ی کوچک فشاری برای پیام های مکتوب؛ در سمت چپ، لوله ی بزرگ تری برای روزنامه ها؛ و در دیوار کناری، در دسترس وینستون، شکافی بزرگ و مستطیلی که با صفحه ای فلزی محافظت می شد. این شکاف مخصوص ریختن کاغذ باطله بود. هزارها بلکه

ده ها هزار از این شکاف در سراسر ساختمان وجود داشت، نه تنها در هراتاق که در فواصل کوتاه در هر سراسرا. به دلیلی لقب خندق خاطره به آن ها داده بودند. وقتی آدم می دانست که هر سندی باید نابود می شد، یا وقتی تکه کاغذ باطله ای را افتاده بر روی زمین می دید، برداشتن دریچه ی نزدیک ترین خندق خاطره و انداختن آن به درون شکاف، عملی خودبه خودی بود. انداخته شدن همان و فرو کشیده شدن در جریان هوای گرم به کوره های غول آسا، که جایی در پس و پسله های ساختمان نهفته بودند، همان.

وینستون چهار تکه کاغذی را که باز کرده بود، واریسی نمود. هریک حامل پیامی یک یا دو خطی بودند، در سیاق مصطلحات اختصاری – که در واقع به گفتار جدید نبود بلکه عمدتا شامل واژه های گفتار جدید بود – که در وزارتخانه برای مقاصد داخلی مورد استفاده قرار می گرفت. متن پیام ها چنین بود:

تایمز ۸۴ر۳ر۱۷ سخنرانی ن ک آفریقا گزارش بد تصحیح

تایمز ۸۳ر۱۲ر۱۹ پیش بینی های ب ۳ س ربع چهارم ۸۳ غلط

چاپی بررسی نسخه ی حاضر

تایمز ۸۴ر۲ر۱۴ وزافراوانی نقل قول نادرست از شکلات

تصحیح

تایمز ۸۳ر۱۲ر۳ خبر دستور ن ک به اضافه دوبرابر ناخوب

ارجاع به نا شخص ها به طور کامل باز نویسی پیش از بایگانی

تسلیم بالا.

وینستون با گرتة احساسی از طیب خاطر، پیام چهارم را کنار

گذاشت. کاری ظریف و مسئولیت دار بود و بهتر آن بود که

آخر سر انجام گیرد. سه پیام دیگر در شمار کارهای روزمره

بود، هر چند که پیام دوم احتمالاً با مقداری سروکله زدن با

لیست ارقام همراه بود.

وینستون «شماره های گذشته» را روی تله اسکرین گرفت و

خواستار شماره های مورد نظر تایمز شد که تنها پس از چند

دقیقه تأخیر از لوله‌ی فشار بیرون آمد. پیام‌هایی که به دست او رسیده بود به مقالات یا اخباری ارجاع می‌داد که به دلیلی لزوم تغییر دادن، یا به قول مقامات «تصحیح کردن»، آن‌ها حس می‌شد. فی‌المثل، در تایمز هفدهم مارس آمده بود که ناظر کبیر در سخنرانی روز قبل خود پیش‌بینی کرده بود که جبهه‌ی هند جنوبی آرام می‌ماند، ولی به زودی یک نیروی مهاجم اروسیه‌ای در آفریقای شمالی پیاده می‌شود. از بد حادثه فرماندهی عالی اروسیه نیروی مهاجم خود را در هند جنوبی پیاده کرد و آفریقای شمالی را به حال خود گذاشت. بنابراین لازم بود که پاراگرافی از سخنرانی ناظر کبیر به گونه‌ای بازنویسی شود که پیش‌بینی او با آنچه درواقع روی داده بود مطابقت کند. همین‌طور، تایمز نوزدهم دسامبر تولید محصولات گوناگون کالای مصرفی را در ربع چهارم ۱۹۸۳ که در عین حال ربع ششم برنامه‌ی سه‌ساله‌ی نهم بود، به طور رسمی پیش‌بینی کرده بود. شماره‌ی

امروز خبر تولید واقعی را درج کرده بود و چنین برمی آمد که پیش بینی ها سخت غلط بوده است. کار وینستون این بود که ارقام اصل را طوری تصحیح کند که با ارقام بعدی مطابقت داشته باشد. و اما پیام سوم به خطای بسیار ساده ای اشاره می داد که در عرض دو دقیقه می شد آن را تصحیح کرد. چندی پیش در فوریه، وزارت فراوانی، «وعده نامه ای» (به بیان اداری، «تعهد مقوله ای») صادر کرده بود که در سال ۱۹۸۴ کاهشی در سهمیه ی شکلات روی نخواهد داد. تا آنجا که وینستون اطلاع داشت، سهمیه ی شکلات در پایان هفته ی جاری از سی گرم به بیست گرم تقلیل می یافت. کاری که باید کرد این بود که وعده ی اصلی را با این هشدار جایگزین ساخت که سهمیه ی شکلات در آوریل شاید برحسب ضرورت تقلیل داده شود.

وینستون به محض فراغت از اصلاح پیام ها، تصحیحات بخوان و بنویس را به نسخه های مورد نظر تایمز سنجاق کرد

و آن‌ها را داخل لوله‌ی فشار گذاشت. سپس، با حرکتی ناخودآگاه پیام اصلی و پیش‌نویس‌های خودش را مچاله کرد و درون خندق خاطره انداخت تا طعمه‌ی شعله‌ها شوند.

از آنچه در ظلمت نه‌توی لوله‌های فشار روی می‌داد، اگر نه به تفصیل که به اجمال چیزهایی می‌دانست. به محض گردآوری و مونتاژ تصحیحات لازم در شماره‌های مورد نظر تایمز، آن شماره‌ها دوباره چاپ می‌شد و نسخه‌های اصلی به وادی عدم سپرده می‌شد و نسخه‌های تصحیح شده به جای آن‌ها در بایگانی قرار می‌گرفت. چنین روند مستمر تغییر نه‌تنها درباره‌ی روزنامه‌ها مرعی می‌شد که در مورد کتاب‌ها، نشریات ادواری و جزوه‌ها هم و پوسترها، اعلامیه‌ها، فیلم‌ها، نوارهای صدا، کارتون‌ها، و عکس‌ها نیز هم – هر نوع نوشتجات یا سندی که دلالت سیاسی یا ایدئولوژیکی داشت. روزبه‌روز و تقریباً دقیقه به دقیقه، گذشته با کیفیت

حال منطبق می شد. از این راه هرگونه پیش بینی حزب را با مدرک مستند می شد درست جلوه داد؛ هرگونه خبر یا اظهارنظری هم که با نیازهای حال در تضاد بود، از لوح هستی پاک می شد. تمام تاریخ لوحی محفوظ بود که به تناسب ضرورت پاک می شد و دوباره رقم زده می شد. کار که انجام می گرفت، به هیچ راهی نمی شد ثابت کرد که جعل حقیقتی صورت گرفته است. بزرگ ترین بخش اداره ی بایگانی که بسیار بزرگ تر از محل کار وینستون بود، شامل افرادی بود که وظیفه شان عبارت از ردیابی و گردآوری تمام نسخ کتاب ها، روزنامه ها و دیگر اسنادی بود که از حیز انتفاع افتاده و مشمول انهدام شده بودند. شماره ای از تایمز که چه بسا به سبب تغییر مشی سیاسی یا پیش گویی های غلط ناظر کبیر چندین بار بازنویسی شده بود، هنوز با تاریخ اصلی در بایگانی قرار داشت و نسخه ی دیگری موجود نبود که با آن مغایرت داشته باشد. کتاب ها نیز

دوباره و دوباره گردآوری و بازنویسی می شدند و بی آنکه به تغییرات انجام شده تصریح شود، دوباره انتشار می یافتند. حتی دستورات کتبی که به دست وینستون می رسید و به محض فراغت از اصلاح از شر آن ها خلاص می شد، تصریحا یا تلویحا نمی گفت که کار جعل باید صورت گیرد. همواره به یادداشت ها، خطاها، غلط های چاپی یا نقل قول های نادرستی ارجاع داده می شد که موازین صحت ایجاب می کرد اصلاح شوند.

در همان حال که ارقام مربوط به وزارت فراوانی را حک و اصلاح می کرد، با خود گفت که درواقع این کار جعل هم نیست. تنها جایگزین ساختن چرندیاتی با چرندیات دیگر است. اغلب اموری که مردم با آن ها سروکار داشتند، در دنیای واقعی با چیزی ارتباط نداشت. حتی از نوع ارتباطی هم نبود که در دروغی صریح مستتر است. آمارها در متن اصلی به همان اندازه موهوم بود که در برگردان تصحیح

شده. بیشتر اوقات چنین انتظار می‌رفت که به مدد تخیل ساخته و پرداخته شوند. فی‌المثل، طبق پیش‌بینی وزارت فراوانی تولید پوتین را در آن فصل صد و چهل و پنج میلیون جفت تخمین زده بودند. رقم تولید واقعی شصت و دو میلیون برآورد شده بود. اما وینستون در بازنویسی این پیش‌بینی، رقم را تا پنجاه و هفت میلیون پایین آورد تا جای این ادعا باقی بماند که از میزان پیش‌بینی شده محصول بیشتری ارائه شده است. در هر صورت، نه شصت و دو میلیون به حقیقت نزدیک بود و نه پنجاه و هفت یا صد و چهل و پنج میلیون. احتمال زیاد داشت که اصولاً پوتینی تولید نشده باشد. محتمل‌تر اینکه هیچ‌کس نمی‌دانست میزان تولید چه قدر بوده است. دانستن این امر اهمیتی نداشت. آنچه آدم می‌دانست، این بود که در هر فصل تعداد فزون از شماری پوتین بر روی کاغذ در حال تولید می‌شد و شاید نیمی از جمعیت اقیانوسیه پابره‌نه

بودند. این قضیه در مورد هر واقعه‌ی بایگانی شده، اعم از کوچک و بزرگ، صادق بود. همه چیز در دنیای نامعلومی به محاق می‌رفت که در آن، تاریخ سال هم، دست‌آخر، نامتیقن شده بود.

وینستون نگاهی به سرسرا انداخت. در اتاق روبه روی او مردی ریزاندام با قیافه‌ای جدی و چانه‌ای تیره‌رنگ، به نام تیلاتسون، بلادرنگ کار می‌کرد. روزنامه‌ی تاشده‌ای روی زانویش بود و دهانش را نزدیک دهانه‌ی بخوان و بنویس قرار داده بود. روالش این بود که آنچه می‌گفت، به صورت رازی میان خود و تله‌اسکرین نگه دارد. سر بالا نمود و عینک او شعاع خصم‌آلودی را به سان تیر به سوی وینستون پرتاب کرد.

وینستون تیلاتسون را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که کارش چیست. در اداره‌ی بایگانی آدم‌ها به صراحت درباره‌ی کارشان حرف نمی‌زدند. در سرسرای دراز و بی‌پنجره، با

ردیف دوتایی اتاقک ها و خش خش پایان ناپذیر کاغذها و وز
وز صداهاى نجواآلود روى دهانه ی بخوان و بنویس ها، آدم
هایی بودند که وینستون به اسم هم آن ها را نمی شناخت،
هرچند که هرروز می دیدشان که شتابان در سراسراها در کار
رفت و برگشت هستند یا در مراسم دو دقیقه ای نفرت در
حال سجود. می دانست که در اتاقک مجاور، زنک موحنایی
یک روند کار می کند. کارش هم عبارت بود از ردیابی و
حذف اسامی آدم ها از مطبوعات، آدم هایی که تبخیر شده
بودند و بنابراین لاوجود تلقی می شدند. مناسبتی هم در این
کار بود، چون شوهر او چند سال پیش تبخیر شده بود. و
چند اتاقکی آن طرف تر، موجودی مظلوم و رؤیایی به نام
امپلفورت، با گوش های پشمالو و استعدادی شگرف برای
بازی با اوزان و قوافی، سرگرم تولید برگزیده ی اشعاری بود
— به این آثار، متون نهایی گفته می شد — که به لحاظ
ایدئولوژیکی مضر شناخته شده اما به دلایلی لازم بود در

گزیده های ادبی ابقا شوند. و این سرسرا، با پنجاه کارمند، تنها یک واحد فرعی بود و، به تعبیری، یک سلول در دهلیز نه توی اداره ی بایگانی. در وراء و بالاوپایین انبوه کارمندانی بودند مشغول کارهای فزون از شمار و به وهم نیامده. چاپخانه های عظیم بود با ناشران و چاپچی های کارکشته و سالن های مجهز برای جعل عکس. بخش تولید برنامه های تلویزیونی بود با مهندسین، تهیه کنندگان و هنرپیشگانی که بخصوص به خاطر مهارتشان در تقلید صدا برگزیده شده بودند. فوج فوج منشی در قسمت مراجعات بود که کارشان بیرون کشیدن لیست کتاب ها و نشریات ادواری بود. مخازن عظیمی بود که اسناد تصحیح شده در آن ها انبار می شد، و کوره های مخفی که نسخه های اصلی در آن ها از وادی عدم سر درمی آورد. و به گونه ای ناشناخته، مغزهای متفکری تمام کارها را هماهنگ می کردند و خط مشی تعیین می کردند. تعیین خط مشی ایجاب می کرد که مثلاً

این جزء از گذشته حفظ شود، آن جزء تحریف گردد، و جزء دیگر از لوح هستی پاک شود.

و تازه اداره ی بایگانی بخش کوچکی از وزارت حقیقت بود. اولین کار این وزارتخانه، سوای تجدید بنای گذشته، فراهم نمودن روزنامه و فیلم و کتاب درسی و برنامه ی تله اسکرین و نمایشنامه و رمان برای شهروندان اقیانوسیه بود – با انواع و اقسام اطلاعات، تعلیم و تفنن، از مجسمه گرفته تا شعار و از شعر تغزلی تا رساله ی زیست شناسی و از کتاب تهجی بچه ها تا فرهنگ زبان جدید. و وزارتخانه، علاوه بر برآورده ساختن نیازهای فزون از شمار حزب، لازم بود در سطحی پایین تر هم تمام این ترفندها را درباره ی رنجبران مرعی دارد. زنجیره ی کاملی از بخش های جداگانه وجود داشت که به ادبیات و موسیقی و نمایشنامه و سرگرمی رنجبران مربوط می شد. در این بخش ها روزنامه های بنجلی تهیه می شد که محتوای آن ها چیزی نبود مگر مطالب ورزشی و

حوادث و طالع بینی، رمان های کوتاه هیجان انگیز و دوپولی، فیلم هایی که از سروروی آن ها سکس می بارید، و ترانه های پر سوز و گداز که با وسایل ماشینی بر روی نوعی لوله ی اشکال نما مشهور به «نظم ساز» ساخته می شد. حتی یک بخش فرعی هم بود – در زبان جدید، «پورنوسک» (۱۴) نامیده می شد – که مبتذل ترین نوع پورنوگرافی (الفیه شلفیه) را تهیه می کرد و در پاکت های مهر و موم شده فرستاده می شد و هیچ یک از اعضای حزب جز آنان که روی آن کار می کردند، اجازه ی دیدن آن را نداشتند.

وینستون سرگرم کار بود که سه پیام از لوله ی فشار بیرون آمد. اما کار ساده ای بود و پیش از آنکه مراسم دو دقیقه ای نفرت وقفه ای ایجاد کند، آن را تمام کرده بود. مراسم که تمام شد، به اتاقک خویش برگشت، فرهنگ زبان جدید را از قفسه برداشت، بخوان و بنویس را کنار زد، عینکش را پاک

کرد و به کار اصلی صبحی پرداخت.

بزرگ‌ترین لذت وینستون در زندگی، لذت حاصل از کارش بود. بیشتر آن ملال‌آور و روزمره بود، اما در عین حال کارهای دشوار و ظریفی هم در این میان وجود داشت که، مانند فرو رفتن در بحر مسئله‌ی ریاضی، می‌توانست خود را در آن‌ها غرقه سازد – جعل کارهای ظریف که جز آگاهی از اصول سوسیال‌نگل و برآورد خواست حزب مبنی بر اینکه آدم چه بگوید، نیازی به دلیل راه نبود. وینستون از این جور کارها سر رشته داشت. حتی در مواردی تصحیح مقالات مهم تایمز، که تماماً به زبان جدید نوشته شده بود، به او محول می‌شد. پیامی را که از پیش کنار گذاشته بود، باز کرد. متن آن چنین بود:

تایمز ۳/۱۲/۸۳ گزارش دستور روز ن ک به اضافه دوبرابر ناخوب ارجاع به نا شخص‌ها به طور کامل باز نویسی پیش از بایگانی تسلیم بالا.

در زبان عتیق (یا انگلیسی معیار)، به این صورت درمی آمد:

گزارش دستور روز ناظر کبیر در شماره ی سوم دسامبر ۱۹۸۳

تایمز به هیچ وجه رضایت بخش نمی باشد و به اشخاص

لاوجود ارجاع می دهد. به طور کامل بازنویسی شود و پیش

نویس آن پیش از بایگانی به مقامات بالاتر تسلیم گردد.

وینستون به مطالعه ی مقاله ی مغلوط پرداخت. چنین می

نمود که دستور روز ناظر کبیر عمدتاً به تقدیر از کار سازمانی

اختصاص یافته بود به نام «س س د ش» (۱۵)، که سیگار و

دیگر سورسات ها را برای ملوانان دژهای شناور تهیه می

دید. از رفیق ویتزرنامی، از اعضای برجسته ی حزب مرکزی،

سخن به میان آمده بود که به دریافت نشان ممتاز لیاقت،

درجه دوم، نائل شده بود.

سه ماه بعد، «س س د ش» بدون ذکر دلیل از بین رفته بود.

می شد تصور کرد که ویترز و شرکا اکنون نشان ننگ بر

پیشانی داشتند، اما مطبوعات یا تله اسکرین در این مورد

گزارشی منتشر نکردند. چنین انتظاری هم می‌رفت. چون محاکمه یا حتی تقبیح علنی مفسدین سیاسی غیرعادی بود. پاکسازی‌های بزرگ که هزاران نفر را در بر می‌گرفت، با محاکمه‌ی علنی خائنین و مجرمان اندیشه که به جرم خویش اعتراف می‌کردند و بعدها اعدام می‌شدند، از محاکمه‌های نمایشی ویژه‌ای بود که در دو سال بیش از یک بار پیش نمی‌آمد. و از این رایج‌تر، کسانی که مایه‌ی نارضایتی حزب شده بودند همین قدر ناپدید می‌شدند و دیگر هم خبری از ایشان باز نمی‌آمد. کسی نمی‌دانست که بر سر آن‌ها چه آمده است، سرنخی در دست نبود. چه بسا که در بعضی موارد به دست مرگ سپرده نشده بودند. سوای پدر و مادر خویش، وینستون سی نفر را شخصا می‌شناخت که ناپدید شده بودند.

وینستون یک سنجاق کاغذی را آرام به بینی خود کشید. در اتاق روبه‌رو رفیق تیلاتسون هنوز روی دستگاه بخوان و

بنویس خم شده بود. لحظه‌ای سر برداشت: از نو همان شعاع خصم آلود عینک. وینستون نمی دانست که آیا رفیق تیلاتسون هم مشغول به کاری بود که خود او انجام می داد. امکان زیادی داشت. چنان کار پر خم و چمی را که نمی شد به یک نفر محول کرد. از طرفی هم سپردن آن به یک کمیته در حکم اقرار آشکار به جعل سازی بود. به احتمال فراوان، همین الآن ده دوازده نفری روی برگردان های متضاد آنچه ناظر کبیر گفته بود، کار می کردند. و یک مغز متفکر در حزب مرکزی این یا آن برگردان را برمی گزید، ویراستاری مجددی می کرد و دستگاه روندهای پیچیده ی مراجعه ی متقابل را به کار می انداخت و آن گاه دروغ برگزیده شده به بایگانی دائمی می رفت و حقیقت می شد.

وینستون علت بدنامی ویتروز را نمی دانست. شاید به سبب فساد یا بی کفایتی بود. شاید هم ناظر کبیر از شر مادون بسیار مشهوری خلاصی می یافت. شاید ویتروز یا کسی

نزدیک به او به سبب گرایش‌های رافضیانه مورد سوءظن واقع شده بود. یا شاید – و این محتمل‌تر از همه بود – همین‌طوری اتفاق افتاده بود، چون پاکسازی‌ها و تبخیر شدن‌ها جزء ضروری دستگاه حکومت بود. تنها سرنخ واقعی در واژه‌های «ارجاع به نا شخص‌ها» بود که مشخص می‌کرد ویترز به جرگه‌ی مردگان پیوسته است. وقتی مردم بازداشت می‌شدند، این فرض را نمی‌شد تعمیم داد. گاهی آزاد می‌شدند و مجاز بودند تا پیش از اعدام یکی دو سالی آزاد بمانند. در مواردی اندک، بعضی آدم‌ها که به نظر می‌آمد در شمار مردگان باشند، شب‌وار در یک محاکمه‌ی علنی دوباره پدیدار می‌شدند و پیش از محو شدن، این بار برای همیشه، صدها نفر را لو می‌دادند. اما ویترز «نا شخص» شده بود. در عرصه‌ی هستی نبود، هیچ‌گاه به عرصه‌ی هستی پا نگذاشته بود. به لحاظ وینستون تحریف سخنرانی ناظر کبیر کفایت نمی‌کرد. بهتر بود که موضوع سخنرانی او

هیچ گونه ارتباطی با مضمون اصلی آن نداشته باشد.

امکان تبدیل سخنرانی به تکفیر خائنان و مجرمان سیاسی در میان بود، اما چنین کاری بسیار بدیهی می نمود. جعل پیروزی در جبهه یا ظفر یافتن بر مازاد تولید در نهمین برنامه ی سه ساله نیز احتمالاً باعث پیچیدگی بسیار در مدارک می شد. آنچه بایسته بود، خیال پردازی صرف بود. ناگهان تصویر رفیق آگیلوی نامی که به تازگی در شرایط قهرمانی در جنگ مرده بود، ساخته و پرداخته در پهنه ی ذهنش جستن کرد. اوقاتی بود که ناظر کبیر دستور روز خود را به یاد بود یک عضو دون پایه ی حزب اختصاص می داد و زندگی و مرگ او را شایسته ی پیروی تلقی می کرد. امروز یاد رفیق آگیلوی را گرامی می داشت. این درست که شخصی به اسم رفیق آگیلوی وجود نداشت، اما چاپ چند خطی و یکی دو عکس جعلی او را به عرصه ی امکان می آورد.

وینستون لحظه ای فکر کرد، آن گاه بخوان و بنویس را پیش

کشید و به سبک آشنای ناظر کبیر به املاء کردن پرداخت:
سبکی نظامی و در عین حال فاضل مآبانه و به دلیل بامبول
پرسیدن سؤال و جواب گفتن فوری («رفقا، از این واقعه چه
درس هایی می آموزیم؟ درس هایی که در ضمن یکی از
اصول بنیادین سوسیانگل هم هست» الخ)، ساده برای
تقلید.

در سه سالگی، رفیق آگیلوی هرگونه اسباب بازی را رد کرده
بود، جز طبل و مسلسل و هلیکوپتری مصنوعی. در شش
سالگی – استثنائاً یک سال زودتر – به انجمن جاسوسان
پیوسته بود. در نه سالگی سرکرده ی لشکری شده و در
یازده سالگی عمویش را، پس از استراق سمع گفت و گویی
که به لحاظ وی گرایش های مجرمانه داشت، او را به
«پلیس اندیشه» معرفی کرده بود. در هفده سالگی سازمان
دهنده ی محلی انجمن نوجوانان ضدسکس شده بود. در
نوزده سالگی طرح یک نارنجک دستی را ریخته بود، که

وزارت صلح از روی آن نارنجک ساخته و در اولین آزمایش سی و یک زندانی اروسیه‌ای را کشته بود. در بیست و سه سالگی به هنگام انجام مأموریت از بین رفته بود. در همان حال که با اخبار مهم از فراز اقیانوس هند می‌گذشته، توسط جنگنده‌های دشمن مورد تعقیب قرار می‌گیرد، مسلسل بر دوش می‌گیرد و خود را از هلیکوپتر به اقیانوس می‌اندازد – اندیشیدن بر روی چنین مرگی، به تعبیر ناظر کبیر بدون احساس رشک محال بود. ناظر کبیر چند کلمه‌ای در باب پاکی و سادگی زندگی رفیق آگیلوی به گفته می‌افزود. رفیق آگیلوی پرهیزگار به تمام معنا بود. سیگار نمی‌کشید و تفریحی جز ورزش نداشت. با عزوبت پیمان بسته و باور داشت که ازدواج و داشتن تیمار خانواده با وقف بیست و چهار ساعته‌ی عمر به وظیفه مباینت داشت. برای گفت و گو، موضوعی جز اصول سوسیانگل نداشت. در زندگی هم هدفی جز شکست دشمن اروسیه‌ای و تعقیب جاسوسان،

خرابکاران، مجرمان اندیشه و خائنین نداشت.

وینستون با خود کلنجر می رفت که آیا نشان افتخار لیاقت به رفیق آگیلوی اعطا کند. در پایان بر آن شد که به سبب مراجعه ی متقابل غیر ضروری از آن چشم بپوشد.

بار دیگر به رقیب خویش در اتاق روبه رو نظر انداخت. به دلش برات شده بود که تیلاتسون هم کار او را می کند. راهی برای دانستن اینکه برگردان چه کسی مهر قبول می خورد، وجود نداشت. اما عمیقاً باور داشت که برگردان خود او مهر قبول می خورد. رفیق آگیلوی که ساعتی پیش در عرصه ی خیال هم وجود نداشت، اکنون واقعیتی شده بود. در ذهنش با شگفتی گذشت که می توان، به جای زندگان، مردگان را آفرید. رفیق آگیلوی که هیچگاه در حال وجود نداشته، اکنون در گذشته وجود داشت. کار جعل که فراموش می شد، به همان اصالت و دلیل وجودی شارلمانی یا ژولیوس سزار، وجود می یافت.

بند پنجم

در رستوران سقف کوتاه و زیرزمینی، صف ناهار آهسته به جلو می رفت. اتاق پر بود و سروصدا گوش آدم را کرمی کرد. از پنجره ی مشبک پیشخوان بخار خورشت با بویی ترش و تند، که به بوی زننده ی جین پیروزی غالب نمی آمد، به مشام می رسید. در انتهای اتاق بار کوچکی قرار داشت که سوراخی بیش در دیوار نبود و باده سنت می شد جین خرید. صدایی پشت سر وینستون آمد که: «توی آسمان ها دنبالت می گشتم.»

برگشت. دوستش سایم بود که در اداره ی تحقیقات کار می کرد. شاید «دوست» کلمه ی شایسته ای نبود. این روزها، کسی «دوست» نداشت، رفیق داشت. مع الوصف رفقای بودند که مصاحبت آن ها دلپذیرتر از رفقای دیگر بود. سایم لغت شناس بود، متخصص زبان جدید. درواقع، یکی از

خبرگان بی شماری بود که یازدهمین چاپ فرهنگ زبان جدید را گردآوری می کردند. موجودی ریزنقش بود، ریزنقش ترازوینستون، با موی سیاه و چشمان درشت و باد کرده، چشمانی غمناک و در عین حال طعنه آلود. وقتی با آدم حرف می زد، انگار چشمانش چهره را می کاوید.

گفت: «می خواستم بپرسم تیغ داری.»

وینستون شتابناک، عین آدم تقصیرکار، گفت: «تو بگو یک دانه. همه جا را گشته ام. دیگر گیر نمی آید.»

تیغ ریش تراشی موضوع پرسش بود. راستش وینستون دو عدد تیغ مصرف نشده داشت که آن ها را احتکار کرده بود. چند ماهی بود که قحطی تیغ بود. هر زمان یک قلم وسیله ی ضروری بود که مغازه های حزب نمی توانستند فراهم آورند. گاهی دگمه بود، گاهی نخ مخصوص رفو، زمانی بند کفش، و حالا هم تیغ ریش تراشی. جز در بازار «آزاد» گیر نمی آمدند، آن هم دزدکی.

به گفته‌اش افزود که: «شش هفته است که از یک تیغ استفاده می‌کنم.» البته راست نمی‌گفت.

صف بار دیگر جلورفت. همین که ایستادند، برگشت و از نو با سایم رودررو شد. هرکدام سینی فلزی چربی که روی هم انبار شده بود، از لبه‌ی پیشخوان برداشتند.

سایم گفت: «به دیدن زندانیانی که دیروز حلق‌آویز شدند، رفتی؟»

وینستون با بی‌اعتنایی گفت: «کار می‌کردم. گمانم در سینما می‌بینمش.»

سایم گفت: «کجا به کجا!»

چشمان طعنه‌آلودش، روی چهره‌ی وینستون گشت. انگار می‌گفتند: «تو را می‌شناسم. ذهنت را می‌خوانم. خوب می‌دانم که چرا به دیدن زندانیان سربه‌دار نرفتی.» سایم، به شیوه‌ای عقلانی، همرنگ دواآتشه‌ای بود. با طیب‌خاطری ناخوشایند و کینه‌جویانه از حمله‌ی هلیکوپترها به دهات

دشمن حرف می‌زد، و از محاکمه و اعترافات مجرمان
اندیشه و اعدام‌ها در سلول‌های وزارت عشق. گفت و گو
کردن با او راهی بود برای بیرون آوردن وی از چنان
موضوعات و، در صورت امکان، انداختن او در تاروپود فوت
وفن‌های زبان جدید که در این باب صاحب نظر بود.
وینستون برای پرهیز از کاوش چشمان درشت و سیاه،
سرش را اندکی به یک سو متمایل کرد.

سایم محض یادآوری گفت: «به دار آویختن جالبی بود.
بستن پاها، آن را خراب می‌کند. دوست دارم لگد انداختن
سربه داران را ببینم. و بالاتر از همه، در پایان، آویختن زبان را
که به رنگ آبی روشن است. این جوری به مذاق من
سازگارتر است.»

رنجبر پیش‌بند سفید و ملاقه به دست داد زد: «لطفاً، نفر
بعدی!»

وینستون و سایم سینی‌های خود را از زیر پنجره‌ی مشبک

رد کردند. به درون هریک به سرعت برق ناهار هرروزی ریخته شد – خورش خاکستری مایل به صورتی داخل کاسه ی فلزی کوچک، کلوخه ای نان، قالبی پنیر، فنجانی قهوه ی پیروزی بی شیر، و یک حبه ساخارین.

سایم گفت: «زیر آن تله اسکرین میزی هست. بهتر است سر راه لیوانی جین برداریم.»

جین را در داخل لیوان چینی بی دسته به آن ها می دادند. از میان اتاق پر جمعیت راهشان را باز کردند و محتویات سینی خود را روی میز خالی کردند. در گوشه ای از میز یک نفر کپه ای خورش بر جا نهاده بود، مایعی کثیف که شبیه استفراغ بود. وینستون لیوان جین خود را بلند کرد، لحظه ای صبر کرد تا بر اعصابش مسلط شود و آن گاه این تحفه را لاجرم سرکشید. هنگامی که اشک حاصل از خوردن جین را سترد، ناگهان دریافت که گرسنه است. به بلعیدن خورش پرداخت. معجونی بود که تکه های اسفنج مانند صورتی

رنگی هم در آن بود. احتمالاً گوشت بودند. تا وقتی کاسه ی
فلزی خود را خالی نکرده بودند، هیچ کدام حرف نزدند. از
میز سمت چپ وینستون، اندکی پشت سرش، کسی داشت
تندتند و بی وقفه شر و ور می بافت که بی شباهت به قات
قات اردک نبود و همه ی درون اتاق را می شکافت.
وینستون به صدای بلند گفت: «کار فرهنگ به کجا کشیده
است؟»

سایم گفت: «آهسته پیش می رود. روی صفات هستم.
شگفتی زاست.»

اسم زبان جدید که به میان آمد، گل از گلش شکفت. کاسه
اش را کنار زد، نان را به یک دست و پنیر را به دست دیگر
گرفت و سرپیش آورد تا، بی آنکه فریاد بزند، سخن بگوید.
— چاپ یازدهم، چاپ نهایی است. زبان را به شکل نهایی
اش می رسانیم — شکل نهایی برای زمانی است که دیگر
هیچ کس به زبانی دیگر حرف نمی زند. آن را که تمام کنیم،

کسانی مثل تو باید از سر یادش بگیرند. به جرأت می‌توانم بگویم که فکر می‌کنی کار اصلی ما اختراع واژه‌های جدید است، ولی ابدا این طور نیست. هر روز ده‌ها و صدها واژه را خراب می‌کنیم. در حال قطع کردن پیکره‌ی زبان هستیم. تو بگو یک واژه هم که پیش از سال ۲۰۵۰ منسوخ شود در چاپ یازدهم نمی‌آید.

با اشتها به نان گاز زد و یکی دو لقمه قورت داد. سپس، با هیجانی فاضل مآبانه، دنباله صحبت خود را گرفت. چهره‌ی ریزنقش و سیاهش جان گرفته، چشمانش حالت طعنه‌آلود خود را از دست داده و رؤیایی شده بودند.

– خراب کردن واژه‌ها کار قشنگی است. البته ضایعه‌ی بزرگ به افعال و صفات مربوط می‌شود، اما صدها اسم هم هست که می‌توان از شرشان خلاص شد. علاوه بر مترادفات، متضادها هم هست. آخر برای واژه‌ای که ضد واژه‌های دیگر است، چه توجیهی وجود دارد؟ هر واژه‌ای

ضد خود را در بطن دارد. به عنوان مثال، واژه ی «خوب» را در نظر بگیر. اگر واژه ای مانند «خوب» داشته باشیم، چه نیازی به واژه ای مثل «بد» هست؟ «ناخوب» عینا همان کار را می کند. بهتر هم هست، چون دقیقا ضد واژه ی «خوب» است و «بد» این چنین نیست. باز اگر صورت قوی تر «خوب» را بخواهیم، داشتن رشته ای از واژه ای گنگ و بی مصرف مانند «عالی» و «معرکه» و غیر این ها چه مفهومی دارد؟ «به اضافه ی خوب» مفید معناست، یا «به اضافه ی دوبرابر خوب» اگر چیز قوی تری بخواهیم. البته این شکل ها را به کار می گیریم. ولی در صورت نهایی زبان جدید، چیز دیگری نخواهد بود. در پایان، مصداق خوبی و بدی به کمک شش واژه – فی الواقع، تنها یک واژه – صورت می گیرد. وینستون، متوجه زیبایی آن نمی شوی؟»

پس از لحظه ای اندیشیدن به گفته اش افزود که: «البته فکر، در اصل فکر ن. ک. بود.»

به ذکر نام ناظر کبیر، اشتیاقی بی روح بر چهره ی وینستون نشست. با این همه، سایم در دم متوجه نبود موجب شوق شد، و به لحنی اندوهبار درآمد که: «وینستون، نشانی از ستایش واقعی زبان جدید در تو نیست. وقتی هم که آن را می نویسی، با زبان عتیق فکر می کنی. بعضی از مقالات تو را که گاه و بی گاه در تایمز می نویسی، خوانده ام. بی اشکال اند، اما ترجمه اند. در دلت ترجیح می دهی به زبان عتیق بچسبی، با تمام ابهام و بعدهای معنایی بی مصرف آن. زیبایی خراب کردن واژه ها را در نمی یابی. می دانی که زبان جدید در دنیا تنها زبانی است که واژگان آن همه ساله کمتر می شود؟»

معلوم است که وینستون این را می دانست. از روی همدلی لبخند زد. به خودش اعتماد نداشت که حرف بزند. سایم لقمه ی دیگری از نان تیره رنگ به دهان گذاشت، آن را جوید و دنباله ی صحبت خویش را گرفت.

— مگر متوجه نیستی که تمام هدف زبان جدید، تنگ کردن حیطه ی اندیشه است؟ در پایان جرم اندیشه را امری محال خواهیم ساخت، چون واژه ای برای بیان آن در میان نخواهد بود. هرگونه مفهوم مورد نیاز، دقیقاً با یک واژه بیان خواهد شد. معنای آن کاملاً مشخص شده و تمام معانی فرعی حذف می شود و به دست فراموشی سپرده می شود. در چاپ یازدهم خیلی دور از این نکته نیستم. اما این روند خیلی بعد از آنکه من و تو مرده باشیم، ادامه خواهد یافت. هرسال واژه های کمتر و کمتر، و دامنه ی آگاهی همیشه کمی کوچک تر. البته همین الان هم هیچ دلیل یا بهانه ای برای ارتکاب جرم اندیشه وجود ندارد. صرفاً یک امر خودانضباطی، مهار واقعیت، است. اما در پایان به آن هم نیازی نخواهد بود. زبان که کامل شد، انقلاب کامل خواهد شد.

با طیب خاطری عارفانه به گفته اش افزود که: «زبان جدید

سوسیائنگل است و سوسیائنگل، زبان جدید. وینستون تابه
حال به فکر ت خطور کرده که حداکثر تا سال ۲۰۵۰ دیگر
کسی گفت وگوی کنونی ما را نمی فهمد؟»
وینستون با تردید درآمد که: «جز. . .» و سپس از گفتن
بازایستاد.

کم مانده بود بگوید «جز رنجبران»، اما خودداری کرد. کاملاً
مطمئن نبود که این گفته ناجور نباشد. با این حال، سایم
منظور او را به فراست دریافت و با بی اعتنائی گفت:

– رنجبران آدم نیستند. تا سال ۲۰۵۰ – شاید هم زودتر –
معرفت واقعی درباره ی زبان عتیق از میان رفته است. تمام
ادبیات گذشته ناپدید شده است. آثار چاسر، شکسپیر و
میلتون و بایرون – تنها در واگردون زبان جدید وجود
خواهند داشت، آن هم نه تنها به شکلی کاملاً متفاوت، بلکه
به شکلی متضاد با آنچه درواقع بوده است. حتی ادبیات
حزب هم تغییر خواهد یافت، شعارها هم. وقتی مفهوم آزادی

منسوخ شده باشد، چه گونه می شود شعاری مانند «آزادی بردگی است» را داشت؟ حال و هوای اندیشه متفاوت خواهد بود. واقع اینکه اندیشه، با تلقی ای که از آن داریم، وجود نخواهد داشت. همرنگی یعنی نیندیشیدن – بی نیازی از اندیشیدن. همرنگی ناخودآگاهی است.

وینستون با اعتقادی ناگهانی و عمیق اندیشید که یکی از همین روزها، سایم تبخیر خواهد شد. زیادی باهوش است. به روشنی کامل می بیند و باصراحت بسیار سخن می گوید. حزب چنین آدم هایی را دوست ندارد. یک روز ناپدید می شود. از جبینش پیدا است.

وینستون نان و پنیرش را تمام کرده بود. برای خوردن قهوه، کمی جابه جا شد. در میز سمت چپ او، مردک اردک صدا هنوز شر و ور می بافت. زن جوانی که شاید منشی او بود و پشت به وینستون نشسته بود، به او گوش می داد و ظاهراً تمام گفته های او را قبول داشت. گاه و بی گاه، اظهاراتی از

این دست که «به نظرم حق با شماست، کاملاً با شما موافقم»، و با صدایی جوان و تا حدودی ابلهانه و زنانه بیان می شد، به گوش وینستون می خورد. اما آن صدای دیگر، حتی وقتی که دخترک حرف می زد، بی وقفه ادامه داشت. وینستون مردک را از روی قیافه می شناخت، هرچند که بیش از این نمی دانست که دارنده ی شغلی مهم در اداره ی فیکشن است. مردی بود حدود سی ساله، با گلویی مردانه و دهانی بزرگ و جنبان. سرش را کمی عقب انداخته و به سبب زاویه ای که در آن نشسته بود، عینکش نور را منعکس می کرد و وینستون به جای دیدن چشم دو دایره ی سفید می دید. آنچه تا حدی ترسناک بود، این بود که از جریان صدایی که از دهانش بیرون می ریخت، تشخیص دادن کلامی هم محال بود. وینستون عبارت «نابودی تام و تمام گلداشتاین» را که به سرعت از دهان او بیرون پرید، گرفت. بقیه ی گفتار تنها همهمه بود و قات قات کردن. و با این

همه، هرچند که شر و ور او را نمی شنید، درباره ی ماهیت کلی آن تردیدی در میان نبود. چه بسا که گلداشتاین را می کوبید و خواستار معیارهای سخت تری علیه مجرمان اندیشه و خرابکاران بود، چه بسا که علیه تجاوزات ارتش اروسیه داد سخن می داد، چه بسا که مدح ناظر کبیر یا قهرمانان جبهه ی مالابار را می گفت – توفیری نداشت. هرچه بود، هر کلمه از گفتارش بی چون و چرا همرنگی محض بود، سوسیانگل محض. وینستون، با نگرستن به چهره ی بی چشم و آرواره ای که بالاپایین می رفت، این احساس غریب را داشت که او انسانی واقعی نبود، بلکه احمق بود. مغز این مرد نبود که حرف می زد، حنجره اش بود. طرفه معجونی که از دهانش بیرون می آمد، حاوی کلمات بود، اما گفتار، به معنای واقعی آن، نبود. سروصدایی بود که مانند قات قات اردک، در ناآگاهی ادا می شد.

سایم لحظه ای ساکت شده بود و با دسته ی قاشق روی ته

مانده ی خورشت الگوهای می کشید. از میز کذایی صدای
اردک گونه همچنان قات قات می کرد و به رغم همه ی
پیرامون به سادگی مسموع بود.

سایم گفت: «در زبان جدید واژه ای هست. نمی دانم از آن
خبر داری: «گفتار اردک»، قات قات کردن مانند اردک. یکی
از آن واژه های جالب است که دو معنای متضاد دارد. به
دشمن که اطلاق شود، دشنام است. اما اطلاق آن به کسی
که با او موافق باشم، مدح است.»

وینستون از نو اندیشید که سایم بی چون و چرا تبخیر خواهد
شد. اندیشه ی او با نوعی اندوه همراه بود، هرچند خوب می
دانست که سایم از او بدش می آید و در صورتی که بخواهد،
می تواند به عنوان مجرم اندیشه او را لو بدهد. اشکال
ظریفی در کار سایم بود. چیزی کم داشت: احتیاط، کناره
گیری، نوعی حماقت رهایی بخش. نمی شد گفت که
ناهمرنگ است. به اصول سوسیانگل باور داشت، ناظر کبیر

را می ستود، از پیروزی ها شادمان می شد، از رافضی ها متنفر بود، نه تنها با اخلاص که با شور و شوقی آتشین و اطلاعاتی به روز که از حیطه ی عضو معمولی حزب به دور بود. با این همه، بر پیشانی او مهر رسوایی بود. چیزهایی می گفت که صلاح بر نگفتن بود. کتاب های فراوانی خوانده و پاتوقش «کافه ی درخت بلوط»، یعنی پاتوق نقاش ها و موسیقی دانان، بود. هیچ قانونی، حتی قانون نانوشته ای، در منع آمدوشد به «کافه ی درخت بلوط» وجود نداشت. مع ذالک، این محل به نحوی مشئوم بود. رهبران قدیمی و بی اعتبار حزب، پیش از پاک سازی نهایی، در این مکان گرد می آمدند. می گفتند که خود گلداشتاین هم، سال ها و دهه ها پیش، گاهی به آنجا می رفته است. پیش بینی سرنوشت سایم دشوار نبود. و با این همه، اگر سایم حتی سه ثانیه، به ماهیت اندیشه های پنهانی وینستون پی می برد، در دم او را به پلیس اندیشه لو می داد. هرکس دیگری این کار را می

کرد، ولی حساب سایم با خیلی ها فرق داشت. شوروشوق
بس نبود. همرنگی ناخودآگاهی بود.

سایم سر بالا کرد و گفت: «این هم پارسونز.»

چنین می نمود که چیزی در لحن صدایش در کار افزودن
این گفته بود که: «آن احمق خرفت.» پارسونز، همسایه ی
وینستون در عمارت پیروزی، با آن قیافه ی چاقالو و قامت
متوسط و موی بور و چهره ی قورباغه ای، درواقع به سوی
آن ها پیش می آمد. درسی و پنج سالگی، چربی دور گردن و
کمرش را گرفته بود. اما حرکات او چابک و پسرانه بود.
شکل و شمایل او عین پسر بچه ای بود که بزرگ شده باشد،
تا بدان حد که با وجود پوشیدن روپوش آبی حزب، انگار
شورت آبی و پیراهن خاکستری و دستمال گردن سرخ
جاسوسان را به تن دارد. تصویر او در تاریکخانه ی ذهن
همواره عبارت بود از زانوان گود و آستین هایی که از بازوان
گوشتالو بالا زده شده باشد. حقیقت هم این بود که پارسونز

در راه پیمایی های دسته جمعی یا هرگونه ورزش دیگری که بهانه به دستش می داد، به شورت روی می آورد. با گفتن سلامی گرم به هردوی آنان، پشت میز نشست و بوی تند عرق به اطراف پراکند. دانه های درشت عرق بر چهره ی صورتی رنگ او نشسته بود. قدرت عرق ریزی او فوق العاده بود. در مرکز اجتماعات از رطوبت دسته ی راکت می شد حکم کرد که چه وقت تنیس روی میز بازی می کرده است. سایم یک نوار با ستون درازی از واژه ها بیرون آورده بود و با مداد جوهری بین انگشتانش به مطالعه ی آن مشغول بود. پارسونز سقلمه ای به وینستون زد و گفت: «او را باش که وقت ناهار هم کار می کند. تیزهوشی، ها؟ آی پسر، اون چیه؟ فکر می کنم از قدرت فهم من خارج است. اسمیت جان، بهت می گم که چرا دنبالت می گردم. یادت رفت آن خرده رابه من بدهی.»

دست وینستون خودبه خود برای درآوردن پول به جیب

رفت و گفت: «کدام خرده؟» حدود یک چهارم حقوق لازم بود برای اشتراک‌های داوطلبانه کنار گذاشته شود. تعدادشان آن قدر زیاد بود که نگه داشتن حساب دشوار بود. — برای هفته‌ی نفرت، اعانه‌ی خانه به خانه، من خزانه دار بلوک خودمان هستم. مایک کوشش همه جانبه می‌کنیم — نمایش خیره‌کننده‌ای به معرض تماشا می‌گذاریم. بگذار بگویم تقصیر من نیست که عمارت پیروزی بهترین امکانات را برای نصب پرچم در کل محله ندارد. قول دو دلار به من دادی.

وینستون دو اسکناس چرب و چرکین بیرون آورد و تحویل داد. پارسونز در دفتر یادداشت کوچکی به سیاق بی سوادها، آن را یادداشت کرد و گفت: «راستی، شنیدم که آن ناقله کوچولوی من دیروز با تیرکمان به طرف تو نشانه رفته است. مشت و مال حسابی به او دادم. درواقع به او گفتم که در صورت تکرار تیرکمان را خواهم گرفت.»

وینستون گفت: «به نظرم به خاطر نرفتن به مراسم اعدام کمی دلخور بود.»

— خوب، فکر نمی کنی این عکس العمل خصلت واقعی اونا را نشان میده؟ هردوشان ناقلا کوچولوهای پرشیطنتی هستند، ولی تا بخواهی تیزهوشند. فکر و ذکرشان جاسوسی و جنگ است. می دانی که آن دختر کوچولوی من شنبه ی قبل، که دارودسته ی او در جاده ی برک همپستید به راه پیمایی رفته بود، چه کار کرد؟ دو دختر دیگر را با خود همراه برد. راه پیمایی را ول کردند و تمام بعدازظهر را به تعقیب مرد بیگانه ای پرداختند. مدت دو ساعت از میان جنگل ردپای او را تعقیب کردند و بعد، با رسیدن به آمرشام، او را تحویل پلیس گشتی دادند.

وینستون که تا حدودی هراسان شده بود، گفت: «چرا این کار را کردند؟»

پارسونز پیروزمندانه ادامه داد:

— بچه ی من مطمئن شد که او مأمور دشمن است — بگیریم
با چتر نجات پایین آمده. اما نکته این جاست. فکر می کنی
چه چیزی دخترم را واداشت به تعقیب او بپردازد؟ کشف
کرد که او کفش خنده داری به پا دارد — می گفت که هیچ
وقت ندیده بود کسی چنان کفشی به پا داشته باشد. کاشف
به عمل می آید که او بیگانه است. برای بچه ی هفت ساله
کارزیرکانه ای است، درسته؟

وینستون گفت: «بر سر آن مرد چه آمد؟»

— این را دیگر نمی توانم بگویم.

و ضمن آنکه ادای نشانه گیری درمی آورد و زبانش را به
نشان درکردن تفنگ به صدا درمی آورد، گفت: «ولی ابدًا
تعجب نمی کنم اگر...»

سایم، بدون آنکه سر از روی کاغذ بردارد، گفت: «احسنت.»

وینستون از سر وظیفه شناسی به موافقت گفت: «البته نمی
توانیم خطر کنیم.»

پارسونز گفت: «هرچه باشد در حال جنگیم.»

صدای شیپور، گویی به نشان تأیید این گفته، از تله اسکرین پخش شد. اما این بار اعلان پیروزی نظامی نبود. صرفاً بیانیه ای از وزارت فراوانی بود.

صدایی مشتاق و جوان فریاد زد: «رفقا! توجه کنید. اخبار شکوهمندی برایتان داریم. در نبرد برای تولید پیروز شده ایم! ترازنامه ی انواع کالای مصرفی نشان می دهد که معیار زندگی در عرض سال گذشته بیست درصد بالا رفته است. امروز صبح در سراسر اقیانوسیه تظاهرات گسترده ای بود. کارمندان از کارخانجات و ادارات بیرون آمدند و در خیابان ها به راه افتادند، با پرچم هایی حامل سپاس آنان به ناظر کبیر به خاطر زندگی نو و سعادتباری که رهبری داهیانۀ ی او به ما ارزانی داشته است. و این هم بعضی ارقام تکمیل شده. مواد خوراکی...»

عبارت «زندگی نو و سعادتبار ما» چندبار تکرار شد. از

مضامین مطلوب وزارت فراوانی بود. پارسونز، که صدای شیپور توجه او را جلب کرده بود، با دهان باز و حالتی پر خضوع و خشوع گوش می داد. از ارقام سر در نمی آورد، اما می دانست که آن ارقام به گونه ای مایه ی خشنودی بودند. پیپ بزرگ و کثیفی را که تا نیمه تنباکوی سوخته داشت، بیرون آورده بود. با سهمیه ی صد گرم در هفته، امکان پر کردن پیپ تا لبه نبود. وینستون نخی سیگار پیروزی می کشید. با دقت به طور افقی نگهش داشته بود. سهمیه ی جدید تا فردا آغاز نمی شد و بیش از چهار نخ نداشت. فی الحال گوش از سروصداهای دورتر بریده بود و به صدایی که از تله اسکرین می آمد، گوش سپرده بود. معلوم شد که تظاهرات دیگری هم به خاطر تشکر از ناظر کبیر برای بالا بردن سهمیه ی شکلات به بیست گرم در هفته در جریان بوده است. با خود اندیشید که همین دیروز بود که اعلام شده بود سهمیه ی شکلات به بیست گرم در هفته تقلیل

می یابد. آیا امکان داشت که تنها به فاصله ی بیست و چهار ساعت بتوانند این را فرو ببرند؟ آری، آن را فرو می دادند. پارسونز به سادگی آن را فرو می داد، به حماقت حیوان. آن موجود بی چشم در میز دیگر هم آن را با تعصب و دلدادگی فرو می داد، با میلی سرکش برای ردیابی، لو دادن و تبخیر کردن هرکسی که می گفت هفته ی گذشته سهمیه سی گرم بوده است. سایم هم، منتها به راهی پیچیده که متضمن دوگانه باوری بود. پس یعنی او در تملک حافظه تک و تنها بود؟

آمار افسانه ای همچنان از تله اسکرین بیرون می ریخت. در مقام قیاس با سال گذشته غذای بیشتر، لباس بیشتر، خانه ی بیشتر، ظروف آشپزی بیشتر، سوخت بیشتر، کشتی بیشتر، هلیکوپتر بیشتر، کتاب بیشتر، کودک بیشتر – همه چیز بیشتر شده بود الا مرض، جنایت و جنون. سال به سال و دقیقه به دقیقه، هرکس و هرچیز به سرعت مدارج ترقی را

می پیمود. به تقلید از سایم، وینستون قاشق خود را برداشته و روی مایع بی رنگی که روی میز راه گرفته بود، الگو می کشید. با انزجار در بحر بافت خارجی زندگی غرق شده بود. آیا زندگی همواره چنین بوده؟ آیا غذا همواره چنین مزه ای داشته؟ نگاهی را دور رستوران گردانید. اتاقی کوتاه سقف و پرازدحام، با دیوارهایی که بر اثر تماس بدن های بی شمار کثیف شده بود؛ میزها و صندلی های فلزی زهوار دررفته، که آن قدر تنگ هم چیده شده بودند که هنگام نشستن بر روی آن ها آرنج ها به هم می خورد؛ قاشق های خمیده، سینی های تو رفته، لیوان های زمخت و سفید؛ سطح دیوارها روغنی، هر سوراخ سنبه ای چرکین؛ و بوی ترش و در هم آمیخته ی جین و قهوه ی بنجل و خورشت زنگاری و لباس های کثیف. همواره در شکم و پوست، نوعی اعتراض بود. آدم احساس می کرد که از حق مسلم خودش محروم شده اند. راستش تا آنجا که به یاد داشت، تفاوت چندان

فاحشی در روند امور نبود. هیچ وقت غذای کافی برای خوردن نبود، جوراب و لباس زیر پر از سوراخ بود و اثاثیه ها همواره زهوار دررفته، اتاق ها فاقد حرارت، قطارهای زیرزمینی شلوغ، خانه ها درحال ویرانی، نان به رنگ تیره، چای از نوادر، قهوه بدمزه، سیگار نابسنده – هیچ چیز جز جین ارزان و فراوان نبود. و هرچند که با فرتوت شدن بدن، وضع بدتر می شد، اگر از ناراحتی و کثافت و کمیابی، زمستان های متناوب، چسبندگی جوراب، آسانسورهایی که هیچ وقت کار نمی کرد، آب سرد، صابون زبر، سیگارهایی که خرد می شد، غذای بدمزه، حال آدم به هم می خورد، آیا نشانه ای نبود که نظم طبیعی امور این گونه نیست؟ در صورتی که نوعی خاطره ی نیاکانی به آدم نمی گفت که اوضاع و احوال تفاوت داشته، آیا دلیلی بر احساس تحمل ناپذیری در میانه می بود؟

نگاهش را از نو دور رستوران گردانید. تقریباً کسی نبود که

زشت نباشد. لباس دیگری غیر از روپوش آبی حزب هم که به تن می داشتند، زشت می بودند. در انتهای اتاق، مرد ریزاندام و سوسک واری تک وتنها نشسته بود و قهوه می خورد. چشمان ریز او تیر نگاه های مظنون به این سو و آن سو می افکند. وینستون با خود گفت: اگر کسی به دوروبر نگاه نمی کرد، چه ساده بود باور کند که اندام آرمانی تعیین شده به دست حزب – جوانان بالابند و عضلانی و دوشیزگان پستان گرد، موبور، سرزنده، آفتاب سوخته، بی خیال – وجود دارد و همه جاگیر است. واقع اینکه، در حوزه ی داوری او، اکثریت آدم ها در پایگاه هوایی شماره ی یک ریزاندام و سیاه و زشت بودند. شگفت آنکه سنخ آن آدم سوسک وار در وزارتخانه ها فزونی می گرفت: کوتوله مردان خپل با پاهای کوتاه، حرکات سریع و چابک، و چهره های فربه و رازناک با چشمان بسیار ریز. این سنخ آدم ها گویی زیر لوای فرمانروایی حزب، نسلشان زیادتر می شد.

به صدای شیپور، بیانیه‌ی وزارت فراوانی تمام شد و جای خود را به موزیک آرامی داد. پارسونز که بر اثر بمباران ارقام بر سر شوق آمده بود، پیپ را از دهان بیرون آورد و با تکانیدن آگاهانه‌ی سر گفت: «وزارت فراوانی، امسال کار معرکه‌ای کرده است. راستی اسمیت جان، تیغ ریش تراشی نداری به من بدهی؟»

وینستون گفت: «تو بگو یک دانه. خودم شش هفته است که یک تیغ را مصرف می‌کنم.»
— باشه. همین طوری گفتم بپرسم.

وینستون گفت: «ببخش.»

صدای قات قات، که در فاصله‌ی بیانیه‌ی وزارت فراوانی قطع شده بود، از نو به نالش آمده بود. وینستون ناگهان به دلیلی به یاد خانم پارسونز افتاد. با آن موی آشفته و گردو خاک در چین صورتش. دو سال نشده، آن بچه‌ها او را به پلیس اندیشه لو می‌دهند. خانم پارسونز تبخیر می‌شود.

سایم تبخیر می شود. وینستون تبخیر می شود. او برای تبخیر می شود. از سوی دیگر، پارسونز هیچ گاه تبخیر نمی شود. آن موجود بی چشم با صدای قات قات هیچ گاه تبخیر نمی شود. کوتوله مردان سوسک وار که به چابکی از سراسرهای نه توی وزارتخانه ها می آمدند و می رفتند – آن ها نیز هیچ گاه تبخیر نمی شوند. و دخترک سیه مو، که در اداره ی فیکشن کار می کرد، هیچ گاه تبخیر نمی شود. به رغم ساده نبودن تعیین چندوچون راز بقا، گویی به غریزه می دانست که چه کسی می ماند و چه کسی می میرد.

در همین لحظه با تکانی سخت از بحر تأملاتش بیرون آمد. در میز کناری دخترک برگشته و نگاهش می کرد. دخترک سیه مو بود. از گوشه ی چشم نگاهش می کرد، اما نگاه او دلدوز بود. لحظه ای که نگاهشان تلاقی کرد، سرش را برگردانید.

تیره ی پشت وینستون به عرق نشست. وحشتی مرگبار پنجه

در درونش افکند. تیر آن نگاه لحظه‌ای نپاییده، اما نوعی دلهره بر جای نهاده بود. دخترک چرا نگاهش می‌کرد؟ چرا دنبالش می‌کرد؟ متأسفانه نمی‌دانست که وقتی رسیده، دخترک آنجا بوده یا بعداً آمده بود. ولی دیروز، هنگام مراسم دو دقیقه‌ای نفرت درست پشت سر وی نشسته بود، که نیازی به این کار نبود. به احتمال بسیار قصد اصلی دخترک این بوده که به او گوش بدهد و ببیند آیا به صدای بلند فریاد می‌زند.

در اندیشه‌ی قبلی‌اش فرو شد. دخترک احتمالاً عضو پلیس اندیشه نبود، اما جاسوس آماتور به یقین خطرناک‌تر از آن‌های دیگر بود. نمی‌دانست چقدر زیر نگاه او بوده است، شاید پنج دقیقه. و امکان داشت که در همین فاصله قیافه‌اش را در اختیار کامل نداشته است. هنگامی که کسی در مکان عمومی یا در حوزه‌ی برد تله‌اسکرین قرار داشت، جولان دادن به توسن اندیشه بسیار خطرناک بود. کوچک

ترین چیز می‌توانست او را لو بدهد. تیک عصبی، نگاه ناخودآگاه حاکی از دلهره، عادت نجوا کردن با خود – هر چیزی که القاء غیرطبیعی بودن یا پنهان کاری می‌کرد. به هر تقدیر، حالت نامناسب چهره (فی‌المثل، با اعلام پیروزی قیافه‌ی ناباورانه به خود گرفتن) جرمی قابل مجازات بود. در زبان جدید واژه‌ای برای آن بود: جرم چهره (۱۶) نامیده می‌شد.

دخترک از نوپشت به او کرده بود. دست آخر شاید او را دنبال نمی‌کرد. شاید تصادفی بود که دو روز پشت سر هم نزدیک او نشسته بود. سیگارش خاموش شده بود. آن را به دقت بر لبه‌ی میز گذاشت. اگر مواظب بیرون نریختن تنباکو می‌شد، بعد از کار آن را دود می‌کرد. به احتمال فراوان شخصی که در میز بغل دستی نشسته بود، جاسوس پلیس اندیشه بود، و به احتمال بسیار در عرض سه روز در سلول‌های وزارت عشق سردرمی‌آورد. اما ته سیگار نباید ضایع می‌شد.

سایم نوار کاغذش را تا کرد و به داخل جیب گذاشت.
پارسونز از نو سخن آغاز کرده بود.

— راستی بهت گفتم که آن دو کوچولوی من دامن زن
فروشنده ی پیر را آتش زدند، چون دیده بودند که سوسیسی
را لای پوستر ن. ک. می پیچید؟ دزدکی پشت سرش می
روند و با قوطی کبریت دامنش را آتش می زنند. به نظرم، او
را بدجوری سوزاندند. ناqlا کوچولوها. خیلی هم پرشور! این
روزها آموزش درجه اول در انجمن جاسوسان به آن ها می
دهند — حتی بهتر از زمان من. به نظرت آخرین تجهیزات که
به آن ها داده اند چیه؟ شیپورهای گوشی برای گوش دادن
از سوراخ کلید! دختر کوچولوی من چند شب پیش یکی را
به خانه آورد — از در اتاق نشیمن امتحانش کرد و گفت می
تواند دوبرابر وقتی که گوش به سوراخ کلید گذاشته، بشنود.
تازه این یک اسباب بازی است. ولی....

در همین لحظه، تله اسکرین سوت گوشخراشی پخش کرد.

علامت برگشتن به سر کار بود. هر سه نفر بر سر پا جست
زدند تا به جمعیت کوشنده برای گرفتن آسانسور پیوندند، و
تنباکوی باقی مانده از سیگار وینستون ریخت.

بند ششم

وینستون در دفتر یادداشت خود می نوشت که:

سه سال قبل بود. شامگاهی تاریک بود، در یک خیابان فرعی تنگ نزدیک یکی از ایستگاه های بزرگ راه آهن. آن زن پهلوی دری، زیر چراغ خیابان که به زحمت روشنایی از آن بیرون می زد، ایستاده بود. چهره ای جوان داشت و حسابی رنگ و روغن مالیده. درواقع رنگ و روغن بود، سفیدی نقاب گونه ی آن و سرخ فامی لب ها، که به دلم نشست. زنان حزب هیچ گاه رنگ و روغن نمی مالند. کسی دیگر در خیابان نبود، تله اسکرینی هم نبود گفت دو دلار. من...

لحظه ای از نوشتن بازایستاد. چشمانش را بست، انگشتانش را روی آن ها فشار داد و کوشید رؤیایی را که دم به دم تکرار می شد، بیرون بدهد. وسوسه ای در درونش می پیچید که طوماری از فحش های آب نکشیده نثار کند. یا

سرش را به دیوار بکوبد، با لگد به میز بزند و جوهردان را به طرف پنجره پرتاب کند – هرکار خشن یا پرهیاهو یا دردناکی بکند تا مگر خاطره‌ای را که عذابش می‌داد خاموش کند.

با خود اندیشید که بدترین دشمن آدم دستگاه عصبی او است. هر لحظه امکان داشت که کشاکش درون به صورت نشانه‌ای آشکار بروز کند. به یاد مردی افتاد که چند هفته پیش در خیابان از کنار او رد شده بود: آدمی کاملاً عادی، عضو حزب، سی و پنج یا چهل ساله، دیلاق و ریزنقش، با کیفی در دست. چند قدمی با هم فاصله نداشتند که طرف چپ چهره‌ی آن مرد ناگهان متشنج شد. از کنار یکدیگر هم که رد شدند، همین حالت پیش آمد: تنها انقباض عضله بود، یک لرزش، به سرعت زده شدن دیافراگم، اما ظاهراً از روی عادت. یادش آمد که همان وقت با خود گفته بود که طفلک کارش تمام است. و مایه‌ی هراس این بود که کنش آن مرد به احتمال زیاد ناآگاهانه بود. مرگبارتر از همه حرف زدن به

هنگام خواب بود. راهی برای مهار آن در میان نبود.

نفسی عمیق کشید و به نوشتن ادامه داد:

من همراه او تو رفتم و از حیاط عقبی وارد آشپزخانه‌ای
زیرزمینی شدیم. تخت‌خوابی کنار دیوار بود، و چراغی روی میز
که فتیله اش پایین کشیده شده بود. او... .

دندان هایش کند شده بود. دلش می‌خواست تف کند.
بودن با آن زن در آشپزخانه‌ی زیرزمینی، همزمان او را به یاد
زنش، کاترین، انداخت. وینستون متأهل بود – به هر صورت
ازدواج کرده بود. شاید هنوز هم متأهل بود، چون تا آنجا که
می‌دانست، زنش نمرده بود. چنین می‌نمود که از نو بوی
گرم و بنجل آشپزخانه را فرو می‌دهد، آمیزه‌ای از بوی
سوسک و لباس کثیف و عطر بنجل اما در عین حال دلربا.
چون هیچ‌یک از زنان حزب عطر نمی‌زدند، تصور مصرف
عطر هم نمی‌رفت. تنها رنجبران عطر می‌زدند. بوی عطر در
ذهن او آمیخته با فسق و فجور بود.

آمیزش او با آن زن، اولین لغزش او در عرض دو سال یا چیزی در این حدود بود. مصاحبت با روسپی ها قدغن بود، اما از آن قوانینی بود که گاهی می شد جرأت شکستن آن را به خود داد. خطرناک بود، اما موضوع مرگ و زندگی نبود. دستگیر شدن با روسپی چه بسا منتهی به پنج سال کار در اردوگاه اجباری می شد. اگر آدم خطای دیگری مرتکب نشده بود، از پنج سال تجاوز نمی کرد. به شرط آنکه درحین عمل دستگیر نمی شد، بسیار ساده بود. محله های فقیرنشین از زنانی موج می زد که حاضر به فروش خود بودند. بعضی ها را می شد با یک بطر جین، که رنجبران مجاز به خوردن آن نبودند، خرید. حزب به طور ضمنی مایل به تشویق روسپیگری، به عنوان مفری برای غرایز سرکوب ناشدنی بود. زنجارگی، مادام که دزدانه و بدون لذت بود و تنها شامل زنان طبقه ی محروم می شد، اشکال چندانی نداشت. جرم نابخشودنی، بی بندوباری اعضای حزب بود.

هرچند یکی از جرم‌هایی بود که متهمین در پاک‌سازی‌های
بزرگ بی‌چون و چرا به آن اعتراف می‌کردند، تصور وقوع
چنین چیزی دشوار بود.

هدف حزب منحصر به این نبود که مردان و زنان را از
تشکیل کانون محبت، که مبادا نتواند در اختیار بگیرد،
بازدارد. مقصود اصلی و بیان‌ناشده‌اش این بود که لذت را
از عمل جنسی حذف کند. در چارچوب ازدواج یا خارج از آن،
عشق به اندازه‌ی شهوت‌رانی دشمن آدم نبود. تمام ازدواج
های میان اعضای حزب می‌بایست به تأیید کمیته‌ای که
بدین منظور منصوب شده بود برسد، و – هرچند این اصل
به روشنی بیان نمی‌شد – هرگاه زوج مورد نظر این شائبه را
ایجاد می‌کردند که به لحاظ جسمی مجذوب یکدیگر شده
اند، اجازه‌ی ازدواج داده نمی‌شد. تنها هدف شناخته شده
ی ازدواج، آوردن بچه برای خدمت به حزب بود. لازم بود
رابطه‌ی جنسی، مانند استعمال شیاف، عملی انزجارآور و

فرعی تلقی شود. این را هم هرگز تصریح نمی کردند، ولی غیرمستقیم در کله ی هر عضو حزب از کودکی به این سو می چپانده بودند. حتی سازمان هایی از قبیل انجمن جوانان ضدسکس وجود داشت که طرفدار پروپا قرص عزوبت برای زن و مرد بود. نطفه ی تمام بچه ها باید با تلقیح مصنوعی (تلقیمص، در اصطلاح زبان جدید) بسته می شد و در نهادهای عمومی پرورش می یافتند. وینستون باخبر بود که چنین چیزی جدی تلقی نمی شد، اما به گونه ای با ایدئولوژی کلی حزب جور درمی آمد. حزب می کوشید غریزه ی جنسی را از بین ببرد، و در صورت عدم موفقیت، آن را دگردیسه کند و به کثافتش بیالاید. نمی دانست که چرا چنین است، اما طبیعی می نمود که چنین باشد. و تا آنجا که به زنان مربوط می شد، کوشش های حزب توأم با موفقیت بود.

از نو به یاد کاترین افتاد. نه، ده سال، یا حدود یازده سال می

شد که از هم جدا شده بودند. چیز غریبی بود که این همه کم به یاد او می افتاد. گاهی روزها یادش می رفت که ازدواج کرده است. تنها حدود پانزده ماه باهم بودند. حزب اجازه ی طلاق نمی داد، اما در مواردی که بچه ای در میان نبود، جدایی را تشویق می کرد.

کاترین دختر بلندبالا و موبور و راست قامتی بود، با حرکات شگفتی آفرین. چهره ای گستاخ و عقابی شکل داشت، چهره ای که، در صورت نیافتن چیزی در ورای آن، چه بسا متشخص تلقی می شد. وینستون از همان اوان ازدواج متوجه شده بود که کاترین، بدون استثناء، ابله ترین و مبتذل ترین و تهی ترین مغزی را دارد که تابه حال دیده بود. فکری در کله اش نداشت که شعار نباشد، و خردی در عالم وجود نداشت که، اگر حزب به او می داد، نتواند هضمش کند. در ذهن خویش، لقب «ضبط صوت آدم نما» به او داده بود. اما اگر به خاطر یک چیز نبود – سکس – می توانست

تاب زندگی کردن با او را بیاورد.

تا به او دست می زد، انگار رم می کرد و مثل چوب خشک می شد. در آغوش کشیدن او عین بغل کردن تمثال چوبی به هم پیوسته بود. عجیب این بود که وقتی وینستون را به خود فشار می داد، وینستون این احساس را داشت که توامان او را با تمام قدرت عقب می راند. سفتی عضلاتش، این احساس را منتقل می کرد. با چشمان بسته دراز می کشید. نه مقاومت می کرد و نه همکاری. همه تن تسلیم بود. سخت مایه ی پریشانی بود و اندکی بعد، مایه ی وحشت. اگر پذیرفته می شد که عزب بمانند، حتی آن گاه هم می توانست تن به زیستن با او بدهد. و شگفتا که کاترین تن به این کار نداد. گفت که در صورت امکان باید بچه ای بیاورند. بنابراین هفته ای یک بار به طور مرتب، هرگاه عذری در میان نبود، کارشان را می کردند. حتی صبح ها هم متذکر می شد که شامگاه باید این کار را بکنند. و مبادا از یاد ببرند.

دو اسم برای آن داشت: یکی، «درست کردن بچه» و دیگری، «وظیفه‌ی ما نسبت به حزب» (آری، عین همین عبارت را به کار برده بود). طولی نکشید که با فرارسیدن روز موعود، دروینستون حس وحشت ایجاد می‌شد. اما خوش بختانه از بچه خبری نشد و دست‌آخر کاترین موافقت کرد که دست از بچه دار شدن بردارد، و پس از آن به زودی از هم جدا شدند.

وینستون آهی کشید. دوباره قلم برداشت و نوشت: او خود را روی تخت‌خواب انداخت و به یکباره، بدون هیچ گونه پیش‌درآمدی، با خشن‌ترین و وحشتناک‌ترین وجه متصور دامنش را بالا کشید. من...

خودش را در روشنایی کم‌رنگ چراغ ایستاده یافت، با بوی سوسک و عطر بنجل در منخرینش، و احساس شکست و انزجار در دلش که در آن لحظه هم با یاد بدن سفید کاترین، که به قدرت افسونگر حزب برای همیشه از تپش افتاده بود،

به هم آمیخته بود. چرا باید همواره چنین باشد؟ چرا به جای این هماغوشی های کثیف در فاصله ی سالیان، نمی توانست زنی از آن خود داشته باشد؟ اما هماغوشی واقعی تقریباً رویدادی تصورناشده بود. زنان حزب همه از یک قماش بودند. عفاف به عمق وفاداری به حزب در وجودشان عجین شده بود. با آماده سازی های دقیق اولیه، مسابقات و آب سرد، مزخرفاتی که در مدرسه و انجمن جاسوسان و انجمن نوجوانان به خوردشان داده می شد، با سخنرانی و رژه و آواز و شعار و موزیک نظامی، احساس طبیعی را از نهانخانه ی وجودشان بیرون کشیده بودند. عقلش به او می گفت که باید استثناهایی باشد، اما دلش باور نمی کرد. آن ها همه، مطابق خواست حزب، در نفوذناپذیری بودند. آنچه او بیش از همه می خواست این بود که یک بار هم شده، این دیوار عفاف را فرو ریزد. عمل جنسی، در صورت انجام موفقیت آمیز آن، عصیانگری بود. خواهش تن، جرم اندیشه بود. اگر

دست به بیدار ساختن کاترین می زد و در این کار توفیق می یافت، با اینکه زنش بود، بی شباهت به فریب دادن نبود. اما لازم بود بقیه ی داستان نوشته شود، و نوشت:

من فتیله ی چراغ را بالا کشیدم. در روشنایی که او را دیدم..

.

کورسوی چراغ نفتی، پس از تاریکی، بسیار روشن نموده بود. اولین بار توانسته بود آن زن را به درستی ببیند. گامی به سوی او برداشته و سپس، آکنده از شهوت و وحشت، برجای ایستاده بود. از خطری که با آمدن به اینجا به جان خریده بود، سخت آگاه بود. امکان زیادی داشت که به هنگام بیرون رفتن، پلیس های گشتی دستگیرش کنند. چه بسا که همین حالا بیرون در کمین کرده باشند. اگر بدون انجام کاری که به خاطر آن اینجا آمده بود، می گذاشت و می رفت...!

باید نوشته می شد. باید به آن اعتراف می کرد. آنچه ناگهان در پرتو چراغ دیده بود، این بود که زنک پیر است. رنگ

وروغن صورتش چنان غلیظ بود که گویی عین نقاب مقوایی
ترک می خورد. تارهای سفید در گیسوانش بود. اما مایه ی
وحشت واقعی این بود که دهانش اندکی باز مانده و چیزی
جز دهلیزی سیاه را نمودار نمی ساخت. یک دانه دندان هم
نداشت.

از روی شتاب، با خط علم اجنه نوشت:
در روشنایی که او را دیدم، پیرزنی کامل عیار بود، دست کم
پنجاه ساله. اما ابا نکردم و کارم را کردم.
از نو انگشتانش را روی پلک هایش فشار داد. عاقبت آن را
نوشته بود، اما فرقی نمی کرد. نوشتن دردی را دوا نکرده
بود. نثار کردن طوماری از فحش های آب نکشیده، با
فریادی از صدق دل، همچنان با او بود.

بند هفتم

وینستون نوشت:

اگر امیدی باشد، در رنجبران نهفته است.

اگر امیدی بود، حتما در رنجبران نهفته بود. زیرا تنها آنجا، در آن توده‌های انبوه و اعتنائشده، یعنی هشتادوپنج درصد جمعیت اقیانوسیه، امکان ایجاد نیرو برای ویران کردن حزب وجود داشت. امکان ویران شدن حزب از درون وجود نداشت. دشمنان آن، اگر دشمنانی داشت، راهی برای گردآمدن یا حتی تشخیص دادن یکدیگر نداشتند. به فرض هم که انجمن افسانه‌ای اخوت وجود می‌داشت، که امکانش بود، اعضای آن به هیچ روی نمی‌توانستند جز در گروه‌های دو یا سه تایی گرد هم آیند. عصیانگری در یک نگاه، پیچش صدا، و حداکثر در زمزمه‌ی گاه‌گاهی کلامی، خلاصه می‌شد. اما رنجبران، در صورت آگاه شدن از قدرت

خویش، نیازی به توطئه نمی داشتند. تنها باید قیام می کردند و مانند اسبی که مگس ها را از خود می تکاند، خود را تکان می دادند. اگر اراده می کردند، همین فردا می توانستند حزب را از هم بپاشند. به یقین، دیر یا زود، به این فکر می افتادند. و با این همه...!

به یاد آورد که یک بار از خیابان شلوغی عبور می کرده که فریادی عظیم – فریاد زن – از حلقوم صدهانفر، اندکی جلوتر در خیابان فرعی، طنین انداخته بود. فریاد بزرگ و نیرومند خشم و نومیدی بود، فریاد عمیق «او و و و ه» که مانند پژواک ناقوس دامن می گسترد. دلش از جا جهیده بود. با خود گفته بود: شروع شده است! شورش! عاقبت رنجبران زنجیرهایشان را می گسستند! به محل که رسیده بود، توده ای از زنان دویست سیصد نفری را دیده بود که پیرامون بساط خرده فروشان گردآمده اند، با چهره هایی چنان حزین که گویا کشتی نشستگان فلک زده ای هستند.

اما در همین لحظه، نومی‌دی عمومی به نزاع‌های فردی رنگ باخت. معلوم شد که در یکی از بساط‌ها ماهی تابه‌ی حلبی می‌فروخته‌اند. از آن اجناس بنجل و بی‌دوام بود، اما ظروف آشپزی از هر نوع همواره به دشواری گیر می‌آمد. و حالا غیرمنتظر توزیع شده بود. زنانی که ماهی تابه‌گیرشان آمده بود، در میان تنه‌زدن‌های دیگران می‌کوشیدند راهی باز کنند. عده‌ی زیادی دور بساط هیاهو به راه انداخته و فروشنده را متهم به پارتی‌بازی و احتکار می‌کردند. غوغای تازه‌ای به راه انداخته شد. دو زن فربه که یکی از آنان مویش پریشان شده بود، به یک ماهی تابه چسبیده و در تلاش بودند که از دست یکدیگر بیرونش آورند. در گیرودار بکش بکش، دسته‌ی ماهی تابه ویرآمد. وینستون از روی انزجار تماشایشان می‌کرد. و با این حال، یک لحظه، در آن فریاد که تنها از حلقوم چند صد نفری بیرون می‌آمد، چه قدرت هراس‌آوری طنین‌انداز شده بود! با این همه چرا نمی

توانستند درباره ی مسائل مهم فریاد بکشند؟

تا آگاه نشده اند، هیچ گاه عصیان نمی کنند، و تا عصیان نکنند، نمی توانند آگاه شوند.

با خود اندیشید که لابد از روی یکی از کتاب های درسی حزب رونیوسی شده است. البته، حزب ادعا می کرد که رنجبران را از اسارت رهانیده است. پیش از انقلاب زیر یوغ استثمار سرمایه داران بوده اند. گرسنگی می کشیدند و شلاق می خوردند. زنان مجبور بودند در معادن زغال سنگ کار کنند (پوشیده نماند که زنان هنوز هم در معادن زغال سنگ کار می کردند). بچه ها در شش سالگی به کارخانجات فروخته می شدند. اما درجا، بر مبنای اصول دوگانه باوری، حزب تعلیم داد که رنجبران موجودات فرودستی هستند که با پیاده کردن چند قانون ساده می بایست، عین حیوانات، آن ها را در تابعیت نگاه داشت. از حال و روز آن ها خبری در دست نبود، ضرورتی هم نداشت.

مادام که به کار کردن و زادوولد ادامه می دادند، دیگر فعالیت های آن ها بی اهمیت بود. به خود وانهاد، مانند رمه ای که در جلگه های آرژانتین رها شده باشند، شیوه ای از زندگی را اتخاذ کرده بودند که برای خودشان طبیعی می نمود. بر الگوی نیاکانی بود. به دنیا می آمدند، در فاضلاب ها بارمی آمدند، در دوازده سالگی سر کار می رفتند، دوره ی شکوفا و زودگذر زیبایی و میل جنسی را پشت سر می نهادند، در بیست سالگی ازدواج می کردند، در سی سالگی میان سال می شدند، و اکثرا در شصت سالگی می مردند. کار سنگین بدنی، تیمار خانه و بچه، نزاع با همسایه، فیلم، فوتبال، آبجو، و بالاتر از همه، قمار، افق ذهنشان را می آکند. تحت اختیار گرفتن آن ها دشوار نبود. مأمورانی چند از پلیس اندیشه همواره در میان آنان بود که شایعات دروغ پخش می کردند و چند نفری را که کله شان بوی قورمه سبزی می داد، نشان می کردند و از بین می بردند. اما کوششی برای

آموختن ایدئولوژی حزب به آن ها به عمل نمی آمد. داشتن احساس سیاسی قوی برای رنجبران مطلوب نبود. آنچه از ایشان می خواستند، حب وطنی بدوی بود که بتوان در صورت لزوم با توسل به آن وادارشان ساخت ساعت کار بیشتر یا سهمیه ی کمتری را بپذیرند. حتی وقتی ناراضی می شدند، نارضایتی آن ها ره به جایی نمی برد. چون در قبال نداشتن انگارهای کلی، جز قرار دادن آن بر مدار رنج های حقیر و مشخص، کار دیگری از آنان بر نمی آمد. شرهای بزرگ تر از حیطه ی نگاهشان می گریخت. اکثریت قریب به اتفاق رنجبران، تله اسکرین هم نداشتند. حتی پلیس محل هم کاری به کارشان نداشت. تبهکاری در لندن نهایی نداشت: یک عالم دزد، راهزن، روسپی، فروشنده ی مواد مخدر، و باج گیر از هر قماش. اما چون در بین خود رنجبران انجام می گرفت، اهمیتی نداشت. در تمام امور اخلاقی مجاز بودند که رسم نیاکانی خود را دنبال کنند. تقوای جنسی

حزب به ایشان تحمیل نمی‌شد. بی‌بندوباری جنسی مجازاتی از پی نداشت. طلاق مجاز بود. به همین لحاظ، نیایش مذهبی هم، در صورتی که رنجبران تمایلی نشان می‌دادند، مجاز می‌شد. در مدار سوءظن نبودند. به تعبیر شعار حزب: «رنجبران و حیوانات آزادند.»

وینستون دستش را پایین برد و با احتیاط واریشش را خاراند. از نو به خارش افتاده بود. محال بودن وقوف بر چندوچون زندگی پیش از «انقلاب»، موضوعی بود که مرتب به ذهن می‌آمد. از کشو نسخه‌ای از کتاب تاریخ بچه‌ها را، که از خانم پارسونز به امانت گرفته بود، بیرون آورد و شروع کرد به رونویس کردن قسمتی از آن در دفتر یادداشتش:

در روزگاران کهن، پیش از انقلاب شکوهمند، لندن آن شهر زیبایی که امروز می‌شناسیم نبود. مکانی تاریک و کثیف و مفلوک بود که خوراک به زحمت گیر می‌آمد و صدها و هزارها انسان فقیر نه کفشی به پا داشتند و نه سقفی بالای

سر. بچه های همسن و سال شما مجبور بودند روزی دوازده ساعت برای اربابان ستمگر کار کنند. این اربابان ستمگر، بچه ها را در صورت آهسته کار کردن به چوب فلک می بستند و شلاق می زدند و جز تکه نان و آب مانده چیزی به آن ها نمی دادند. اما در میان این فقر شدید، تنها چند خانه ی بزرگ و زیبا بود که ثروتمندان در آن ها زندگی می کردند و سی نفر خدمتکار داشتند. این ثروتمندان، سرمایه دار نامیده می شدند. آدم های فربه و زشتی بودند با صورت های شیطانی، مثل تصویری که در صفحه ی مقابل است. همان طور که می بینید، کت بلند و سیاهی به تن دارد که اسم آن کت دم پرستوکی بود، و کلاهی عجیب و براق به شکل دودکش که کلاه لگنی نامیده می شد. این لباس مخصوص سرمایه داران بود و هیچ کس دیگری اجازه ی پوشیدن آن را نداشت. سرمایه داران صاحب همه چیز در دنیا بودند و هر کس دیگری برده ی آنان بود. آن ها صاحب

تمام زمین ها، خانه ها، کارخانه ها و پول ها بودند. اگر کسی از آن ها نافرمانی می کرد، به زندانش می انداختند یا کارش را می گرفتند و از گرسنگی به هلاکتش می رسانیدند. هنگامی که یک آدم عادی با سرمایه دار حرف می زد، باید خم می شد، کلاهش را برمی داشت و با لقب «جناب» او را خطاب می کرد. رئیس تمام سرمایه داران «پادشاه» خوانده می شد، و....

اما او بقیه ی این فهرست را می دانست. از اسقف ها ذکری به میان می آمد با آستین های بلندشان، از قاضی ها با ردای خزشان، از صفه ی مجازات، از غل و زنجیر، از سنگ آسیاب، از گاوسر، از مهمانی جناب بخشدار، و از بوسیدن انگشت پای پاپ. چیز دیگری هم بود به اسم «حق شب اول» که احتمالاً در کتاب بچه ها ذکری از آن به میان نمی آمد. قانونی بود که بر طبق آن هر سرمایه داری حق خوابیدن با هرزنی را داشت که در یکی از کارخانجات او کار می کرد.

از کجا می شد گفت که چه مقدار از آن دروغ است؟ شاید راست بود که انسان معمولی اکنون روزگاری بهتر از پیش از «انقلاب» داشت. تنها گواه مخالف، اعتراض گنگ استخوان ها بود، یعنی این احساس غریزی که وضعیتی که آدمی در آن زندگی می کرد تحمل ناپذیر بود و در زمانی دیگر توفیر می کرد. به ذهنش خطور کرد که خصوصیت واقعی زندگی جدید، شقاوت و ناامنی نبود که عریانی و ملالت و بی اعتنایی بود. آدم اگر به دوروبرش نگاه می کرد، زندگی نه تنها به دروغ هایی که از تکه اسکرین ها سرریز می شد، که با آرمان هایی که حزب در تلاش نیل به آن ها بود نیز شباهتی نداشت. حوزه های بزرگی از زندگی، حتی برای عضو حزب، خنثی و غیرسیاسی بود. لولیدن در میان کارهای خوف انگیز بود و جنگیدن برای جایی در قطار زیرزمینی و وصله کردن جوراب مستعمل و گدایی حبه ای ساخارین و ذخیره کردن ته سیگار. آرمان تنظیمی حزب چیزی بود غول آسا و

ترسناک و درخشان — عالمی از فولاد و سیمان، ماشین های هیولاوار و سلاح های مخوف — ملتی از رزمندگان و متعصبین که در وحدت کامل پیش بروند، همه یک فکر داشته باشند و شعاری یکسان را فریاد بزنند، تا ابدالاباد کار کنند و بجنگند و پیروز شوند و به دار آویخته شوند — سیصد میلیون آدم همچهره. واقعیت، شهرهای ویران شونده و چرکینی بود که در آن آدم های خوب تغذیه نشده با کفش های سوراخ می آمدند و می رفتند و در خانه های تعمیر شده ی قرن نوزدهمی که همواره بوی کلم و مستراح می داد، زندگی می کردند. چنین می نمود که در عالم خیال تصویری از لندن را می بیند: پهناور و ویران، شهریک میلیون زباله دانی. و آمیخته با آن تصویر خانم پارسونز بود، زنی چهره چروکیده و آشفته موی، که از دست لوله ی گرفته ی فاضلاب با پریشانی این سو و آن سو می رود.

دستش را پایین آورد و دوباره قوزک پایش را خاراند. تله

اسکرین ها شب وروز ارقام و آمار بر کله ی همگان می
کوبیدند تا ثابت کنند که امروزه مردم غذا و لباس بیشتر،
خانه و تفریحات بهتر دارند – عمر درازتری می کنند، ساعات
کمتری کار می کنند، از مردمان پنجاه سال قبل بزرگ تر و
سالم تر و خوشحال تر و باهوش تر و باسوادترند. هیچ گاه
نمی شد کلمه ای از آن را اثبات یا رد کرد. فی المثل، حزب
ادعا می کرد که امروزه چهل درصد از رنجبران بزرگ سال
باسوادند. گفته می شد که پیش از «انقلاب» تعداد رنجبران
باسواد پانزده درصد بیش نبوده است. حزب ادعا می کرد که
میزان مرگ و میر کودکان اکنون صدو شصت در هزار بیش
نیست، حال آنکه پیش از «انقلاب» سیصد در هزار بوده
است – والخر. به معادله ی دومجهولی شبیه بود. احتمال
بسیار داشت که هر کلمه ای در کتاب های تاریخ، حتی
چیزهایی که آدم بدون پرسش می پذیرفت، خیال بافی
محض باشد. در محدوده ی آگاهی او چه بسا که قانونی

از قبیل «حق شب اول» یا موجودی از قماش سرمایه دار، یا پوششی از جنس کلاه لگنی وجود نمی داشت.

همه چیز درون مہی غلیظ فرو می شد. گذشته پاک می شد، زدایش از یاد می رفت، دروغ حقیقت می شد. تنها یک بار در عمرش – پس از وقوع رویداد، که مہم ہم ہمین بود، مدرک بی غل و غشی از یک جعل سازی را در اختیار داشت. مدت سی ثانیہ ہم آن را میان انگشتانش نگہ داشته بود. لابد در سال ۱۹۷۳ بوده است – بہ ہر صورت، حوالی زمانی بود کہ او و کاترین از ہم جدا شدہ بودند. اما تاریخ واقعی ہفت ہشت سال جلو تر بود.

واقعہ اینکہ داستان در اواسط دہہ ی شصت شروع شد، یعنی در دوران پاک سازی های بزرگ کہ طی آن رہبران اصلی «انقلاب» یکبارگی از میان برداشته شدند. تا ۱۹۷۰ هیچ یک از آنان، جز ناظر کبیر، جان سالم بہ در نبردند. جز او بقیہ بہ عنوان خائن و ضدانقلاب افشا شدند. گلداشتاین

فرار کرده و جایی که هیچ کس خبر نداشت پنهان شده بود. از بقیه هم چند نفری غیبتشان زده و اکثریت پس از محاکمات علنی محیرالعقول و اقرار به جنایات، از دم تیغ گذشته بودند. در میان آخرین بازماندگان سه نفر بودند به اسامی جونز و هارنسون و روترفورد. امکان داشت که در ۱۹۶۵ دستگیر شده باشند. همان گونه که اغلب پیش می آمد، یکی دوسالی ناپدید شده بودند. به نحوی که هیچ کس نمی دانست مرده اند یا زنده. آن گاه ناگهان سروکله شان پیدا شده و مطابق معمول به اتهام خود پرداخته بودند. به جاسوسی برای دشمن (در آن تاریخ نیز دشمن، اروسیه بود)، اختلاس اموال عمومی، کشتن چندین عضو مورد اعتماد حزب، توطئه بر ضد رهبری ناظر کبیر که خیلی پیش از وقوع «انقلاب» شروع شده بود، اعمال خرابکاری که منجر به مرگ صدها و هزارها نفر شده بود، اقرار کرده بودند. پس از اقرار، مشمول عفو قرار گرفته، در حزب ابقاء شده و به پست

هایی گمارده شده بودند که مصداق کامل طبل میان تهی بود. هر سه نفر، توبه نامه های بالابلندی در تایمز نوشته، به تحلیل دلایل اشتباه کاری های خود پرداخته و قول داده بودند جبران مافات کنند.

مدتی پس از آزادی شان، وینستون آنان را در کافه ی درخت بلوط دیده بود. به یاد آورد که با چه اعجاب هراس آلودی از گوشه ی چشم نگاهشان کرده بود. مسن تر از خود او بودند، یادگارهای دنیای کهن، آخرین شخصیت های بزرگ بر جای مانده از اولین روزهای قهرمانی حزب. جلال مبارزات زیرزمینی و جنگ داخلی هنوز در چهره ی ایشان سوسو می زد. هرچند که در آن زمان واقعه ها و تاریخ ها تیره می شدند، این احساس را داشت که خیلی پیش از شنیدن اسم ناظر کبیر، اسم آنان به گوشش خورده بود. اما ایشان مطرود و دشمن و نجس نیز بودند و در عرض یکی دو سال محکوم به فنای حتمی. کسی که به دست پلیس اندیشه می افتاد، در

پایان، گریختن نمی توانست. ایشان نعل های بودند چشم
به راه پس فرستاده شدن به گور.

کسی در میزهای نزدیک آنان نبود. دیده شدن در همسایگی
چنان آدم های عاقلانه هم نبود. در سکوت نشسته بودند و
گیلاس های جین با مزه ی میخک، که مشروب اختصاصی
کافه بود، جلوشان. از میان این سه، روترفورد بود که
وینستون مجذوب قیافه اش شده بود. روترفورد زمانی
کاریکاتوریست به نامی بوده که کاریکاتورهای او ذهن عامه
را، پیش و پس از «انقلاب»، برمی انگیزته است. اکنون هم،
هر چند وقت یک بار، کاریکاتورهایش در تایمز چاپ می شد.
تقلیدی از شیوه ی قدیمی اش بودند، اما عجیب بی جان
بودند و توی ذوق می زدند. همواره بازپردازی مضمون های
قدیمی بودند – بیغوله ها، بچه های قحطی زده، نبردهای
خیابانی، سرمایه داران کلاه لگنی بر سر – چنین می نمود که
در سنگرها هم سرمایه داران به کلاه لگنی های خود

چسبیده اند – تلاشی مذبح و پایان ناپذیر برای بازگشت به گذشته. آدم هیولاواری بود با موی خاکستری چرب، چهره ای چون کفگیر و لبان آویخته. لابد زمانی فوق العاده قدرتمند بوده است. حالیا بدن غول آسای او از همه سو فرو می ریخت. چنین می نمود که پیش چشمان آدم، مانند فرو ریختن کوه، در هم می شکند.

ساعت پانزده بود. وینستون اکنون به یاد نمی آورد که در آن وقت روز چه گونه گذارش به کافه افتاده بود. کافه تقریبا خالی بود. موزیکی ملایم از تله اسکرین ها نواخته می شد. آن سه نفر، تقریبا بی جنبش و زبان فرو بسته، به کنجی نشسته بودند. پیشخدمت، بی آنکه سفارشی بگیرد، سه گیلان تازه ی جین آورد. بر میز پهلویی آنان شطرنجی بود که مهره هایش را چیده بودند، اما بازی آغاز نشده بود. و آن گاه، شاید بر روی هم نیم دقیقه ای، در تله اسکرین ها حادثه ای روی داد. آهنگی که نواخته می شد تغییر یافت، لحن موسیقی

هم. چیزی بود که دشوار بتوان آن را توصیف کرد. آهنگی
عجیب، خشک، عرعرکن، استهزآلود. وینستون در ذهن
خویش آن را آهنگ زرد می نامید. و سپس صدایی از تله
اسکرین می خواند:

زیر بلوط بن شکوفان

من تو را فروختم و تو مرا فروختی:

آرمیده اند آنجا آنان و آرمیده ایم اینجا ما

زیر بلوط بن شکوفان

آن سه تن تکان از تکان نخوردند. اما هنگامی که وینستون
نگاهی دوباره به چهره ی ویران شده ی روترفورد انداخت،
متوجه شد که چشمان او اشکبار است. و با لرزشی درونی، و
در عین حال بی خبر از چگونگی لرزش، اولین بار متوجه شد
که بینی هارنسون و روترفورد شکسته است.

اندکی بعد هر سه دوباره دستگیر شدند. معلوم شد که از
همان لحظه ی استخلاص مشغول توطئه چینی های تازه

ای بوده‌اند. در محاکمه‌ی دوم، از نو به جرم‌های قدیمی خود، نیز به طوماری از جرم‌های تازه، اقرار کردند. اعدام شدند و سرنوشت آنان در تاریخچه‌های حزب ثبت و ضبط گردید تا آئینه‌ای برای عبرت آیندگان باشد. حدود پنج سال پس از این واقعه، در ۱۹۷۳، وینستون توده‌ای از اسنادی را که تازه از لوله‌ی فشار بیرون آمده بود باز می‌کرد که متوجه تکه کاغذی شد که ظاهراً لای کاغذهای دیگر بر خورده و فراموش کرده بودند آن را بردارند. لحظه‌ای که آن را صاف کرد، متوجه اهمیت آن شد. بریده‌ای بود از یک صفحه‌ی تایمز ده سال پیش – صفحه‌ی اول هم بود، چون تاریخ داشت – و عکس خبرنگارانی بر آن بود که از قبل حزب به نیویورک رفته بودند. شمایل جونز و هارنسون و روترفورد در میان گروه از برجستگی ویژه‌ای برخوردار بود. اسم آن‌ها با حروف درشت در زیر صفحه نوشته شده بود که هرگونه شک و شبهه‌ای را زایل می‌کرد.

نکته در این بود که در هر دو محاکمه هر سه تن اقرار کرده بودند که در آن تاریخ در خاک اروسیه بوده اند. از یک پایگاه مخفی در کانادا به محل ملاقاتی در سبیری پرواز کرده، با اعضای فرماندهی اروسیه مذاکراتی کرده و رازهای مهم نظامی در اختیارشان قرار داده بودند. این تاریخ در حافظه ی وینستون حک شده بود، چون روزی در نیمه ی تابستان بود. اما کل داستان لابد در جاهای بی شمار دیگر بایگانی شده بود. تنها یک نتیجه می شد گرفت: اعتراف ها دروغ بود.

گفتن ندارد که این موضوع فی نفسه کشف نبود. حتی در آن وقت هم وینستون تصور نکرده بود که آدم های از بین رفته در پاک سازی ها به واقع مرتکب جرم های مورد اتهام شده باشند. اما این یک سند آشکار بود، تکه ای از گذشته ی منسوخ، مانند استخوان سنگواره ای که در لایه ای عوضی کشف می شود و فرضیه ی زمین شناسی را در هم می ریزد.

اگر جایی درج می شد و به گوش جهانیان می رسید، کافی بود که ارکان حزب را از هم بپاشد.

در دم به کار مشغول شده بود. به محض پی بردن به چندوچون عکس، با ورقه‌ای دیگر آن را پوشانیده بود. خوش بختانه، وقتی بازش می کرد، وارونه بود و از دید تله اسکرین دور مانده بود.

کاغذهای باطله را روی زانو گذاشت و صندلی اش را عقب کشید تا از دیدرس تله اسکرین دور بماند. بی حالت گرفتن چهره دشوار نبود، و اگر سعی می کرد، می توانست نفس کشیدن را هم در اختیار بگیرد. اما در اختیار گرفتن تپش دل امکان نداشت، و تله اسکرین به اندازه‌ی کافی ظریف بود که آن را بگیرد. ده دقیقه‌ای منتظر ماند و در تمام این مدت از ترس اینکه مبادا حادثه‌ای – مثلاً، خوردن ناگهانی به میز – او را لو بدهد، عذاب می کشید. آن گاه عکس را، بی آنکه دوباره باز کند، همراه دیگر کاغذهای باطله به درون خندق

خاطره انداخت. دقیقه ای دیگر همان، شاید، و به خاکستر بدل شدن همان.

این موضوع مربوط به ده – یازده سال – پیش می شد. اگر امروز بود، احتمالاً عکس را نگه می داشت. و عجباً که گرفتن آن در لای انگشتانش، حتی حالا هم که خود عکس همراه رویدادی که رقم زده بود خاطره ای بیش نبود، جلوه ای متفاوت برایش داشت. از خود پرسید: آیا به دلیل وجود نداشتن مدرکی که زمانی وجود داشته، سلطه ی حزب بر گذشته دچار نقصان شده بود؟

ولی امروز به فرض اینکه عکس به گونه ای احیاء می شد، ای بسا که دیگر مدرکی نبود. زمانی که آن کشف را کرده بود، اقیانوسیه دیگر در جنگ با اروسیه نبود، و سه نفر مرده لابد کشورشان را به مأموران شرقاسیه لو داده بودند. از آن زمان به بعد، تغییرات دیگری پیش آمده بود – دو، سه، تعدادشان را به یاد نمی آورد. به احتمال فراوان، اقرارها آن

قدر بازنویسی شده بود که واقعه ها و تاریخ های اصلی دیگر کوچک ترین اهمیتی نداشت. گذشته تغییر می یافت، و دم به دم تغییر می یافت. آنچه بیش از همه دچار کابوسش می کرد، این بود که هیچ گاه به روشنی درنیافته بود که «چرا» به این فریب بزرگ دست یازیده اند. امتیازات فوری جعل گذشته آشکار بود، اما مقصد و مقصود غایی اسرارآمیز بود. دوباره قلم برداشت و نوشت:

می فهمم چگونه: نمی فهمم چرا.

از خود پرسید، همچنان که بارها از خود پرسیده بود، که نکند دیوانه شده باشد. شاید دیوانه اقلیت یک نفره بود. زمانی باور داشتن به اینکه زمین به دور خورشید می گردد، نشان دیوانگی بوده است، و امروز باور داشتن به اینکه گذشته تغییرناپذیر است. چه بسا که در پیروی از این عقیده تنها بود، و اگر تنها پس دیوانه بود. اما فکر اینکه دیوانه باشد، چندان عذابش نمی داد. مایه ی وحشت این بود که چه بسا

هم بر خطا بوده باشد.

کتاب تاریخ بچه ها را برداشت و به تصویر ناظر کبیر، که سرصفحه ی کتاب را تشکیل می داد، نگاه کرد. چشمان افسونگر ناظر کبیر به چشمان او دوخته شده بود. گویی نیرویی عظیم بر سر بیننده هوار می شد – چیزی که درون کاسه ی سرش نفوذ می کرد، مغزش را شلاق کش می کرد، چنان وحشت زده اش می کرد که از عقایدش تهی می شد، و تشویقش می کرد که واقعیت وجودی حواس پنجگانه اش را انکار کند. در پایان، حزب اعلام می کرد که دو به علاوه ی دو می شود پنج، و دعوی چنین امری، دیر یا زود اجتناب ناپذیر بود. منطق وضعیتشان این را ایجاب می کرد. فلسفه ی آنان علاوه بر اعتبار تجربه، وجود واقعیت بیرونی را به طور ضمنی انکار می کرد. عقل سلیم، پدر رافضی گری بود. کشتن مردم به خاطر داشتن اندیشه ای متفاوت وحشت آور نبود. مایه ی وحشت این بود که حرفشان راست باشد. آخر

از کجا می دانیم که دو به علاوه ی دو می شود چهار؛ یا اینکه قوه ی جاذبه مصداق دارد؟ یا اینکه گذشته تغییرناپذیر است؟ اگر گذشته و جهان بیرون تنها در ذهن وجود داشته و خود ذهن قابل مهار کردن باشد – آن وقت چه؟

اما نه! چنین می نمود که چشمه ی شهامتش ناگهان خشک شده باشد. چهره ی او براین، که چیز مشخصی او را تداعی نکرده بود، در عرصه ی ذهنش پدیدار شده بود. با یقینی بیش از پیش می دانست که او براین هوادار اوست. یادداشت هایش را برای او براین می نوشت – به او براین تقدیم می شد. عین نامه ای پایان ناپذیر بود که هیچ کس آن را نمی خواند، اما شخص بخصوصی را مورد خطاب قرار می داد و همین واقعیت به آن وجهه می بخشید.

حزب به همگان می گفت که واقعیت وجودی چشم ها و گوش هایشان را منکر شوند. اساسی ترین و واپسین فرمانشان همین بود. با اندیشیدن به قدرت عظیمی که در

برابرش صف‌آرایی کرده بود – شیوه‌ی آسانی که
روشنفکران حزب در بحث وجدل بدان وسیله منکوبش می
کردند، مباحثات ظریفی که از فهم آن عاجز می ماند تا برسد
به اینکه جوابی بدهد – دلش فرو ریخت. آن‌ها بر خطا
بودند و او بر حق. لازم بود از بدیهیات و سادگی و امر واقعی
دفاع به عمل آید. حقایق بر حق است، به ریسمان آن چنگ
بزن! جهان استوار وجود دارد، قوانین آن تغییر نمی پذیرد.
سنگ‌ها سخت اند، آب تر است، اجسام رها به مرکز زمین
می افتند. با این احساس که با او براین سخن می گوید و
اصل متعارفی را، که مهم هم هست، برملا می کند، چنین
نوشت:

آزادی آن آزادی است که بگوییم دو به علاوه ی دو می شود
چهار. این قضیه که تصدیق شود، سایر چیزها به دنبال آن
می آید.

بند هشتم

از جایی در ته گذری، بوی قهوه ی دم کرده – آن هم قهوه ی واقعی، نه قهوه ی پیروزی – تا سطح خیابان بالا آمد و در فضا پخش شد. وینستون بی اراده درنگ کرد. شاید دو ثانیه ای به دنیای نیمه فراموش شده ی کودکی اش بازگشت. سپس دری بسته شد و بوی قهوه را، انگار که صدایی بوده باشد، قطع کرد.

چندین کیلومتر در پیاده روها راه رفته بود و واریشش زق زق می کرد. طی سه هفته، این دومین بار بود که به وقت شامگاه به مرکز اجتماعات نیامده بود. کار نسنجیده ای بود، چون به یقین دفعات حضور در مرکز به دقت مورد رسیدگی قرار می گرفت. اصولاً عضو حزب وقت اضافی نداشت و هیچ وقت، جز در رختخواب، تنها نبود. فرض بر این بود که در اوقات غیر از کار و خور و خواب، در تفریحات دسته جمعی

شرکت می کند. انجام هر کاری که میل به انزوا را القا می کرد، حتی تنهایی به گردش رفتن، همواره اندکی خطرخیز بود. در زبان جدید واژه ای برای آن بود: «خودزیستی» (۱۷) نامیده می شد، یعنی فردگرایی و مردم گریزی. اما امروز عصر از وزارتخانه که بیرون آمد، هوای مشک بیز بهار و سوسه اش کرد. آسمان رنگ آبی دلپذیری داشت، و ناگهان شامگاه دیرپا و پرهیاهو در مرکز، بازی های ملال آور و خسته کننده، سخنرانی ها، رفاقت های زنگ گرفته که با جین زدوده می شد، از تحمل گذشته بود. با انگیزه ای ناگهانی از ایستگاه اتوبوس عقب گرد کرده و سر در دنیای نه توی لندن نهاده بود، ابتدا جنوب، سپس مشرق، آن گاه دوباره شمال، و در خیابان های ناشناخته خود را گم کرده بود و به خود زحمت نمی داد که رو به کدام سمت دارد.

در دفتر یادداشت نوشته بود: «اگر امیدی باشد، در رنجبران نهفته است.» این کلمات، که بیانگر حقیقتی رازورانه و

پوچی ملموس بودند، دم به دم به ذهن او بازمی گشتند. جایی در کپرهای گمنام و قهوه ای رنگ بود، به سمت شمال و شرق، جایی که زمانی ایستگاه سن پانکراس بوده است. از خیابان سنگفرشی رو به بالا می رفت که خانه های کوچک دوطبقه داشت، با هشتی هایی که به پیاده رو شکم داده و یادآور سوراخ موش بودند. اینجا و آنجا در میان قلوه سنگ ها تالاب بود. درون و بیرون هشتی های تاریک، و کوچه های باریکی که از هرسو منشعب می شد، از جمعیت موج می زد – دختران رسیده، با لبان روژ مالیده، و جوانانی که دختران را دنبال می کردند، و زنان بادکرده و شلخته که نشان می داد دختران تا ده سال دیگر چه شکلی می شوند، و موجودات پیر و خمیده که با پای پت و پهن شلنگ تخته می انداختند، و بچه های ژولیده و پاپتی که در تالاب ها بازی می کردند و آن گاه با جیغ و داد خشمناک از مادرانشان دورافتاده و به اطراف پراکنده می شدند. شاید یک چهارم

پنجره‌ها شکسته و با مقوا پوشانیده شده بود. اکثر آدم‌ها توجهی به وینستون نداشتند. چند نفری از روی کنجکاوی نگاه‌های چپ‌چپ به او انداختند. دو زن هیولوار با بازوانی به سرخی آجر، که روی پیش‌بندشان تا شده بود، بیرون یک هشتی حرف می‌زدند. وینستون، همچنان که نزدیک می‌شد، صحبت‌های آنان جسته‌گریخته به گوشش خورد.

— بهش می‌گم، آره، اینکه خیلی خوبه. می‌گم، ولی اگر به جای من بودی همون کاری رو می‌کردی که من کردم. می‌گم، انتقاد کردن آسانه. ولی اون مسائلی که من دارم تو نداری.

دیگری می‌گفت: «اه، خود خودشه. خوب درستش همینه.» صداهاى گوش‌خراش ناگهان قطع شد. هنگامی که وینستون از کنار آن دو زن رد شد، در سکوتی کینه‌توزانه و راندازش کردند. اما دقیقاً کینه‌توزی نبود، صرفاً احتیاط کاری بود و منقبض شدن عضلات، درست مثل حالتی که از عبور حیوانی ناآشنا به آدم دست می‌دهد. روپوش آبی حزب

در خیابانی چون این خیابان، طرفه بود. راستش، دیده شدن در چنین مکان هایی، جز به ضرورت، دور از احتیاط بود. در صورت روبه رو شدن با پلیس های گشتی، چه بسا که فرمان ایست می دادند. «رفیق، اجازه هست برگ شناسایی ات را ببینم؟ اینجا چه کار می کنی؟ چه ساعتی کارت تمام شد؟ معمولاً از این راه به خانه می روی؟» و چه و چه. موضوع این نبود که قانونی در منع رفتن به خانه از راهی غیر معمولی وجود داشته باشد. اما رفتن و رسیدن خبر آن به گوش پلیس اندیشه همان و جلب توجه کردن همان.

ناگهان قشقرقی به پا شد. غریو اعلام خطر از هرسو بلند بود. مردم مانند خرگوش به سوی هشتی ها خیز برمی داشتند. زنی جوانی از هشتی خانه ای بیرون پرید و به یک حرکت، بچه ی ریزنقشی را که در تالابی بازی می کرد در چنگ گرفت، پیش بندش را دور او پیچید و دوباره به درون خیز برداشت. در همان لحظه، مردی که جامه ی سیاهش به

لباس کنسرت شباهت داشت و از یک کوچه ی فرعی بیرون آمده بود، به سوی وینستون شتافت و با هیجان به آسمان اشاره کرد و فریاد زد: «کشتی بخار! مواظب باش رییس! کله تو داغون می کنه. یالله دراز بکش!»

«کشتی بخار» لقبی بود که رنجبران به دلیلی به موشک اطلاق می کردند. وینستون درجا خود را با صورت به زمین انداخت. هنگامی که رنجبران هشدار از این دست می دادند، همواره راست درمی آمد. به نظر می آمد از نوعی غریزه برخوردارند که چند لحظه پیشتر آمدن موشک را، به رغم سرعت سریع تر موشک از صدا، به آن ها خبر می داد. غرشی به گوش رسید. گفتی پیاده رو را از جا کند. اجسامی نورانی بر پشتش باریدن گرفت. همین که بلند شد، سراپای خود را پوشیده از خرده شیشه یافت.

راهش را ادامه داد. بمب، دویست متری آن سوتر، تعدادی خانه را ویران کرده بود. ستونی از دود سیاه به آسمان آویخته

بود و زیر آن انبوهی از غبار گچ که درون آن جمعیت گرد
ویرانه ها حلقه می زدند. کپه ی کوچکی از گچ پیش روی او
در پیاده روی ریخته بود، و در وسط آن می توانست رگه ای را به
رنگ سرخ روشن ببیند. نزدیک آن که رسید، متوجه شد
دستی است که از مچ قطع شده است. سوای رگه ی خون
آلود، دست آنچنان سفید شده بود که انگار قالب گچ است.
آن را با لگد به درون فاضلاب انداخت و آن گاه، برای پرهیز از
جمعیت، از یک خیابان فرعی به سمت راست پیچید. در
عرض سه یا چهار دقیقه از محل بمباران شده خارج شده
بود. زندگی کثیف و زنبوروار در خیابان ها جریان داشت،
انگارنه انگار که اتفاقی افتاده بود. حدود ساعت بیست بود و
مشروب فروشی هایی که پاتوق رنجبران بود (موسوم به
«میخانه») از مشتری موج می زد. از درهای تیره رنگ و
چرخان «میخانه» ها، که بازوبسته شدن آن ها پایانی
نداشت، بوی پیشاب و خاک اره و آبجو تلخ بیرون می زد.

سه نفر تنگ هم در کنجی ایستاده بودند. نفر وسطی روزنامه‌ی تاشده‌ای به دست داشت و دونفر دیگر از روی شانه‌ی او مشغول خواندن آن بودند. حتی پیش از آنکه با نزدیک تر شدن به آن‌ها متوجه حالت چهره‌شان شود، پیدا بود که حسابی توی نخ روزنامه رفته‌اند. ظاهراً مشغول خواندن خبری جدی بودند. چندقدمی با آن‌ها فاصله داشت که ناگهان گروه از هم پاشید و دونفر از آنان باهم گلاویز شدند. چنین می‌نمود که همین الان یکدیگر را زیر باران مشت می‌گیرند.

— نمی‌تونی اون گوش‌های لعنتی‌ات را به من بدی؟ بهت می‌گم شماره‌ای که به هفت ختم میشه، الان چارده ماهه که نبرده!

— من می‌گم برده!

— د نبرده! تو خونه‌یه خروارشو دارم که دو سال گذشته روی کاغذ یادداشت کرده‌ام. اونا را مرتب یادداشت می‌کنم. و

بهت میگم شماره ای که به هفت ختم میشه...

— الا و بالله برده! می تونم اون شماره ی لعنتی را هم بهت

بگم: به ۴۰۷ ختم میشه. فوریه بود — هفته ی دوم فوریه.

— آره جون عمه ت! همه را از سیر تا پیاز نوشته ام. بهت هم

میگم شماره ای که...

نفر سومی درآمد که: «خوبه، درشو بذار!»

درباره ی بلیت بخت آزمایی بگومگو می کردند. وینستون

سی متری دور شده بود که به پشت سر نگاه کرد. آن ها هنوز

با چهره های برافروخته بگومگو می کردند. بلیت بخت

آزمایی، با جایزه های کلان هفتگی، رویدادی عمومی بود که

رنجبران از دل و جان به آن توجه داشتند. احتمالاً چند

میلیون از رنجبران بودند که بلیت بخت آزمایی برای آنان اگر

نه تنها دلیل، که دلیل اصلی زنده ماندنشان بود. مایه ی

شادی و لودگی شان بود، موتور حرکتشان بود و محرک

فکری شان. پای بلیت بخت آزمایی که به میان می آمد، آن

هایی هم که به زحمت خواندن و نوشتن می دانستند، به محاسباتی دست می زدند که دود از کله ی آدم بلند می شد. طایفه ای تنها از راه فروش طلسمات و فال و مهره ی مار گذران معیشت می کردند. وینستون با راه اندازی بخت آزمایی، که به دست وزارت فراوانی نظم و نسق داده می شد، کاری نداشت. اما خبر داشت (در واقع همه ی اعضای حزب خبر داشتند) که جایزه ها اغلب خیالی اند. جز به برندگان جوایز کوچک پولی پرداخت نمی شد. برندگان جوایز بزرگ آدم های لاوجود بودند. در غیاب هرگونه ارتباط واقعی بین یک قسمت از اقیانوسیه با قسمت دیگر، ترتیب این کار دشوار نبود.

اما اگر امیدی بود، در رنجبران نهفته بود. به ریسمان این امید باید آدم چنگ می زد. به رشته ی کلماتش که می کشید، معقول می نمود. در جایی موضوع اعتقادی می شد که برمی گشت و نگاه می کرد به کسانی که در پیاده رو از

کنارش می گذشتند. خیابانی که به داخل آن پیچیده بود،
عین تپه ای به پایین می رفت. احساس کرد که قبلاً به این
حوالی آمده است و از معبر اصلی هم فاصله ی چندانی
ندارد. جلوتر صدای دادوبیداد به گوش می رسید. خیابان
پس از پیچی تند، منتهی به پله هایی می شد. و پله ها هم
منتهی به کوچه ی گودی که در آن بساط سبزی فروشی
پهن بود. در همین لحظه، وینستون به یاد آورد که کجاست.
کوچه منتهی به خیابان اصلی می شد و سر پیچ بعدی، که
بیش از پنج دقیقه راه نبود، مغازه ی خنرپنزر فروشی بود و
دفترچه سفیدش را که الآن دفتر یادداشتش بود، از آنجا
خریده بود. و در نوشت افزار فروشی کوچکی که تا آنجا
فاصله ای نبود، قلمدان و شیشه ی جوهرش را خریده بود.
لحظه ای بالای پله ها ایستاد. در سمت مقابل کوچه میخانه
ی کوچک و کثیفی بود که گویا پنجره هایش یخ بسته بود.
درواقع، ورقه ی ضخیمی از گردوغبار بر آن نشسته بود.

مردی سال خورده، خمیده قامت اما فعال، با سبیل سفیدی که مثل سبیل میگو سیخ سیخ بود، در چرخان را فشار داد و وارد شد. وینستون، که به تماشا ایستاده بود، در این اندیشه شد که پیرمرد، که دست کم لابد هشتادسالش می شد، به هنگام «انقلاب» میان سال بوده است. او و امثالش آخرین مهره‌های پیوسته به دنیای بر باد شده‌ی سرمایه‌داری بودند. در خود حزب تعداد افرادی که انگارهاشان پیش از «انقلاب» شکل گرفته بود، زیاد نبودند. نسل قدیمی‌تر اکثراً در پاک‌سازی‌های بزرگ دهه‌های پنجاه و شصت از میان برداشته شده و چندتایی که جان سالم به در برده بودند، سر تسلیم در پیش گرفته بودند. آدم زنده‌ای که می‌توانست از چگونگی اوضاع و احوال در اوایل قرن خبر درستی بدهد، همانا رنجبر بود. ناگهان قسمتی از کتاب تاریخ که در دفتر یادداشت خود رونویسی کرده بود، به ذهنش آمد و انگیزه‌ای جنون‌آمیز او را در چنگال گرفت. به آن میخانه می‌رود، با

آن پیرمرد آشنایی به هم می زند و سؤالاتی از او می کند. به او می گوید: «از زندگی ات، وقتی پسر بچه ای بودی، برایم بگو. اوضاع و احوال در آن روزها از چه قرار بود؟ از حالا بهتر بود یا بدتر؟»

از اینکه مبادا فرصت وحشت زدگی به خود بدهد، شتابان از پله ها پایین آمد و از خیابان باریک گذشت. البته، دیوانگی بود. طبق معمول، قانون معینی در منع گفت و گو با رنجبران و رفتن به میخانه های آن ها وجود نداشت، اما عملی غیرعادی بود و از دیده پنهان نمی ماند. اگر پلیس های گشتی سر می رسیدند، خود را به بیهوشی می زد. اما بعید بود که باور کنند. در را باز کرد و بوی گند آبجوی ترش به دماغش خورد. وارد که شد، همه اندکی فروکش کرد. از پشت سر احساس می کرد که همگی به روپوش آبی او زل زده اند. بازی پیکان که در انتهای اتاق در جریان بود، به مدت شاید سی ثانیه قطع شد. پیرمرد کذایی کنار بار

ایستاده بود و با میخانه چی، جوان تنومند بینی عقابی
ستربازویی، مشاجره می کرد. عده ای دیگر، گیلان به
دست، در اطراف ایستاده بودند و صحنه را تماشا می کردند.
پیرمرد که با ستیزه جویی شانه هایش را راست می کرد،
گفت: «مگر مؤدبانه ازت نپرسیدم؟ یعنی میگی یه چتول در
این میخانه ی لعنتی نیس؟»

میخانه چی که نوک انگشت روی پیشخوان گذاشته و به
جلو خم می شد، گفت: «بفرما بینم یه چتول چیه؟»
— نیگاش کن! میگه میخانه چی ام و نمی دونه یه چتول
چیه! خوب، یه چتول نصف نیم بطره. لابد بعدش باهاس
الفبار یادت بدم.

میخانه چی درآمد که: «به گوشم نخورده. ما فقط لیتر و نیم
لیتر داریم. گیلان اونجان روی قفسه ی روبه رو.»

پیرمرد پای فشرد که: «یه چتول می خوام. خیلی ساده می
تونستی یه چتول بهم بدی. جوان که بودم، از لیتر لعنتی

خبری نبود.»

میخانه چی با انداختن نگاهی به دیگرمشتریان، گفت:
«جوان که بودی، همه ی ما بالای درخت زندگی می
کردیم.»

فریاد خنده بلند شد و ناراحتی منبعث از ورود وینستون گویا
از بین رفت. چهره ی سفید پیرمرد گلگون شده بود. در
همان حال که با خود زمزمه می کرد، برگشت و تنه اش به
تنه ی وینستون خورد. وینستون با ملایمت بازوی او را گرفت
و گفت: «گیلاسی مشروب مهمان من می شوی؟»

پیرمرد که از نو شانه هایش را راست می کرد، گفت: «به تو
می گن آقا.» از قرار معلوم متوجه روپوش آبی وینستون نشده
بود. با ستیزه جویی به میخانه چی گفت: «یه چتول!»

میخانه چی از داخل سطلی زیر پیشخوان دو گیللاس ضخیم
بیرون آورد، آن ها را خشک کرد و داخل هرکدام نیم لیتر
آبجو قهوه ای تیره ریخت. آبجو تنها مشروبی بود که در

میخانه های رنجبران گیر می آمد. رنجبران مجاز به نوشیدن جین نبودند، هرچند که عملاً می توانستند به سادگی آن را گیر بیاورند. بازی پیکان دوباره به جریان افتاده بود، و گروه گروه از آدم های داخل میخانه به گفت و گو درباره ی بلیت های بخت آزمایی پرداخته بودند. لحظه ای، حضور وینستون از یاد رفته بود. زیر پنجره یک میز قمار بود. آنجا می توانست بدون ترس از درز کردن صحبت، با پیرمرد حرف بزند. فوق العاده خطرناک بود، اما در هر صورت تله اسکرینی در اتاق نبود. به مجرد ورود از این معنی اطمینان حاصل کرده بود.

پیرمرد، همین که نشست، لندید که: «می تونست یه چتول برام بریزه. نیم لیتر بس نیست. آدم سیر نمیشه. یه لیتر هم خیلی زیاده. پولش به کنار، مرتب باهاس پیشاب بریزم.»

وینستون به طور آزمایشی گفت: «از جوانی تا حالا حتما تغییرات بزرگی را به چشم دیده ای.»

چشمان آبی کم رنگ پیرمرد از صفحه ی پیکان به بار و از بار به درتوالت سرید. گویی توقع داشت که تغییرات در میخانه به وقوع پیوسته باشد. عاقبت گفت: «آبجو بهتر بود، و ارزان تر! جوان که بودم، آبجوی ملایم چتولی چهارپنی بود. البته، این پیش از جنگ بود.»

وینستون گفت: «کدام جنگ؟»

پیرمرد به لحنی مبهم گفت: «همش جنگه.» گیلانش را برداشت و شانه هایش از نو راست شد. «می خورم به سلامتی شما.»

حلقوم نوک تیزش با حرکتی سریع بالاوپایین رفت و آبجو ناپدید شد. وینستون به سمت بار رفت و با دو گیلان نیم لیتری دیگر برگشت. پیرمرد گویا پیش داوری خود را درباره ی نوشیدن یک لیتر آبجو، از یاد برده بود.

وینستون گفت: «سن و سالت خیلی از سن من بیشتر است. پیش از اینکه به دنیا بیایم، تو حتما آدم بالغی بوده ای. می

توانی به یاد بیاوری که پیش از انقلاب اوضاع واحوال چه گونه بود. آدم‌هایی به سن و سال من راجع به آن دوران درواقع چیزی نمی‌دانند. تنها می‌توانیم راجع به آن از کتاب‌ها بخوانیم، و آنچه در کتاب‌ها آمده شاید درست نباشد. دلم می‌خواهد نظر تو را در این مورد بدانم. کتاب‌های تاریخ می‌گویند که پیش از انقلاب، زندگی با حالا یکسره فرق داشت. خفقان و بی‌عدالتی و فقر به قدری شدید بود که به تصور هم نمی‌آید. اینجا در لندن، توده‌های عظیم مردم از تولد تا مرگ غذای کافی برای خوردن نداشتند. تازه نصف آن‌ها پوتین به پا نداشتند. روزی دوازده ساعت کار می‌کردند، ساعت نه از مدرسه بیرون می‌آمدند و ساعت ده در اتاقی می‌خوابیدند. و در همان وقت آدم‌های معدودی بودند، تنها چند هزار—معروف به سرمایه‌دار—که ثروتمند و مقتدر بودند. صاحب همه چیز بودند. در خانه‌های بزرگ و مجلل، با سی خدمتکار، زندگی می‌کردند، سوار ماشین و کالسکه

های چهارچرخه می شدند، شامپانی می خوردند، کلاه لگنی
بر سر می گذاشتند...»

پیرمرد ناگهان گل از گلش شکفت. درآمد که: «کلاه لگنی!
خوب شد گفتم. همین دیروز خود من هم به این فکر می
کردم. نمی دونم چرا. همین طوری فکر می کردم. سال
هاس که کلاه لگنی ندیده ام. غیب شده ان. آخرین باری که
کلاه لگنی بر سر گذاشتم، در خاک سپاری خواهرزنم بود و
این، خوب نمی تونم تاریخ دقیقشو بگم، لابد پنجاه سال
پیش بوده. گفتن نداره که کرایه کرده بودم، منظورم را که
می فهمی.»

وینستون با حوصله گفت: «بحث بر سر کلاه لگنی نیست.
نکته اینجاست که این سرمایه دارها — آن ها و معدودی
قاضی و کشیش که از قِبَلِ آن ها نان می خوردند — خدایان
روی زمین بودند. همه چیز به خاطر منافع آن ها وجود
داشت. شماها — آدم های معمولی، کارگران — بردگان آن ها

بودید. هر جور دلشان می خواست، با شماها رفتار می کردند.
می توانستند مثل گله شماها را به کانادا بفرستند. اگر اراده
می کردند، می توانستند با دخترانتان بخوابند. دستور می
دادند که با چیزی به نام گاوسر شلاقتان بزنند. از کنارشان
که رد می شدید، باید کلاه از سر برمی داشتید. هر سرمایه
داری با گروهی پادو بیرون می رفت...»
پیرمرد از نو گل از گلش شکفت.

— پادوها! اینم کلمه ای که خیلی وقته به گوشم نخورده.
پادوها! منو به عقب برمی گردونه. یادم میاد — اوه خیلی سالا
پیش — که گاهی وقتا بعد از ظهرای یکشنبه به هایدپارک
می رفتم سخنرانی رفقا را بشنوم. ارتش نجات، کاتولیک
های وابسته به کلیسای رم، یهودیان، هندوان — از هر
قماشی آنجا بود. و یه رفیق — اسمشو به خاطر ندارم، منتها
سخنران پر قدرتی بود، آره. تازه همه چیزو نگفت. درآمد که:
«پادوها! پادوهای بورژوازی! نوکرهای طبقه ی حاکم!» از

چیزای دیگه ای که گفت یکیش هم انگل ها بود. همین طور
کفتارها، آره مطمئنم که بهشان گفت، کفتارها. البته مرادش
حزب کارگر بود، می فهمی که.

وینستون احساس کرد که پیرمرد منظورش را نمی فهمد.
گفت: «درواقع آنچه می خواستم بدانم، این است که
احساس می کنی حالا بیشتر از آن روزها آزادی داری؟ به
عنوان انسان با تو رفتار می شود؟ در روزگاران کهن، آدم
های ثروتمند، آدم هایی که در رأس...»

پیرمرد از راه یادآوری گفت: «مجلس اعیان.»

— اگر خوش داری، مجلس اعیان. آنچه می خواهم بپرسم
این است که آیا این آدم ها می توانستند به عنوان مادون با
شما رفتار کنند، تنها به صرف اینکه آن ها ثروتمند بودند و
شما فقیر؟ مثلاً، آیا راست است که باید آن ها را «جناب»
خطاب می کردید و هروقت که عبور می کردند کلاه از سر
برمی داشتید؟

پیرمرد ظاهراً به فکری عمیق فرو رفته بود. پیش از دادن جواب، یک چهارم آبجویش را نوشید. آن گاه گفت: «آره. آن ها دوست داشتند کلاه از سر برداری. نشان نوعی احترام بود. خودم با این کار موافق نبودم، ولی خیلی وقتاً این کار را می کردم. یعنی مجبور بودم.»

— و آیا برای این آدم ها — دارم از کتاب های تاریخ که خوانده ام، نقل می کنم — و نوکرهاشان عادی بود که شما را از پیاده رو به داخل فاضلاب هل بدهند؟

— یکیشان یک بار منو هل داد. انگار همین دیروز بود. شب مسابقه ی قایقرانی بود — شب مسابقه خیلی خشن می شدن — و در خیابان شفتزبوری تنه ام به تنه ی یک رفیق جوان خورد. به تمام معنا آقا بود، کلاه لگنی بر سر و پالتوی مشکی به تن. در پیاده رو چپ و راست راه می رفت و تصادفی تنه ام به تنه اش خورد. گفت: «چرا جلوی پایت را نگاه نمی کنی؟» آره همین جوری گفت. گفتم: «فکر می

کني پياده رو لعنتي رو خريدي؟» گفـت: «اگر سربه سرم
بگذاري، آن گردن منحوسـت را مي پيچانم.» گفتم: «تو
مستي. الان ميدم بازداشتـت مي کنن.» و باور کن که
دستشـو رو سينه ي من گذاشت و چنان هلم داد که نزديک
بود زير تـاير ماشين برم. خوب، اون روزا جوان بودم و مي
خواستـم يه مشـت حوالش کنم که...

احساس عجز بر وینستون مستولی شد. در حافظه‌ی پیرمرد چیزی جز توده‌ای از جزییات خزعل نبود. آدم اگر می‌خواست، می‌توانست از بام تا شام سؤال پیچش کند و یک کلمه راست از او نشنود. چه بسا که کتاب‌های تاریخ حزب، بنابه حکمتی، راست بگویند. اصلاً یک کلمه‌ی ناراست هم چه بسا نگفته باشند. دست به آخرین تلاش زد و گفت:

— شاید منظورم را به روشنی بیان نکرده باشم. آنچه می‌خواهم بگویم این است. تو عمر درازی کرده‌ای. نصف عمر خودت را پیش از انقلاب گذرانده‌ای. مثلاً، در ۱۹۲۵ بزرگ شده بودی. تا آنجا که به یادت می‌آید، می‌توانی بگویی که زندگی در سال ۱۹۲۵ بهتر یا بدتر از حالا بود؟ و اگر مُخیر بودی ترجیح می‌دادی آن وقت یا الآن زندگی کنی؟

پیرمرد عین آدم‌های درحال مراقبه به تخته‌ی پیکان نگاه کرد. گیلان آبجوش را، آهسته‌تر از پیش، تمام کرد. به سخن که درآمد، لحنی تسامح‌آلود و فیلسوف‌مآبانه داشت.

گویی آبجو قدرت سخن گفتنش عطا کرده بود.

— می دانم از من انتظار داری چه بگویم. انتظار داری که بگویم ای کاش دوباره جوان می شدم. اکثر آدم‌ها، اگر ازشان بپرسی، می گویند که آرزوی جوانی دوباره دارند. جوان که باشی، سلامتی و قدرت داری. به سن و سال من که برسی، هیچ وقت حال ات خوش نیست. از درد پا عذاب می کشم، و وضع مثانه ام هم که تعریفی نیست. شب‌ها شش هفت بار از رختخواب بیرونم می کشه. از طرفی، پیر شدن مزایای بسیاری داره. نگرانی‌های دوره‌ی جوانی را نداری. با زن‌ها سروکاری نداری، که این خودش نعمت بزرگیه. نزدیک سی سال است که زن ندارم. نخواسته‌م هم داشته باشم.

وینستون عقب نشست و به پنجره تکیه داد. ادامه‌ی گفت و گو بی فایده بود. در کار خرید آبجو بود که پیرمرد ناگهان بلند شد و به سرعت به ادرارگاه بویناک در کنار اتاق وارد

شد. نیم لیتر اضافی تأثیر خود را گذاشته بود. وینستون یکی دو دقیقه ی دیگر نشست و به گیلان خالی دیده دوخت. متوجه نشد که چه وقت پاهای او از نو به خیابانش کشانیده است. با خود اندیشید: حداکثر در عرض بیست سال این سؤال عظیم و ساده که «آیا زندگی پیش از «انقلاب» بهتر از حالا بود؟» برای همیشه بلاجواب می ماند. راستش، همین حالا هم بلاجواب بود. چرا که معدود بازماندگان پخش وپلای دنیای کهن از مقایسه ی یک عصر با عصری دیگر عاجز بودند. آن ها هزاران چیز بیهوده را به یاد می آوردند، نزاع با یک همقطار، جست وجو برای تلمبه ی گمشده ی دوچرخه، حالت چهره ی خواهری مدت ها پیش مرده، چرخش غبار در صبحی بادآلود در شصت سال پیش، اما تمام واقعه های مرتبط از وسعت دید آنان بیرون بود. شبیه مورچه بودند، که می تواند اشیای ریز و نه اشیای بزرگ را ببیند. و هنگامی که حافظه دچار نقصان می شد و اسناد

مکتوب مهر جعل می خوردند – به وقت پیش آمدن چنین
واقعهای، ادعای حزب مبنی بر بهبود شرایط زندگی باید
پذیرفته می شد، چون معیاری برای محک وجود نداشت، و
هیچ گاه دوباره وجود نمی یافت.

در همین لحظه، رشته ی افکارش به ناگاه از هم گسیخت.
ایستاد و سر بالا کرد. در خیابانی باریک بود، با چند مغازه ی
کوچک و تاریک که در میان خانه های مسکونی پخش شده
بودند. بالای سرش سه توپ فلزی آویخته بود که گویا زمانی
مطلا بوده اند و حالا دیگر تغییر رنگ داده بودند. انگار این
محل را می شناخت. معلوم است! بیرون مغازه ای ایستاده
بود که دفتر یادداشتش را از آنجا خریده بود.

ترس در جانش فرو پیچید. در درجه ی اول خرید دفتر کار
نسنجیده ای بود و قسم خورده بود که دیگر پا به این محل
نگذارد. و با این همه، لحظه ای که به اندیشه اش میدان
داده بود، پاهای او به میل خود به اینجا بازش گردانده بود.

دقیقا در قبال انگیزه های انتحار آمیزی از این دست بود که با افتتاح دفتر یادداشت امید بسته بود خود را مصون بدارد. در همان حال متوجه شد با وجود اینکه ساعت بیست و یک بود، مغازه هنوز باز است. با این احساس که بودن در داخل مغازه کمتر از پرسه زدن در پیاده رو سوءظن برمی انگیزد، قدم به آستانه ی در گذاشت. در صورت استنطاق، می توانست بگوید که برای خرید تیغ آمده است.

مغازه دار چراغ نفتی آویزانی را، که بوی فتیله ی پاک نشده اما آشنا پروردی می داد، به تازگی روشن کرده بود. مردی بود شاید شصت ساله، نحیف و خمیده قامت، با بینی کشیده و چشمان پرمهری که عینک درشت آن ها را از شکل انداخته بود. موی سرش تقریبا سفید، اما ابروانش پر پشت و هنوز سیاه بود. عینکش، حرکات متین و پرسواسش، و به تن داشتن کت کهنه ای از ماهوت مشکی، حال وهوای روشن فکرانه به او می داد. گویی ادیب یا موسیقی دان بود.

صدایش صاف و انگار محو بود، لهجه اش به خرابی لهجه ی اکثریت رنجبران نبود.

درآمد که: «پیاده رو که بودی، تو را به جا آوردم. همان آقای هستی که آن دفترچه ی خاطرات را خرید. کاغذ زیبایی داشت. بهش می گفتند، خامه ای. کاغذی مثل اون...» به جرأت می تونم بگم پنجاه سال است که ساخته نشده.» از بالای عینک به وینستون خیره شد و اضافه کرد: «فرمایشی اگر داشته باشید، در خدمت حاضرم. شاید هم می خواهید همین طوری نگاهی بیندازید.»

وینستون با لحنی مبهم گفت: «داشتم رد می شدم، گفتم یک نگاهی بیندازم، چیز بخصوصی نمی خواهم.»

دیگری گفت: «چه بهتر. چون گمان نمی کنم چیز دردبخوری می تونستم تقدیمتان کنم.» با دست لطیف خود حرکتی اعتذارآلود نمود و اضافه کرد: «می بینید که وضع مغازه چطوره، خالی خالی. بین خودمان باشه، فاتحه ی

عتیقه فروشی دیگر خوانده شده. عرضه و تقاضا دیگه نداره.
اثاثیه، چینی، شیشه — همه به مرور شکسته شده. وسایل
فلزی هم اکثرا ذوب شده. سال هاست که یک شمعدان
مسی محض نمونه ندیده ام.»

داخل مغازه جای سوزن انداختن نبود، اما از میان تمام
اجناس چیز دردبخور تقریبا نبود. کف مغازه خیلی تنگ بود.
چون دورتادور دیوارها قاب عکس های خاک گرفته روی هم
تلنبار شده بود. در ویتترین طبق های پیچ و مهره بود و اسکنه
های فرسوده و قلمتراش های تیغه شکسته و ساعت های
رنگ و رو رفته ی از حیز انتفاع افتاده، و دیگر بنجل های
متفرقه. تنها در گوشه ی مغازه روی بساط کوچکی مقداری
خرت و پرت بود — جعبه توتون هایی به رنگ لاک، گل سینه
های عقیق و نظایر آن ها — که ظاهرا چیز قابل توجهی در
میان آن ها بود. وینستون به طرف بساط که می رفت،
چشمش به شیء گرد و صافی افتاد که زیر نور چراغ برق می

زد. آن را برداشت. قطعه‌ی بلورین سنگینی بود که یک طرف آن محدب و طرف دیگر آن مسطح بود و تشکیل نیمکره‌ای می‌داد. در رنگ و بافت شیشه لطافت غریبی بود، به لطافت آب باران. در مرکز آن شیء غریب و صورتی رنگ و به هم بافته‌ای بود که یادآور گل سرخ یا شقایق دریایی بود. وینستون که افسون آن شده بود، گفت: «این چیه؟»

پیرمرد جواب داد: «مرجان، آره مرجان. حتما از اقیانوس هند آمده. آن را در شیشه کار می‌گذاشتند. صد سال پیش درست شده، شاید هم بیشتر.»

وینستون گفت: «چیز قشنگی است.»

پیرمرد هم از روی تحسین گفت: «چیز قشنگی است. اما این روزها چنین حرفی را آدم کمتر می‌شنود.» سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «خوب، اگر قصد خریدنش را داشته باشی، برای تو چهار دلار تمام می‌شود. یادم می‌آید که چیزی مثل اون هشت پاوند آب می‌خورد، و هشت پاوند پول زیادی بود.

ولی این روزها چه کسی – حتی چند نفری هم که مانده اند
– به عتیقه های اصل اهمیت میده؟»

وینستون فوراً چهار دلار پرداخت و شیء تصرف شده را در
جیب گذاشت. حال وهوای تعلق داشتن آن به دورانی کاملاً
متفاوت از دوران کنونی بود که بیش از زیبایی آن به دل
وینستون نشست. به هیچ شیشه ای که تا حالا دیده بود،
شبهت نداشت. بی استفاده بودن ظاهری آن به جذابیتش
می افزود، هرچند می شد حدس زد که زمانی کاغذنگهدار
بوده است. شیشه در جیبش خیلی سنگین بود، اما خوش
بختانه زیاد بیرون نزده بود. در تملک داشتن آن برای عضو
حزب چیزی غریب بود و حتی رنگ سازشکارانه داشت.
هرچیز قدیمی، و به همان میزان هرچیز زیبا، همواره مورد
سوءظن بود. پیرمرد، پس از دریافت چهار دلار، خوشحال تر
شده بود. وینستون پی برد که به سه دلار هم راضی بوده
است. درآمد که: «اتاق دیگری در طبقه ی بالا هست که

شاید میل داشته باشی نگاهی به آن بیندازی. چیز زیادی در آن نیست. فقط چندتکه. اگر بخواهیم بالا برویم، کافیه یه چراغ با خود ببریم.»

چراغ دیگری روشن کرد، جلو افتاد و با پشت خمیده آهسته آهسته از پله‌های فرسوده بالا رفت. وینستون هم به دنبالش. از راهروی کوچکی گذشتند و وارد اتاقی شدند که رو به خیابان نبود. پنجره‌اش رو به حیاط سنگفرشی باز می‌شد با انبوهی لوله‌ی بخاری. وینستون متوجه شد که اثاثیه‌ی اتاق مرتب است. گویی برای زندگی کردن اختصاص یافته بود. یک تکه فرش در کف اتاق بود، یکی دو تصویر بر دیوار، و یک صندلی راحتی که کنار بخاری بود. یک ساعت شیشه‌ای عهدبوقی روی نمای بخاری تیک‌تاک می‌کرد. زیر پنجره تختخوابی بود که یک چهارم اتاق را به خود گرفته و تشکی روی آن بود.

پیرمرد با لحنی نیمه‌اعتذارآمیز گفت: «تا وقتی زنم مرد، اینجا

زندگی می کردیم. دارم اثاثیه را یکی یکی می فروشم. این
تختخواب قشنگیه، البته اگر برای ساس های داخل آن چاره
ای پیدا بشه. ولی خوب، یک کمی ناجوره.»

چراغ را بالا گرفته بود تا تمام اتاق را روشن کند. در روشنایی
گرم و کم نور چراغ، چنین می نمود که آدم را به خود می
خواند. از ذهن وینستون گذشت که به سادگی می شود این
اتاق را هفته ای چند دلار اجاره کرد. البته اگر جرأت خطر
کردن به خود می داد. فکری محال بود و باید از خیر آن می
گذشت. اما اتاق در ذهن او حسرتی را بیدار کرده بود، نوعی
خاطره ی نیاکانی را. چنین می نمود که از حال وهوای
زیستن در چنین اتاقی باخبر است: آدم روی صندلی کنار
بخاری روشن می نشیند و پا روی پیش بخاری می گذارد و
یک کتری روی بخاری، در ایمنی و تنهایی کامل، نه کسی
می پایدش، نه صدایی دنبالش می کند، و هیاهویی نیست
جز غلغل کتری و تیک تاک آشنا پرورد ساعت.

بی اختیار زمزمه کرد: «تله اسکرینی نیست!»

پیرمرد گفت: «اه، هیچ وقت ازین چیزا نداشتم. خیلی گرانه. خوب، هیچ وقت هم ضرورت داشتن آن را احساس نکرده ام. و اما اون میزتاشو در اون گوشه، میز قشنگیه. هرچند اگر بخواهی از پایه هایش استفاده کنی، باید لولای نو براش بخری.»

در گوشه ی دیگر اتاق جاکتایی کوچکی بود و وینستون به طرف آن کشیده شده بود. چیزی جز آشغال در آن بود. ردیابی و از بین بردن کتاب ها در محلات رنجبرنشین هم به همان دقت جاهای دیگر انجام گرفته بود. بسیار بعید بود که در تمام اقیانوسیه نسخه ای از کتاب منتشر شده پیش از سال ۱۹۶۰ وجود داشته باشد. پیرمرد که هنوز چراغ را در دست داشت، روبه روی تصویری ایستاده بود که قابی از چوب بلسان داشت و به دیوار مقابل تختخواب، در قسمت دیگر بخاری، آویزان بود.

با ظرافت خاصی درآمد که: «و اما اگر علاقه‌ای به نقاشی
های قدیمی داشته باشی...»

وینستون به واریسی تصویر پرداخت. کنده کاری فولادی
عمارتی تخم مرغی بود با پنجره‌های مثلثی شکل و برجی
کوچک در جلو. نرده‌ای به دور ساختمان بود و در عقب
چیزی بود که به نظر مجسمه‌ای می‌آمد. وینستون لحظاتی
چند به آن خیره شد. خیلی آشنا می‌نمود، هرچند که
مجسمه را به یاد نمی‌آورد.

پیرمرد گفت: «قاب به دیوار کوبیده شده، ولی می‌تونم برات
درش بیارم.»

وینستون عاقبت گفت: «آن ساختمان را می‌شناسم. اکنون
ویرانه‌ای است. در وسط خیابان، بیرون کاخ دادگستری
بود.»

پیرمرد گفت: «درسته. بیرون دادگستری. بمباران شد... اوه
خیلی وقت پیش. زمانی کلیسا بود. اسمش هم بود، سن

کلمانتس دین.» لبخندی اعتذارآمیز زد، گویی از به زبان آوردن چیزی مضحک آگاه بود، و اضافه کرد: «ناقوسای سن کلمانتس می گن، نارنج و لیمو.»

وینستون گفت: «چی؟»

— اوه... ناقوسای سن کلمانتس می گن، نارنج و لیمو. قافیه ای بود که وقتی بچه بودم، ساز می کردیم. دنباله شو به یاد ندارم، ولی می دونم این جوری تمام می شه: شمعی می آرن که تا رختخواب همراهیت کنن، ساطوری می آرن تا گردنتو باهاش بزنن. نوعی رقص بود. دست می گرفتند تا از زیر رد بشی و با رسیدن به «ساطوری میارن تا گردنتو باهاش بزنن»، دست ها را پایین می آوردن و می گرفتنت. همش اسم کلیساهای بود. تمام کلیساهای لندن، منظورم کلیساهای اصلی، در آن بود.

وینستون نمی دانست که کلیسا به چه قرنی تعلق داشته است. تعیین قدمت ساختمان های لندن دشوار بود. بنای

هر ساختمان بزرگ و گیرا، در صورت داشتن نمودی تازه، به زمان انقلاب نسبت داده می شد. بنای ساختمان های قدیمی هم به زمانی تاریک، به نام قرون وسطی، منسوب می گشت. عقیده بر این بود که در سده های سرمایه داری چیز باارزشی پدید نیامده است. راجع به تاریخ، نه از معماری چیزی دستگیر آدم می شد و نه از کتاب ها. مجسمه ها، حکاکی ها، سنگ های یادبود، اسامی خیابان ها – هر چیزی که می توانست پرتوی به گذشته بیفکند – طبق برنامه ای منظم تغییر یافته بود.

– نمی دانستم که آنجا کلیسایی بوده.

– درواقع خیلی از کلیساها بر جای مانده. هرچند که استفاده های دیگری از اونا می کنن. بذار ببینم قافیه ش چه جوری بود؟ آها، یافتم.

ناقوسای سن کلمانتس می گن، نارنج و لیمو

ناقوسای سن مارتینس می گن، بدهی تو سه شاهیه به مو

بیش از این در خاطرم نیس. شاهی، سکه ی کوچک مسی بود، شبیه یه سنت.

— سن مارتینس کجا بود؟

— سن مارتینس؟ هنوز سر جاشه، در میدان پیروزی پهلوه پهلوی نمایشگاه تصاویر. ساختمانی با ایوان مثلثی شکل و ستون هایی در جلو و پله های بزرگ.

وینستون این محل را خوب می شناخت. موزه ای بود مخصوص نمایشات تبلیغی گوناگون — مدل های نقاشی شده ی بمب های موشکی و دژهای شناور، تابلوهای رنگ روغنی که تجاوزات دشمن را نشان می داد و نظایر آن.

پیرمرد در تکمیل گفته ی خود ادامه داد: «مشهور بود به سن مارتینس در مزارع. هرچند که به خاطر ندارم مزارعی در آن حوالی بوده باشد.»

وینستون تصویر را نخرید. مایملکی ناهمگون تر از وزنه ی بلورین می بود. بردن آن هم امکان نداشت، مگر اینکه از

قاب درآورده می شد. ولی چند لحظه ای دیگر درنگ کرد و با پیرمرد به صحبت پرداخت. دریافت که اسم او، آن چنان که در جلوی مغازه نوشته بود، ویکس نیست بلکه چارینگتون است. آقای چارینگتون بیوه مردی می نمود شصت و سه ساله و سی سال بود که در این مغازه سکنی داشت. در تمام این مدت در نظر داشته بود که اسم روی ویتترین را عوض کند، اما هیچ وقت به صرافت انجام این کار نیفتاده بود. در مدت گفت و گو شعر نیمه به یاد آمده همچنان در ذهن وینستون می گشت: ناقوسای سن کلمانتس می گن، نارنج و لیمو! ناقوسای سن مارتینس می گن، بدهی تو سه شاهیه به مو! چیز غریبی بود. هنگامی که کسی این آهنگ را با خود می خواند، این پندار را داشت که درواقع بانگ ناقوس ها را می شنود: ناقوس های لندن گم شده که، نقاب پوش و فراموش شده، هنوز وجود داشت. چنین می نمود که بانگ ناقوس ها را در برج های شبخ وار

می شنود. با این همه، تا آنجا که به یاد داشت، به عمر خویش بانگ ناقوس به گوشش نخورده بود.

از آقای چارینگتون جدا شد و به تنهایی از پله ها پایین آمد، مبادا پیرمرد سرک کشیدن او را به خیابان پیش از بیرون رفتن از مغازه ببیند. از پیش تصمیم گرفته بود که در فرصتی مناسب – مثلاً تا یک ماه دیگر – خطر بازدید مغازه را به جان بخرد. شاید خطر آن بیشتر از طفره رفتن از مرکز اجتماعات نبود. در وهله ی اول، پس از خرید دفتر یادداشت و دوباره به اینجا آمدن، بدون آگاهی از اینکه آیا مغازه دار مورد اعتماد است، حماقت بود. با این همه...!

دوباره با خود گفت که آری، حتما برمی گردم. چند تکه ی دیگر از این بنجل های قشنگ می خرم. نقاشی سن کلمانتس دین را می خرم، از قاب بیرونش می آورم، زیر کت روپوش پنهان می کنم و می برم. بقیه ی آن شعر را از حافظه ی آقای چارینگتون بیرون می کشم. حتی نقشه ی جنون

آمیز اجاره‌ی اتاق در طبقه‌ی بالا هم مانند برق در ذهنش دوباره جستن کرد. شاید پنج ثانیه‌ای از خود بی خود شد و بی آنکه از پنجره نگاهی به بیرون بیندازد، قدم به پیاده‌رو گذاشت. لبانش هم به آواز بالبداهه‌ای از شعر کذایی مترنم بود:

ناقوسای سن کلمانتس می گن، نارنج و لیمو

ناقوسای سن مارتینس می گن، بدهی...

که ناگهان پنداری دلش به یخ و اندرونه اش به آب بدل شد. کسی با روپوش آبی به فاصله‌ی ده متری، از پیاده‌رو می آمد. دختر سیه مو بود، که در اداره‌ی فیکشن کار می کرد. شعاع روشنایی کم می شد، اما به جا آوردنش دشوار نبود. مستقیم به چشمان وینستون نگاه کرد، سپس با شتاب به راه خود رفت، انگار او را ندیده بود.

لحظاتی چند قدرت راه رفتن از وینستون سلب شد. سپس به سمت راست پیچید و، بی آنکه متوجه عوضی بودن مسیر

خود شود، به زحمت راهش را کشید و رفت. به هر تقدیر، یک مسئله روشن شده بود. دیگر تردیدی نبود که دخترک جاسوسی او را می کند. حتما زاغ سیاهش را چوب می زده است. نمی شد باور کرد که برحسب تصادف گذرا و همزمان به آن خیابان پرت و گمنام، که با محل زندگی اعضای حزب کیلومترها فاصله داشت، افتاده باشد. برخورد غیرمترقبه ای بود. دخترک یا واقعا مأمور پلیس اندیشه بود، یا جاسوس آماتور و فضولباشی، که در هر دو صورت تفاوتی نداشت. همین بس بود که او را می پایید. شاید هم رفتن او را به میخانه دیده بود.

به زحمت راه می رفت. شیشه ی داخل جیب او در هر قدم به رانش می خورد. قصد داشت که آن را دور بیندازد، اما منصرف شد. بدتر از همه، درد شکمش بود. یکی دو دقیقه ای این احساس را داشت که اگر به زودی خود را به مستراح نرساند، ریغ رحمت را سر می کشد. اما در همچو محله ای

مستراح عمومی وجود نداشت. آن گاه پیمایش شکم رفع شد و دردی گران به جای گذاشت.

خیابان بن بست بود. وینستون بر جای ایستاد و چند ثانیه ای سردرگم شد. سپس از همان راهی که آمده بود برگشت. در این بین به ذهنش خطور کرد که همین سه دقیقه پیش بود که دخترک از کنارش رد شد و اگر با قدم دو برود احتمالاً به او می‌رسد. می‌توانست سایه به سایه ی او برود تا به محل خلوتی برسند و سپس با قلماسنگ مغز او را پریشان می‌کند. شیشه ی داخل جیبش برای این کار سنگین بود. اما در دم از این فکر منصرف شد، چون مبادرت به این کار خارج از تحملش بود. دویدن نمی‌توانست، ضربه زدن هم. وانگهی، دخترک جوان و خوش بنیه بود و از خودش دفاع می‌کرد. به ذهنش رسید که با عجله به مرکز اجتماعات برود و تا تعطیل شدن آنجا بماند و بدین وسیله بهانه‌ای برای امروز عصر بتراشد. اما این هم محال بود. رختی مرگبار وجودش

را فرا گرفته بود. جز این نمی خواست که هرچه زودتر به خانه برسد، بنشیند و آرام گیرد.

هنگامی که به آپارتمان رسید، از بیست و دو گذشته بود. ساعت بیست و سه و سی دقیقه کنتور اصلی برق خاموش می شد. به آشپزخانه رفت و پر یک فنجان چای، جین سر کشید. سپس به پشت میز داخل شاه نشین برگشت، نشست، و دفتر یادداشت را از کتو بیرون کشید. ولی به یکباره آن را باز نکرد. از تله اسکرین صدای زنانه ای آهنگ میهن پرستانه ای را با حرارت می خواند. به جلد مرمرین دفتر یادداشت خیره شد و سعی کرد صدا را از لوح ضمیر بیرون براند، اما موفق نشد.

شبا هنگام به سراغ آدم می آمدند. صلاح در این بود که پیش از گرفتار آمدن خودش را بکشد. بی شک بعضی ها چنین می کردند. بسیاری از ناپدید شدن ها در واقع خودکشی بود. اما در دنیایی که گیر آوردن سلاح گرم یا سم قاتل کار

حضرت فیل بود، خودکشی شهامت می خواست. از روی شگفتی در اندیشه ی بیهودگی درد و ترس شد، و خیانت بدن انسان که، درست در لحظه ای که ضرورت تلاشی ویژه در میان است، همواره در یخاب قانون ماند فرو می رود. اگر سریع عمل کرده بود، چه بسا که دختر سیه مو را به وادی خاموشان می فرستاد؛ اما دقیقاً به سبب شدت خطر، قدرت عمل از او سلب شده بود. به ذهنش رسید که آدمی در لحظات بحران، به جای دشمن خارجی، با بدن خویش می جنگد. درد گران شکمش، حتی حالا هم، به رغم جین، اندیشه ی پیایی را محال می ساخت. اندیشید که: در تمام وضعیت های به ظاهر قهرمانی یا تراژیک، همواره چنین است. در میدان جنگ، در اتاق شکنجه، در کشتی شکسته، اموری که آدمی به خاطر آن ها می جنگد، همواره فراموش می شود. چرا که بدن آن قدر باد می کند که جهان را می آکند، حتی اگر از وحشت یا فریاد ناشی از درد هم درمانده

نشود، زندگی مبارزه‌ی لحظه به لحظه با گرسنگی و ترس و بی‌خوابی و سوزش معده و درد دندان است.

دفتر یادداشت را باز کرد. مهم بود که چیزی بر قلم آید. زنک در تله اسکرین آواز جدیدی را شروع کرده بود. صدایش گویی عین بریده‌های نوک تیز شیشه در مغز او فرو می‌رفت. کوشید به او براین بیندیشد، به همو که دفتر یادداشت برای او و به او نوشته می‌شد. اما در عوض به این موضوع اندیشید که پس از افتادن به دست پلیس اندیشه چه بر سرش خواهد آمد. اگر آدم را یکباره می‌کشتند، اهمیتی نداشت. انتظار کشته شدن را داشت. ولی پیش از مرگ (کسی در این باره دم نمی‌زد، منتها همه از آن خبر داشتند) باید از مراحل اقرار می‌گذشت: به خود پیچیدن بر روی زمین و فریاد الامان، صدای استخوان‌های شکسته، دندان‌های خرد شده و کنده شدن موی سر همراه لخته‌ی خون. چرا باید آن را تحمل می‌کرد، آن هم در جایی که پایانش همواره

یکی بود؟ چرا کوتاه کردن چند روز یا چند هفته از عمر امکان ناپذیر بود؟ هیچ کس از چنگ تفتیش نمی گریخت، و هیچ کس از اقرار فروگذاری نمی کرد. آن زمان که تسلیم جرم اندیشه می شد، به یقین در تاریخی معین ملک الموت به سراغش می آمد. پس چرا آن وحشت، که چیزی را عوض نمی کرد، باید در بطن زمان آینده نهفته باشد؟

با توفیقی بیش از پیش، کوشید تا از خیال اوبراین همت بطلبد. اوبراین به او گفته بود «جایی یکدیگر را دیدار خواهیم کرد که تاریکی را در آن راه نیست.» معنای آن را می دانست، یا خیال می کرد که می داند. جایی که تاریکی را در آن راه نیست، آینده ی خیالی بود، آینده ای که آدمی هرگز به چشم نمی دید، اما با پیش آگاهی رازورانه در آن سهیم می گشت. ولی با صدایی که دم به دم از تله اسکرین در گوشش فرو کوفته می شد، بیش از این نتوانست رشته ی افکارش را دنبال کند. سیگاری بر لب گذاشت. در دم نصف توتون روی

زبان‌ش ریخت، گردی تلخ که تف کردن آن دشوار بود. چهره
ی ناظر کبیر در دریای ذهنش شناور شد و جای او برای این را
گرفت. به عادت چند روز پیش، سکه‌ای از جیب بیرون آورد
و به آن نگاه کرد. چهره‌ی سنگین و آرام و پناه‌دهنده، به او
خیره شده بود. ولی آن خنده‌ی نهفته در زیر سیل مشکی از
چه قماش‌ی بود؟ کلمات مانند ضربه‌ی کند ناقوس به
ذهنش بازگشت:

جنگ صلح است

آزادی بردگی است

نادانی توانایی است

بخش دوم

بند یکم

اواسط صبح بود و وینستون به قصد رفتن به توالت اتاقکش
را ترک گفته بود.

از آن سوی سرسرای دراز و پر نور، هیکل خلوت گزیده‌ای به
سوی او می‌آمد. دختر سیه‌مو بود. از آن شامگاهی که بیرون
مغازه‌ی بنجل‌فروشی با او برخورد کرده بود، چهار روزی
می‌گذشت. نزدیک‌تر که آمد، متوجه شد بازوی راست او
باندپیچی شده است. از دور معلوم نبود، چون همرنگ
روپوشش بود. احتمالاً دستش با پیچیده شدن به دوریکی از
لوله‌های شکل‌نمای بزرگ که توالی رویدادهای رمان‌ها به
داخل آن‌ها فرستاده می‌شد، ضرب دیده بود. چنین اتفاقی
در اداره‌ی فیکشن عادی بود.

شاید چهار متری با هم فاصله نداشتند که دخترک

سکندری خورد، و از پهلوی با صورت به زمین خورد و فریادی از درد کشید. حتماً روی بازوی ضرب دیده‌اش افتاده بود. وینستون از رفتن بازماند. دخترک روی زانو بلند شده بود. چهره‌اش به رنگ شیری زرد درآمده و در آن میان لبانش سرخ‌تر از همیشه جلوه می‌کرد. چشمانش ملتمسانه به چشمان وینستون دوخته شده بود، که به جای درد بیانگر ترس بود.

احساسی غریب در دل وینستون برجوشید. پیش رویش دشمنی بود که سعی در کشتنش داشت. باز پیش رویش انسانی بود دردمند و شاید استخوان شکسته. جخ از روی غریزه به کمک وی شتافته بود. همان لحظه که افتادن وی را بر روی بازوی باندپیچی شده دیده بود، گویی درد را در بدن خود حس کرده بود. گفت: «آسیب دیدی؟»

— چیزی نیست. بازویم درد گرفت. الآن خوب می‌شه.

طوری حرف می‌زد که انگار کبوتر دلش پرپر می‌زند. به

راستی که رنگش خیلی پریده بود.

— جاییت که نشکسته؟

— نه، حالم خوبه. لحظه ای درد گرفت، همین.

دست دیگرش را دراز کرد و وینستون او را بلند کرد. اندکی

رنگ به چهره اش بازگشته بود و بهتر می نمود.

دوباره گفت: «چیزی نیست. مچم کمی ضرب دیده.

متشکرم، رفیق!»

و با این گفته به چابکی راهش را کشید و رفت، انگار نه انگار

که اتفاقی افتاده بود. تمام واقعه بیش از نیم دقیقه طول

نکشیده بود. آشکار نکردن احساس در چهره، عادت بود که

به صورت غریزه درآمده بود. به هر صورت آن واقعه که پیش

آمد، هردو مستقیم روبه روی تله اسکرین ایستاده بودند. با

این همه، بروز ندادن تعجیبی گذرا بسیار دشوار بود. چون

دخترک در آن دو سه ثانیه ای که وینستون او را بلند می

کرد، چیزی در دستش انداخته بود. جای بحث نداشت که

عمدا این کار را کرده بود. چیزی کوچک و مسطح بود. از در
توالت که رد شد، آن را در جیب گذاشت و با نوک انگشت به
آن دست زد. تکه کاغذی بود که به شکل مربع تاشده بود.
در ادرارگاه که ایستاده بود، با انگشت ترتیب باز کردن آن را
داد. ظاهراً پیامی بر آن نوشته شده بود. لحظه‌ای وسوسه
شد که به یکی از توالت‌ها برود و آن را بخواند. اما خوب می
دانست که چنین کاری حماقت محض است. جایی نبود که
بتوان یقین کرد که در آنجا تله اسکرین‌ها مداوم‌تر از جای
دیگر آدم را نمی‌پایند.

به اتاقکش برگشت، نشست، تکه کاغذ را اتفاقی در میان
دیگر کاغذهای روی میز انداخت، عینکش را به چشم
گذاشت و بخوان و بنویس را جلو کشید. به خود گفت: «پنج
دقیقه، دست کم پنج دقیقه!» دلش مانند کبوتری هراسان
سر بر دیواره‌ی سینه‌اش می‌کوبید. خوش بختانه کاری که
به آن مشغول بود، از نوع کارهای روزمره بود: تصحیح

صورت بالابلندی از ارقام که نیاز به دقت زیادی نداشت.

آنچه بر کاغذ نوشته شده بود، حتماً معنای سیاسی داشت. تا آنجا که در مخیله اش می گنجید، دو امکان وجود داشت. امکان اول، که احتمالش بیشتر بود، اینکه دخترک مأمور پلیس اندیشه بود، که بیم آن هم می رفت. نمی دانست چرا پلیس اندیشه برای رساندن پیام باید به چنین شیوه ای دست بزند، ولی شاید دلایلی برای این کار در میان بود. نوشته ی روی کاغذ چه بسا حامل تهدیدی، احضاریه ای، دستور انتحاری بود. امکان دیگری هم بود که مرتب سر برمی داشت، هرچند بیهوده تلاش می کرد آن را خفه کند. و آن اینکه اصلاً پیام به جای پلیس اندیشه، از سوی یک سازمان زیرزمینی آمده بود. شاید انجمن اخوت وجود داشت! شاید دخترک عضو آن بود. بی شک اندیشه ای بر عبث بود، اما از همان لحظه ی احساس تکه کاغذ در دستش، به ذهنش رسیده بود. یکی دو دقیقه بعد بود که

امکان اولی به ذهنش خطور کرده بود. و حالا هم، هرچند عقلش به او می گفت که معنای پیام احتمالاً مرگ است – باورش چنین نبود، و آن امید غیرعقلانی همچنان پامی فشرد، و دلش سر بر قفس سینه می کوفت، و به دشواری می توانست صدایش را، ضمن زمزمه کردن ارقام به داخل دستگاه بخوان و بنویس، از لرزیدن بازدارد.

بسته ی کامل کارهای انجام شده را لوله کرد و آن را درون لوله ی فشار نهاد. هشت دقیقه گذشته بود. عینکش را روی بینی دوباره میزان کرد، آهی کشید و بسته ی دیگری را که تکه کاغذ روی آن بود، جلو کشید. آن را صاف کرد. با خطی درشت و خرچنگ قورباغه ای روی آن نوشته شده بود: دوست دارم

لحظاتی چند، چنان حیرت زده شده بود که انداختن آن مایه ی اتهام را به درون خندق خاطره از یاد برد. وقتی هم این کار را کرد، هرچند که از خطر بروز دادن علاقه ی بیش از

حد به خوبی آگاه بود، از بازخوانی آن خودداری نتوانست کرد. می خواست از واقعیت کلمات اطمینان حاصل کند.

بقیه ی آن صبح، کار کردن بسیار دشوار بود. نیاز به پنهان ساختن هیجان خود از تله اسکرین حتی بدتر از معطوف ساختن ذهن بر روی یک ردیف کار پر دردسر بود. احساس می کرد که گویا آتشی در دل دارد. خوردن ناهار در رستوران گرم و شلوغ و پرهیاهو عذاب بود. امیدوار بود که در ساعت ناهار مدتی با خود تنها باشد، اما از بد حادثه پارسونز احمق خود را پهلوی او ول داد و در همان حال که بوی تند عرق بدنش بر بوی زنگ زده ی خورشید غالب آمده بود، به وراجی درباره ی تهیه ی مقدمات هفته ی نفرت پرداخت. او به ویژه شیفته ی الگوی خمیر کاغذی سرناظر کبیر بود، که با پهنای دو متر به دست هنگ جاسوسانی که دخترش در آن بود، ساخته شده بود. دل آزار اینکه در میان قیل و قال، وینستون یک کلمه از حرف های او را هم نمی شنید و مجبور

بود از او بخواهد که اظهارات احمقانه اش را تکرار کند. تنها یک بار چشمش به دختر سیه مو افتاد که همراه دو دختر دیگر در انتهای رستوران نشسته بود. ظاهراً متوجه نشد، و وینستون هم دیگر به آن سمت نگاه نکرد.

بعد از ظهر تحمل پذیرتر بود. بلافاصله بعد از ناهار کار ظریف و دشواری رسید که انجام آن چند ساعت طول می کشید و لازمه اش این بود که چیزهای دیگر را کنار بگذارد. این کار شامل یک سلسله گزارش های کالای تولیدی مربوط به دو سال پیش بود و باید طوری جعل پردازی می شد که بر روی یکی از اعضای برجسته ی حزب مرکزی، که سرنوشت نامعلومی داشت، سایه ی بی اعتباری بیفکند. وینستون از این جور کارها سر رشته داشت و موفق شد که بیش از دو ساعت از فکر آن دختر بیرون بیاید. آن گاه یاد چهره ی او به ذهنش بازگشت و آرزویی آزاردهنده و تحمل ناپذیر برای تنهایی با خود آورد. تا تنها نمی شد، امکانی برای اندیشیدن

درباره ی این واقعه ی تازه وجود نداشت. امشب از آن شب هایی بود که به مرکز اجتماعات می رفت. خوراک بی مزه ی دیگری را در رستوران به حلقوم فرستاد، شتابان به مرکز اجتماعات رفت، در مضحکه بازار مباحثات شرکت جست، دودست تنیس بازی کرد، چند گیلان جین بالا انداخت، و نیم ساعتی در یک سخنرانی با عنوان سوسیالنگل و شطرنج حضور به هم رسانید. ملالت چون خوره به جاناش افتاده بود، اما این بار نمی خواست از مرکز دربرود. با دیدن کلمات «دوستت دارم»، آرزوی زنده ماندن از اعماق وجودش برجوشیده بود، و دست زدن به خطرهای کوچک احمقانه می نمود. به خانه که رسید و به رختخواب رفت، ساعت بیست و سه بود. آن وقت در پناه تاریکی بود – و ایمن ماندن از شر تله اسکرین مادام که ساکت می ماند – که بی وقفه به اندیشیدن پرداخت.

تماس گرفتن با دخترک و ترتیب ملاقات، تنها مسئله ای بود

که باید حل می شد. دیگر به این امکان توجه نداشت که دخترک شاید دامی برایش پهن کرده باشد. می دانست چنین نیست. دلیل آن هم دستپاچگی او به هنگام دادن یادداشت بود. ظاهراً ترس برش داشته بود. حتی این اندیشه هم به ذهنش خطور نکرد که دست رد بر سینه ی او بگذارد. همین چند شب پیش بود که به فکر پریشان کردن مغز او با قلوه سنگ افتاده بود، ولی اهمیتی نداشت. به تن عریان و جوان او، آن چنان که در خواب دیده بود، فکر کرد. در تخیلش او هم ابلهی مثل دیگران نموده بود، با کله ای انباشته از دروغ و نفرت و احساسی چون یخ. فکر از دست دادن او و لغزیدن آن تن سفید و جوان از دست هایش، آتش تب در جانش افکند. بیش از همه از این ترس داشت که اگر به زودی با او تماس نگیرد، نظرش را عوض کند. اما ملاقات او مواجه با اشکال عظیمی بود. مثل این بود که به وقت مات شدن، آدم بخواهد مهره ای را حرکت دهد. رو به هرسو که

می نمود، تله اسکرین در برابرش بود. درواقع جمله راه های ممکن برقراری ارتباط با او، به فاصله ی پنج دقیقه بعد از خواندن یادداشت، به ذهنش رسیده بود. اما اکنون، که فرصت اندیشیدن بود، یکایک آن ها را مثل چیدن ابزار بر روی میز بررسی کرده بود.

از قرار معلوم تکرار برخوردهایی از نوع آنچه امروز صبح پیش آمده بود، امکان پذیر نبود. اگر دخترک در اداره ی بایگانی کار می کرد، نسبتا ساده می بود، اما از محل اداره ی فیکشن جز اطلاعی مبهم چیزی نمی دانست، و بهانه ای برای رفتن به آنجا نداشت. اگر از محل زندگی و ساعت کار او باخبر بود، می توانست به تدبیری با او دیدار کند. ولی دنبال کردن او به دور از احتیاط بود، چون ولگردی تلقی می شد و متوجه می شدند. و اما پست کردن نامه واویلا بود. به شیوه ای که سری هم نبود، در نامه ها را باز می کردند. درواقع آدم های قلیلی نامه می نوشتند. برای پیام هایی که فرستادن آن ها

گاه و بی گاه ضروری می نمود، کارت پستال های چاپی بود
با عبارات عریض و طویل مکتوب بر روی آن ها. می شد
عبارات نامربوط را خط بزند و کارت پستال را بفرستد. در هر
صورت، اسم دختر را نمی دانست، تا برسد به آدرس او.
عاقبت به این نتیجه رسید که رستوران امن ترین مکان
است. اگر تنها گیرش می آورد، جایی در وسط سالن که
خیلی به تله اسکرین ها نزدیک نباشد و همه ی گفت و گو
جریان داشته باشد – در صورتی که این شرایط سی ثانیه
دوام می آورد – چه بسا امکان ردوبدل کردن چند کلمه
پیش می آمد.

تا یک هفته، زندگی عین کابوس بود. روز بعد تا وقتی
رستوران را ترک می گفت، دخترک پیدایش نشد. احتمالاً
نوبت کارش عوض شده بود. بی آنکه نگاهی بیندازند، از کنار
هم رد شدند. روز سوم، دخترک سر ساعت به رستوران آمده
بود، اما همراه سه دختر دیگر و درست زیر تله اسکرین. آن

گاه تا سه روز اصلاً پیدایش نشد. چنین می نمود که تمام ذهن و جسم وینستون به حساسیتی تحمل ناپذیر مبتلا شده بود، نوعی شفافیت که هر حرکت، هر صدا، هر تماس، هر واژه‌ای را که مجبور به گفتن یا شنیدنش بود، عذابی الیم می کرد. حتی در خواب هم از چنگ شمایل او خلاصی نداشت. در آن روزها دست به دفتر یادداشت نزد. آرامشی اگر بود، در کارش بود که گاهی می توانست ده دقیقه‌ای خود را فراموش کند. از اینکه چه بر سر او آمده، مطلقاً سرنخی در دست نداشت. پرس و جویی نمی توانست بکند. چه بسا که تبخیر شده بود، چه بسا خودکشی کرده بود، چه بسا به آن سوی اقیانوسیه منتقل شده بود — بدتر و محتمل تر اینکه چه بسا نظرش را عوض کرده و بر آن شده بود از وی پرهیز کند.

روز بعد پیدایش شد. بازویش را باز کرده بود و نوارچسب دور مچ داشت. آرامش دیدار او چنان عظیم بود که از چند

لحظه‌ای نگریستن به او نتوانست پرهیز کند. روز بعد در آستانه‌ی توفیق یافتن به صحبت با او بود. وقتی به رستوران آمد، دخترک پشت میزی کاملاً دور از دیوار نشسته و تنهای تنها بود. زود بود و سالن هنوز پر نشده بود. وینستون نزدیک پیشخوان بود که صف به پیش می رفت. سپس دو دقیقه‌ای متوقف شد. چون کسی در جلو شکایت داشت که حبه‌ی ساخارین را نگرفته است. با این حال وقتی وینستون سینی غذایش را برداشت و به طرف میز کدایی به راه افتاد، دخترک هنوز تنها بود. تصادفی به طرف میز او به راه افتاد و چشمانش را برای یافتن جایی پشت میز او گرداند. سه متری بیشتر با او فاصله نداشت که صدایی از پشت سر آمد: «اسمیت!» خود را به نشنیدن زد. صدا دوباره تکرار شد، و این بار بلندتر: «اسمیت!» فایده نداشت. برگشت. جوانک موبور و مضحک چهره‌ای به نام ویلشر، که به زحمت می شناختش، با لبخند او را سر میز خود می خواند. رد کردن

دعوت به صلاح نبود. بعد از شناخته شدن دیگر نمی توانست با دختری تنها سر یک میز بنشیند. توی چشم می زد. با لبخندی دوستانه نشست. چهره ی مضحک هم به لبخنده ای شکفت. وینستون در عالم خیال تصور کرد که با تبر به وسط آن چهره ی مضحک نشانه می رود. چند دقیقه ای بعد، میز دخترک اشغال شد.

ولی دخترک حتما متوجه شده بود که وینستون به طرف او می رفته و شاید به دلالت امر پی برده بود. روز بعد حواسش را جمع کرد که زود برسد. از حسن اتفاق، دخترک سر جای دیروزی بود و بازهم تنها. نفر جلوی وینستون مردی ریزه اندام و چالاک و سوسک وار بود، با چهره ای پهن و چشمانی ریزنقش و مظنون. وینستون با سینی خود از پیشخوان فاصله گرفته بود که متوجه شد مرد ریزه اندام راهش را به طرف میز دخترک می کشد. امیدهایش از نو بر باد شد. یک جای خالی در میز آن سوتر بود و قیافه ی مردک شهادت

می داد که به خاطر راحتی خالی ترین میز را انتخاب می کند. وینستون با دلی لرزان از پی می رفت. دخترک را باید تنها گیر می آورد، والا فایده نداشت. در همین لحظه صدایی مثل ریزش کوه به گوش رسید. مردک پخش زمین شده، سینی به پرواز درآمد، و دو جوبار سوپ و قهوه بر کف سالن جاری بود. با نگاهی کینه توزانه به وینستون، بر روی پا جست زد. از قرار معلوم او را مسئول افتادن خود می دانست. اما به خیروخوشی تمام شد و پنج ثانیه بعد وینستون با دلی متلاطم، روبه روی دخترک نشسته بود.

به او نگاه نکرد. محتویات سینی را روی میز گذاشت و در دم به خوردن پرداخت. بدون فوت وقت و پیش از آنکه کسی سر برسد، باید باب صحبت را می گشود. اما ترسی مرگبار سرپایش را گرفته بود. از آن روز کذایی یک هفته ای گذشته بود. شاید دخترک تغییر رأی داده بود، حتما هم تغییر رأی داده بود! امکان نداشت که این ماجرا به خیروخوشی تمام

شود. ماجراهایی از این دست در زندگی واقعی پیش نمی آمد. اگر در همین لحظه امپلفورت، همان شاعر گوش پشمالو را ندیده بود که سینی به دست در جست و جوی جایی برای نشستن بود، چه بسا از خیر حرف زدن می گذشت. امپلفورت با وینستون الفتی داشت و اگر چشمش به او می افتاد، حتما پهلویش می نشست. شاید یک دقیقه بیشتر برای اقدام به صحبت در میان نبود. وینستون و دخترک هردو بی وقفه مشغول خوردن بودند. طرفه معجونی که می خوردند، سوپ لوبیاسبز بود. وینستون به نجوایی آرام باب صحبت گشود. هیچ کدام سر بالا نکردند. معجون آبکی را بی وقفه با قاشق به دهان می ریختند، و در فاصله ی درآوردن قاشق از دهان چند کلمه ای را به صدای زیر و بی حالت گفت و واگفت می کردند.

— چه ساعتی محل کار را ترک می کنی؟

— هیجده و سی دقیقه.

— کجا می توانیم همدیگر را ببینیم؟

— میدان پیروزی، نزدیک بنای یادبود.

— پراز تله اسکرین است.

— اگر جمعیتی باشد، مهم نیست.

— اشاره ای؟

— هیچی. تا آدم های زیادی را ندیدی، به طرف من نیا. و به

من نگاه نکن. فقط نزدیک من باش.

— چه ساعتی؟

— ساعت نوزده.

— بسیار خوب.

امپلفورت، وینستون را ندید و پشت میز دیگری نشست.

دخترک غذایش را به سرعت تمام کرد و رفت. وینستون بر

جای ماند و سیگاری دود کرد. ایشان دوباره صحبت نکردند

و تا آنجا که برای دونفر که سر یک میز روبه روی هم نشسته

اند ممکن است، به یکدیگر نگاه نکردند.

وینستون، پیش از زمان تعیین شده، در میدان پیروزی بود. اطراف ستون تناور و پر چین و شکنی به پرسه زدن پرداخت که بر فراز آن مجسمه‌ی ناظر کبیر رو به جنوب به جانب آسمان که در جنگ پایگاه هوایی شماره‌ی یک هواپیماهای اروسیه‌ای را (چند سال پیش هواپیماهای شرقاسیه‌ای بود) سرنگون کرده، دیده دوخته بود. در خیابان روبه روی آن، مجسمه‌ی مردی بود بر پشت اسب که مثلاً نمایاننده‌ی الیور کرامول بود. پنج دقیقه بعد از هفت، دخترک هنوز پیدا نشده بود. ترس مرگبار از نو بر جان وینستون چنگ انداخت. دخترک نمی‌آمد، نظرش را عوض کرده بود! آهسته آهسته به جانب شمالی مجسمه به راه افتاد و با شناختن کلیسای سن مارتینس، که ناقوس‌های آن – وقتی که ناقوس داشت – گفته بودند: «بدهی تو سه شاهیه به مو»، گردی از خوش حالی بر چهره‌اش نشست. آن گاه دخترک را دید که پای بنای یادبود ایستاده و به خواندن – یا وانمود کردن به

خواندن – پوستری که ماریچ از ستون بالا رفته بود، مشغول است. تا وقتی آدم های بیشتری جمع نشده بودند، پهلوی او رفتن مصلحت نبود. دورتادور ستون تله اسکرین بود. اما در همین لحظه صدای فریاد و لخ لخ خودروهای سنگین، جایی در سمت چپ، به گوش رسید. دخترک به چابکی از روی شیرهای سنگی پای بنا جست زد و به جمعیت پیوست و وینستون هم به دنبال او. همچنان که می دوید، جسته و گریخته از قیل و قال ها دریافت که قافله ای از اسیران اروسیه ای در حال عبور بود.

انبوه فشرده ای از آدم ها، سمت جنوبی میدان را سد کرده بودند. وینستون، که در زمان های معمولی از هرگونه هنگامه ای خود را دور نگه می داشت، با دست و بازو راه خود را به قلب جمعیت باز کرد. دیری نپایید که پهلوی دخترک رسید، اما رنجبری غول پیکر و زنی به همان غول پیکری، که احتمالاً همسرش بود، راه را سد کرده و تشکیل

دیواری گوشتی داده بودند. به تقلا افتاد و با تکانی سخت
شانه اش را بین آن دو جای داد. لحظه ای احساس کرد که
گویا اندرونه اش در میان دو لمبر عضلانی خرد و خاکشیر
می شود. ولی عاقبت، با عرق خفیفی بر تن، از میان آن ها
گذشته بود. کنار دخترک بود. شانه به شانه ی هم ایستاده و
به جلوزل زده بودند.

صف درازی از کامیون، با پاسداران چوبین چهره و مسلسل
به دست که در هر گوشه ای خبردار ایستاده بودند، آهسته از
خیابان رد می شد. داخل کامیون ها، آدم های ریزنقش و
زردپوست دراونیفورم مندرس و سبزرنگ چمباتمه نشسته و
مثل دانه های انار به هم چسبیده بودند. با چهره های
مغولی و غمناک، نگاه تهی از کنجکاوی خود را از کناره ی
کامیون ها به بیرون دوخته بودند. هر زمان که کامیونی به
دست انداز می افتاد، صدای چکاچاک فلز به گوش می
رسید: تمامی اسیران زنجیر به پا داشتند. کامیون کامیون

چهره‌های غمناک عبور می‌کرد. وینستون می‌دانست که اسیران داخل کامیون‌ها هستند، اما چهره‌ی آن‌ها را به تناوب می‌دید. شانه‌ی دختر و بازوی راست او تا آرنج، به شانه و بازویش چسبیده بود. گونه‌ی او آن قدر نزدیک بود که می‌توانست گرمایش را حس کند. دخترک وضعیت را، آن چنان که در رستوران، در دم زیر نظر گرفته بود. مانند دفعه‌ی پیش با صدایی بی‌حالت به صحبت پرداخت. لبانش به زحمت می‌جنبید، نجواگونه‌ای بود که در هیر و ویر فریاد و کامیون گم می‌شد.

— صدایم را می‌شنوی؟

— آره.

— می‌توانی یکشنبه بعدازظهر را مرخصی بگیری؟

— آره.

— پس خوب گوش کن. این را باید به خاطر بسپاری. به ایستگاه پدینگتون برو...

با نوعی دقت نظامی که وینستون را دچار شگفتی کرد، نقشه‌ی راهی را که باید دنبال می‌کرد به او گفت. مسافرت نیم‌ساعته با قطار؛ بیرون ایستگاه به سمت چپ؛ دو کیلومتر در امتداد جاده؛ دروازه‌ای با میله‌ی فوقانی افتاده؛ راهی در میان دشت؛ باریکه‌ی راهی علف‌روییده؛ خطی در میان بوته‌ها؛ درختی خشکیده با خزه بر روی آن. گویی نقشه در ذهنش بود. عاقبت زمزمه‌کنان گفت: «همه را می‌توانی به خاطر بسپاری؟»

— آره.

— به چپ می‌پیچی، آن گاه به راست، دوباره به چپ. و دروازه‌ی میله‌ی فوقانی ندارد.

— باشد. کی؟

— حدود ساعت پانزده. ممکن است کمی منتظر بشوی. من از راه دیگری خودم را می‌رسانم. مطمئنی چیزی از یادت نمی‌رود؟

— آره.

— بنابراین هرچه زودتر از من فاصله بگیر.

نیازی به این گفته نبود. اما لحظه‌ای نتوانستند خود را از جمعیت بکنند. کامیون‌ها هنوز می‌گذشتند، مردم هنوز، سیری ناپذیر با دهان باز خیره شده بودند. در ابتدا صدای هلهله‌ای چند بود، آن هم از طرف اعضای حزب که در میان جمعیت بودند، و به زودی قطع شده بود. هیجان فراگیر، تنها از روی کنجکاوی بود. اجنبی‌ها، اروسیه‌ای یا شرقاسیه‌ای، نوعی حیوان عجیب و غریب بودند. جز در کسوت زندانی دیده نمی‌شدند، در آن صورت هم به نگاهی گذرا. و جز چندتایی که به صورت مجرم جنگ به دار آویخته می‌شدند، از سرنوشت دیگران کسی خبردار نمی‌شد. همین جوری ناپدید می‌شدند. احتمالاً به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده می‌شدند. چهره‌های گرد و مغولی جای خود را به چهره‌های اروپایی داده بود — کثیف، ریشو و وامانده. چشم

ها، از روی استخوان گونه‌های خراشیده، به چشمان
وینستون می‌نگریستند و از نو برگرفته می‌شدند. صف قافله
به پایان می‌رسید. در کامیون آخری نگاهش به مردی سال
خورده افتاد که با چهره‌ای فرو پوشیده از موی خاکستری،
شق و رق ایستاده بود. مچ‌هایش صلیب وار روی هم قرار
داشت، گویی وسیله‌ی بستن زندانیان به یکدیگر بود. وقت
جدا شدن وینستون و دخترک بود. اما در آخرین لحظه، در
آن حال که جمعیت آن‌ها را به هم می‌فشرده، دست
وینستون را گرفت و فشار گذرایی به آن داد.

ده ثانیه طول نکشید و با این حال چنین می‌نمود که دست
هایشان زمانی دراز به هم فشرده شده بود. وقت داشت که
جزئیات دست‌های او را یاد بگیرد. انگشت‌های کشیده،
ناخن‌های خوش تراش را واریسی کرد، و کف دست‌ها را که
بر اثر کار سخت شده بود، و گوشت نرم زیر مچ‌ها را. در
همان لحظه به ذهنش رسید که رنگ چشمان او را نمی‌

داند. شاید قهوه‌ای بودند، اما سیه‌مویان گاهی چشمان آبی داشتند. سربرگردانیدن و نگاه کردن حماقت محض بود. با دست‌هایی کلید شده در دست هم، ناپیدا در میان فشار بدن‌ها، همچنان به جلو دیده دوخته بودند، و چشمان زندانی سال خورده از میان انبوه موی چهره‌اش، به جای چشمان دختر، حزن‌آلود به چشمان وینستون دوخته شده بود.

بند دوم

وینستون در میان سایه روشن، از باریکه راه بالا می رفت و هر جا که جوانه ها باز شده بودند، قدم به حوضچه های طلا می نهاد. زیر درختان به جانب چپ زمین از گل های استکانی مفروش بود. هوا انگار پوست آدم را می بوسید. دوم ماه مه بود. جایی در دل بیشه آوای فاخته به گوش می رسید.

اندکی زود آمده بود. در راه به مشکلی برنخورده نبود، و دختر چنان کارگشته بود که وینستون برخلاف معمول هراسی به خود راه نداده بود. برای یافتن جای امن، می شد به دخترک اطمینان کرد. به طور کلی نمی شد فرض کرد که در آبادی امنیت بیشتر از لندن است. البته، تله اسکرینی نبود. اما همواره خطر میکروفون های مخفی بود که از آن طریق امکان ضبط و تشخیص صدا می رفت. وانگهی تنها

سفر کردن بدون جلب توجه، ساده نبود. در فاصله های کمتر از صد کیلومتر، مهر کردن گذرنامه ضروری نبود، اما گاهی پلیس های گشتی در ایستگاه های راه آهن پرسه می زدند و به بازرسی برگه های شناسایی عضو حزب می پرداختند و سؤال های ناجور می کردند. ولی سروکله ی پلیس گشتی پیدا نشده بود و به هنگام پیاده شدن با احتیاط به عقب نگریسته و یقین کرده بود که تعقیبش نمی کنند. قطار پر از رنجبران بود و به سبب هوای تابستانی، حال و هوای فراغت داشتند. کوپه ی وینستون، با نیمکت های چوبی آن، در محاصره ی افراد خانواده ای قرار گرفته بود که تعدادشان الی ماشاءالله زیاد بود و جنسشان هم جور: از ننه بزرگ بی دندان گرفته تا نوزادی یک ماهه. به آبادی می رفتند تا بعد از ظهری را با قوم و خویش بگذرانند و ضمناً از وینستون چه پنهان — مقداری کره از بازار سیاه گیر بیاورند. باریکه راه علف رویده پهن تر شد و دقیقه ای نگذشت که به

خط میان بوته ها رسید. ساعت نداشت، ولی هنوز ساعت پانزده نشده بود. گل های استکانی چنان رویشی به هم زده بودند که لگد گذاشتن بر روی آن ها ناگزیر بود. خم شد و به چیدن گل پرداخت، به این نیت که وقت بگذراند و هنگام روبه رو شدن با دختر دسته ای به او هدیه کند. دسته ی بزرگی جمع کرده بود و عطر اندک زننده ی آن ها را می بویید که صدایی از پشت سر، صدای شبهه ناپذیر نهاده شدن پا بر روی شاخه ها، بند دلش را برید. به چیدن گل ادامه داد. بهترین کاری بود که می شد کرد. چه بسا که دخترک می بود، چه بسا که تعقیبش کرده بودند. چرخیدن و نگاه کردن به منزله ی ابراز گناه بود، گلی دیگر چید و بازهم گلی دیگر. دستی به آرامی بر شانه اش افتاد.

سربالا کرد. دخترک بود که به نشان دم فرو بستن، سرش را تکان داد و سپس بوته ها را کنار زد و به سرعت در امتداد راه باریک به سوی بیشه به راه افتاد، وینستون هم از پی او. پیدا

بود که قبلاً هم به اینجا آمده است، چون انگار به حکم عادت از باتلاق ها پرهیز می کرد. وینستون از پی می رفت و همچنان دسته گل را محکم در دست داشت. احساس اولیه ی او آرامش بود، اما با نگاه کردن به قامت قدرتمند و کشیده که پیشاپیش در حرکت بود، با آن کمر بند سرخ رنگ که محکم به میان بسته شده و انحنا ی سرین او را بیرون زده بود، حس حقارت بر دوشش سنگینی می کرد. حتی حالا هم بعید نمی نمود که دخترک در صورت سر برگرداندن و نگرستن به او از کرده پشیمان شود. حلاوت هوا و سبزی برگ ها حیرانش کرده بودند. از ایستگاه تا اینجا هم آفتاب ماه مه، احساس کثافت و بی رنگی در او ایجاد کرده بود: موجودی محبوس با دوده ی لندن در منذهای پوستش. به ذهنش خطور کرد که دخترک تاکنون هیچ گاه او را در روشنایی کامل، و فضای باز ندیده است. به درخت خشکیده ای که دخترک از آن سخن گفته بود، رسیدند.

دختر جستی زد و بوته ها را، که انگار فضای خالی در میان آن ها نبود، با فشار کنار زد. هنگامی که وینستون به دنبال او رفت، متوجه شد که در میان فضایی طبیعی قرار گرفته اند: ماهوری کوچک و پر علف که با نهال های بلند محاط شده است. دختر بر جای ایستاد، رو به وینستون گرداند و گفت: «رسیدیم.»

وینستون به فاصله ی چند قدمی، رویاروی او بود. هنوز که هنوز بود، جرأت نداشت خود را به او نزدیک تر کند. دختر ادامه داد که: «در باریکه راه نمی خواستم حرفی بزنم، با خود گفتم مبادا میکروفونی کار گذاشته باشند. تصور نمی کنم، ولی امکانش هست. همیشه این احتمال هست که یکی از آن خوک ها، صدای آدم را تشخیص بدهند. اینجا در امن وامانیم.»

وینستون همچنان جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. از روی خرفتی پرسید: «اینجا در امن وامانیم؟»

دختر جواب داد: «آره. به درخت ها نگاه کن.» درخت های زبان گنجشک کوچکی بودند که زمانی قطع شده و از نو جوانه زده، تشکیل بیشه ای از دیرک داده بودند و ضخامت آن ها به اندازه ی مچ دست بود. «اینجا نمی شود میکروفون کار گذاشت. وانگهی، قبلاً هم به اینجا آمده ام.»

از محدوده ی گفت و گو تجاوز نکرده بودند. وینستون به دخترک نزدیک تر شده بود. دختر، با لبخندی که گره ی طنزی در آن بود، شق ورق روبه روی او ایستاده بود. گویی از بی دست وپایی او در عجب بود. گل ها، انگار به میل خویش، مانند آبشار از دست او فرو ریخته بودند. دست دختر را گرفت و گفت:

«باور می کنی که تا این لحظه از رنگ چشمان تو خبر نداشتم؟» به رنگ قهوه ای بودند، قهوه ای روشن با مرگان سیاه. «حالا که شکل و شمایل را حسابی دیده ای، می توانی تاب نگاه کردن به مرا داشته باشی؟»

— چه جور هم.

— سی و نه سالم است. زنی دارم که نمی توانم از شرش خلاص شوم. به واریس مبتلایم. پنج دندان مصنوعی دارم.

— برایم مهم نیست.

لحظه ای بعد، دختر در میان بازوانش بود. ابتدا احساسی جز ناباوری محض نداشت. آن بدن جوان به بدن او چسبیده بود، آن گیسوان سیاه بر چهره اش قرار داشت و دخترک راستی راستی صورتش را بالا گرفته بود. اما حقیقت این بود که هیچ گونه احساس جسمانی جز تماس صرف نداشت. تنها احساس او عبارت بود از ناباوری و غرور. از این پیشامد خوش حال بود، اما هوس جسمانی نداشت. از جوانی و گیرایی دختر به هراس افتاده بود. به زیستن بدون زن خو کرده بود و دلیلش را نمی دانست. دختر خود را از زمین کند و یک گل استکانی از موهایش بیرون آورد. روبه روی او نشست و بازوانش را دور کمر او حلقه کرد.

— مهم نیست، عزیزم. عجله ای نداریم. تا غروب وقت داریم.
مخفیگاه معرکه ای نیست؟ یک بار که در راه پیمایی دسته
جمعی راهم را گم کرده بودم، اینجا را یافتم. اگر کسی بیاید،
می توان از صدمتری صدای پایش را شنید.

وینستون گفت: «اسمت چیه؟»

— جولیا. اسم تو را می دانم. اسمیت — وینستون اسمیت.

— از کجا فهمیدی؟

— عزیزم، فکر می کنم در پیدا کردن چیزها بهتر از تو باشم.
بگو ببینم، پیش از دادن یادداشت راجع به من چه گونه فکر
می کردی؟

وسوسه ای برای گفتن دروغ به وی نداشت. به زبان آوردن
بدترین ها از همان آغاز، نوعی ابراز عشق بود.

جواب داد: «از ریختن متنفر بودم. می خواستم بعد از تجاوز
به عنف، تو را بکشم. دو هفته پیش به این فکر افتادم که با
قلماسنگ مغزت را پریشان کنم. راستش را بخواهی، تصور

می کردم عمله اکره ی پلیس اندیشه باشی.»

دختر این گفته را به عنوان ستایش از نقاب بی نقص خویش
تلقی کرد و از سر شوق خندید.

— شوخی می کنی! صادقانه بگو.

— خوب، شاید هم دقیقاً این جوری فکر نکردم. شاید هم با
توجه به قیافه ات — تنها به این دلیل که جوان و تازه نفس و
سالمی — خیال می کردم که احتمالاً...

— خیال می کردی که عضو خوب حزب هستم، بی آرایش در
گفتار و کردار، اهل پرچم و مراسم و شعار و بازی و راه پیمایی
های دسته جمعی. و خیال می کردی که با به دست آوردن
کوچک ترین فرصت به عنوان مجرم اندیشه تو را معرفی می
کردم و سرت را به باد می دادم؟

— آره، چیزی از این قبیل. خودت هم می دانی که بسیاری از
دختران جوان این جوری اند.

دختر کمربند سرخ انجمن جوانان ضد سکس را درآورد و آن

را روی نهالی انداخت و گفت: «مسبب آن این لعنتی است.»
آن گاه، چنان که گویی دست زدن به کمر او را به یاد چیزی
انداخته باشد، دست در جیب روپوشش کرد و تکه‌ی
کوچکی شکلات بیرون آورد. آن را به دونیم کرد و یکی از آن
ها را به وینستون داد. وینستون، حتی پیش از اینکه آن را
بگیرد، از بویش می‌دانست که شکلاتی غیر معمولی است.
تیره‌رنگ و براق بود و پیچیده در زرورق. شکلات معمولی
تحفه‌ای بود به رنگ قهوه‌ای بی‌حال و به هم ریخته که مزه
ی آن، در محدوده‌ی تعریف، شبیه به بوی آتش زباله بود.
اما گاه و بی‌گاه مزه‌ی شکلاتی را نظیر آنچه دختر به او داده
بود، چشیده بود. رایحه‌ی آن خاطره‌ای را در او بیدار کرده
بود که نمی‌توانست آن را مشخص سازد، اما قوی و
آزاردهنده بود.

گفت: «این را از کجا گیر آوردی؟»

دختر با بی‌اعتنایی جواب داد: «از بازار سیاه. راستش من از

آن دخترهای تماشایی هستم. در بازی ها دست دارم. رهبر گروه در انجمن جاسوسان بودم. هفته ای سه روز برای انجمن جوانان ضدسکس داوطلبانه کار می کنم. ساعت ها و ساعت ها را صرف چسباندن چرندیات آن ها به دیوارهای لندن کرده ام. در مراسم ها همیشه یک سرپلاکاردها را به دست می گیرم. همیشه شاد به نظر می آیم و هیچ وقت از چیزی طفره نمی روم. حرفم این است که: همواره با جمعیت فریاد بزن. تنها راه مصون ماندن این است.»

قسمتی از شکلات روی زبان وینستون آب شده بود. طعم آن شادی بخش بود. اما آن خاطره همچنان بر لبه ی آگاهی او می چرخید، چیزی بود که قویا احساس می شد اما قابل تحویل به شکلی معین نبود. به دیده شدن چیزی از گوشه ی چشم شباهت داشت. آن را از خودش دور کرد. جز این نمی دانست که خاطره ی عملی بود که دلش می خواست گره فرو بسته ی آن را بگشاید، اما نمی توانست.

— تو خیلی جوانی. ده یا پانزده سال جوان تر از من. چه چیز آدمی مثل من نظرت را گرفت؟

— چیزی در چهره ات. با خود گفتم که امتحانی می کنم. در ردیابی آدم هایی که متملق نیستند، مهارت دارم. همچو که دیدمت، فهمیدم مخالف «آن ها» هستی.

پیدا بود که منظور از «آن ها»، حزب است و بالاتر از آن حزب مرکزی، که درباره ی آدم هایش با نفرتی آشکار و استهزاء آلود سخن می گفت. وینستون دچار تشویش خاطر شد، هر چند می دانست که در صورت امکان مصونیت، اینجا در امن و امان اند. مایه ی شگفتی وینستون، بی عفتی کلام دخترک بود. اعضای حزب مجاز به دشنام گویی نبودند، و خود وینستون خیلی به ندرت دشنامی را به صدای بلند بر زبان می آورد. اما جولیا انگار بدون به کار بردن کلماتی که بر درودیوار کوچه های پرت نوشته شده بود، نمی توانست نام حزب، مخصوصا حزب مرکزی را بر زبان آورد. وینستون از

این کار بدش نمی آمد. نشانی بود از عصیان دخترک در برابر حزب و شیوه های آن، و مثل عطسه ی اسبی که بوی علف بد می شنود، طبیعی و سالم می نمود. فضای باز را ترک گفته بودند و دوباره در میان سایه روشن راه می رفتند، و هرگاه که پهنای راه اجازه ی پهلوبه پهلو رفتن را به آنان می داد، دست در کمر یکدیگر می انداختند. وینستون متوجه شد که کمر او، در غیاب کمر بند، چقدر لطیف تر می نماید. گفت و گوی ایشان از نجوا تجاوز نمی کرد. جولیا گفته بود که بیرون از فضای باز سکوت به صلاح است. اکنون به حاشیه ی بیشه ای کوچک رسیده بودند.

جولیا نگذاشت وینستون جلوتر برود و گفت: «به فضای باز نرو. نکند کسی در حال پاییدن ما باشد. پشت نهال ها که بمانیم، در امن و امانیم.»

در سایه ی بوته های فندق ایستاده بودند. شعاع آفتاب، که از میان برگ های بی شمار می تراوید، همچنان بر چهره

شان گرما پخش می کرد. وینستون به چمنزار آن سوتر نگاه کرد و رعشه ی خفیف و در عین حال غریب بازشناسی بر جانش افتاد. آنجا را می شناخت. چمنزاری قدیمی و چرا شده، با باریکه راهی در میان آن و تل خاک هایی اینجا و آنجا. در پرچین فرسوده ی روبه رو، ترکه های درختان نارون به دست نسیم افتاده و برگ ها در بافه های انبوه، مانند طره ی گیسوی زن، به آرامی تکان می خوردند. به یقین جایی در همان نزدیکی ها، اما پنهان از دیده، جوباری بود که در برکه های سبز آن ماهیان شنا می کردند.

زمزمه کنان گفت: «جایی در این نزدیکی ها جوباری هست؟»

— درست است. در حاشیه ی چمنزار بعدی جوباری هست، با ماهی های بزرگ در میان آن. می توانی آن ها را ببینی که درون برکه ها، زیر درختان بید مجنون، آرمیده اند و دم هایشان را تکان می دهند.

زمزمه کرد که: «پس بگو، سرزمین طلایی است.»

— سرزمین طلایی؟

— درواقع چیزی نیست. منظره ای است که زمانی در رؤیایم دیده ام.

جولیا زمزمه کنان گفت: «نگاه کن!»

مرغ توکایی، پنج متر آن سوتر، همسطح چهره ی آنان، روی ترکه ای نشسته بود. در آفتاب بود و شاید ایشان را، که در سایه بودند، ندیده بود. بال هایش را باز کرد، دوباره به دقت آن ها را جمع کرد، لحظه ای سرش را پایین آورد، گویی به خورشید نیایش می برد، و آن گاه نغمه سرایی آغاز کرد. در سکوت بعدازظهر، چنین نالشی عقل و هوش می برد. وینستون و جولیا، مدهوشانه، به یکدیگر آویختند. الحان موسیقی با گونه گونی شگفتی آفرین، لحظه به لحظه پیش می رفت. گویی پرنده از روی عمد استعداد شگرف خویش را به نمایش می گذاشت. گاه و بی گاه، لحظاتی از نغمه سرایی

بازمی ماند، بال هایش را باز از نو جمع می کرد، سپس
گلایش را پر باد می کرد و باز به ترنم درمی آمد. وینستون با
بهت و احترام نگاهش می کرد. آن پرنده برای چه، برای که،
آواز می خواند؟ جفتی، رقیبی، نگاهش نمی کرد. چه چیز بر
آتش می داشت تا در حاشیه ی این بیشه ی تنها بنشیند و
آوازش را درون عدم جاری سازد؟ در شگفت شد که آیا جایی
در این نزدیکی میکروفونی مخفی کرده اند. خود او و جولیا
تنها به نجوای آرام با هم سخن گفته بودند و میکروفون
گفتار آنان را ضبط نمی کرد، ولی نوای مرغ توکا را ضبط می
کرد. شاید در آن سوی دستگاه، آدمی ریزه اندام و سوسک
وار به دقت به آواز مرغ گوش می داد. اما توفان موسیقی
آهسته آهسته تمام این تفکرات را از ذهن او بیرون ریخت. به
مایعی شباهت داشت که بر بدن او ریخته می شد و با نور
خورشید، که از میان برگ ها می تراوید، به هم می آمیخت. از
اندیشیدن بازایستاد و خود را به دست احساس سپرد. کمر

دخترک در حلقه ی بازویش نرم و گرم بود. او را پیش کشید و آن گاه هر دو آهی عمیق از سینه برآوردند. پرنده هراسان شد و با برهم زدن بال گریخت.

وینستون لب بر گوش او نهاد و زمزمه کنان گفت: «حالا.»
او هم زمزمه کنان جواب داد: «اینجا نه. به مخفی گاه برگردیم. امن تر است.»

با شکستن گاه گاهی ترکه ها در زیر پایشان، راه آمده را دوباره بازگشتند. هنگامی که خود را درون حلقه ی نهال ها بازیافتند، دختر برگشت و روبه روی وینستون قرار گرفت. هر دو نفس نفس می زدند، اما آن لبخند طنزآلود از نو بر گرد لبان دخترک ظاهر شده بود. لحظه ای به تماشای وینستون ایستاد، سپس دست به زیپ روپوشش برد. آری، با صحنه ی رؤیای وینستون جور درمی آمد. به تندی خیال او، دختر جامه از تن به در آورده بود، و هنگامی که به دورش می افکند، کرشمه ی بازوی او عین کرشمه ای بود که تمدنی را

به ورطه‌ی فنا می‌کشاند. تن او در زیر آفتاب به سفیدی
الماس می‌درخشید. اما وینستون لحظه‌ای به تن او نگاه
نکرد؛ کشتی چشمانش در چهره‌ی او لنگر انداخت: چهره
ای کک‌مکی با لب‌خند محو و گستاخ‌آن، در برابر او زانو زد و
دست‌هایش را در دست گرفت.

— قبلاً هم این کار را کرده‌ای؟

— البته. صدها بار... خوب به هر حال، سی‌چهل بار.

— با اعضای حزب؟

— آره، همیشه با اعضای حزب.

— با اعضای حزب مرکزی؟

— نه، با آن خوک‌ها نه. اما خیلی‌ها هستند که با گیر آوردن
کوچک‌ترین فرصت، این کار را می‌کنند. آن چنان که می
نمایند، مقدس نیستند.

دل وینستون از جا جست. دخترک سی‌چهل بار این کار را
کرده بود. ای کاش صدها و بلکه هزارها بار این کار را می

کرد. هرآنچه نشانی از فساد با خود داشت، همیشه وینستون را از امیدی سرکش سرشار می ساخت. که می داند؟ شاید حزب در باطن گندیده بود و کیش جانبازی و ایثار آن، جز نوعی ریاکاری برای پوشانیدن تبهکاری نبود. چه می شد اگر می توانست همگی آنان را به جذام یا سفلیس مبتلا کند! با طیب خاطر این کار را می کرد. هرچیزی که بگنداند، مایه ی تضعیف و آبروریزی شود! دختر را طوری پایین کشید که چهره به چهره زانو زدند.

— گوش کن. هرچه با مردان بیشتری بوده باشی، بیشتر دوست می دارم. متوجه منظورم که هستی؟
— آره، کاملاً.

— از عفاف بیزارم، از نیکی بیزارم. می خواهم سر به تن فضیلت نباشد. می خواهم آدم ها تا مغز استخوان فاسد شوند.

— در این صورت عزیزم، برازنده ی توأم. تا مغز استخوان

فاسدم.

— از انجام این کار خوشت می آید؟ نه با من، منظورم نفس خود عمل است.

— می پرستمش.

این همان بود که بیش از هر چیز می خواست بشنود. نه تنها دوست داشتن یک نفر، بلکه غریزه ی حیوانی، نفس خواست اختصاص نیافته: این بود نیرویی که حزب را از هم می گسیخت. دختر را روی علف، میان گل های استکانی فرو ریخته، خواباند. این بار اشکالی در میان نبود. در حال، فرا رفتن و فرو آمدن سینه هایشان به وضع عادی برگشت و با عجزی نشاط انگیز از هم جدا افتادند. چنین می نمود که آفتاب گرم تر شده است. هردو خواب آلود بودند. وینستون دست پیش برد و جامه ی دخترک را روی بدن او انداخت. در دم خوابشان در ربود و حدود نیم ساعتی خوابیدند.

ابتدا وینستون بیدار شد. نشست و به تماشای چهره ی کک

مکی دختر، که بر بالش کف دستش به خوابی آرام فرو رفته بود، پرداخت. به استثنای دهان، نمی شد او را زیبا نامید. دقیق که نگاه کرد، دور چشمانش یکی دو خط دید. سیه گیسوان کوتاهش، فوق العاده درشت و صاف بود. یادش آمد که هنوز نام خانوادگی و نشانی خانه ی او را نمی داند. آن تن جوان و قوی، و اکنون ناتوان در دست خواب، احساسی از دلسوزی و پناه دهنده گی در او بیدار می کرد. اما آن صفایی که زیر درخت فندق، به هنگام نغمه سرایی مرغ توکا، احساس کرده بود، کاملاً بازنگشته بود. جامه را از روی دخترک کنار زد و به واریسی سرین نرم و سفید او پرداخت. با خود گفت: در روزگاران پیشین، مردی به بدن دختری نگاه می کرد و آن را خواستنی می یافت و قصه به سر می رسید. اما این روزها عشق ناب یا شهوت ناب در کار نبود. عواطف ناب در میان نبود، چرا که همه چیز آمیخته با ترس و نفرت بود. هماغوشی آن ها نبرد بود و اوج لذت جنسی، پیروزی.

نواختن سیلی به صورت حزب بود. کرداری سیاسی بود.

بند سوم

جولیا گفت: «یک بار دیگر می‌توانیم اینجا بیاییم. دوبار استفاده از هر مخفیگاهی معمولاً بی‌خطر است. ولی البته نه تا یکی دو ماه آینده.»

رفتار جولیا، به محض بیدار شدن، تغییر یافته بود. حالتی گوش به زنگ و کاسبکارانه به خود گرفت، جامه به تن کرد، کمر بند سرخ را دور کمرش بست و در کار تدارک جزییات سفر به خانه شد. واگذاری این کار به او طبیعی بود. وینستون از کیاست و فراست او بی‌بهره بود، نیز به نظر می‌آمد که دانشی وسیع از ییلاقات پیرامون لندن دارد که از راه پیمایی‌های دسته‌جمعی بیرون از شمار اندوخته بود. راهی را که پیش پای وینستون گذاشت، کاملاً متفاوت از راهی بود که آمده بود و از ایستگاه راه‌آهن دیگری سر درمی‌آورد. چنان که گویی اصل کلی و با اهمیتی را به وینستون اعلام

می کند، گفت: «هیچ وقت از راهی که آمده‌ای، به خانه بازنگرد.» اول او می رفت و وینستون باید نیم ساعتی صبر می کرد.

جولیا جایی را تعیین کرده بود که تا چهار روز دیگر پس از کارشان بتوانند با هم دیدار کنند. خیابانی بود در یکی از محلات فقیرنشین، با بازاری عموماً پرجمعیت و شلوغ. قرار شد که در میان بساط‌ها پرسه بزنند و وانمود کنند که در جست و جوی بند کفش یا نخ خیاطی است. اگر یقین می کرد که زاغ سیاهشان را چوب نزده‌اند، با نزدیک شدن وینستون، بینی‌اش را بالا می کشید. والا وینستون می بایست بدون اظهار آشنایی از کنار او رد می شد. اما به مدد بخت، در میانه‌ی جمعیت گفت و گوی پانزده دقیقه‌ای و ترتیب دیداری دیگر خطر خیز نبود.

همین که رهنمودهایش آویزه‌ی گوش وینستون شد، گفت: «حالا دیگر باید بروم. ساعت نوزده و سی دقیقه قرار دارم.

باید دو ساعتی را صرف انجمن جوانان ضدسکس بکنم،
توزیع اعلامیه ها و غیره. مزخرف نیست؟ ممکن است دستی
به من بکشی. شاخه ای چیزی داخل موهایم نیست؟
مطمئنی؟ پس خداحافظ، عشق من!»

خود را در آغوش او انداخت، بوسه ای محکم برگرفت، و
لحظه ای بعد راهش را از میان نهال ها کشید و بی سروصدا
در درون بیشه ناپدید شد. وینستون، حتی حالا هم، نام
خانوادگی و نشانی خانه اش را یاد نگرفته بود. با این حال
تفاوتی نمی کرد. چرا که دیدارشان در خانه یا ردوبدل کردن
پیامی مکتوب محال بود.

از قضا هیچ گاه به آن بیشه بازنگشتند. در سراسر ماه مه جز
یک فرصت دیگر برای عشق بازی دست نداد. مخفی گاهی
بود که جولیا از آن با خبر بود: برج کلیسای ویرانه ای در پهنه
ی متروک یک آبادی که سی سال پیش بمب اتمی بر آن
افتاده بود. به آنجا که می رسیدند مخفی گاه خوبی بود، اما

رسیدن به آنجا خطر خیز بود. پس از آن تنها در خیابان ها می توانستند باهم دیدار کنند، و هر شامگاه در جای متفاوت و فقط به مدت نیم ساعت. با پیروی از شیوه ای خاص، معمولاً امکان صحبت در خیابان بود. در آن حال که با حفظ فاصله و نگاه نکردن به یکدیگر از پیاده روهای شلوغ می گذشتند، به گفت و گویی غریب و متناوب دست می زدند که عین شعاع فانوس دریایی روشن و خاموش می شد، ناگهان با نزدیک شدن اونیفورم حزب یا نزدیکی تله اسکرین به سکوت می گرایید، سپس دقایقی بعد جمله ی قطع شده ای را از نو می گرفتند، آن گاه به هنگام جدا شدن در محل تعیین شده کلامشان را نیمه تمام رها می کردند، و روز بعد بدون مقدمه دنباله ی سخن قبلی را می گرفتند. چنین می نمود که جولیا به این نوع گفت و گو، که آن را «گفت و گوی قسطی» می نامید، عادت دارد. در حرکت ندادن لب به هنگام صحبت نیز مهارت شگفت انگیزی داشت. در مدت

قریب به یک ماه دیدارهای شبانه، جز یک بار موفق نشدند بوسه‌ای ردوبدل کنند. در سکوت از یک خیابان فرعی می‌گذشتند (از خیابان‌های اصلی که پا بیرون می‌گذاشتند، جولیا لام تا کام نمی‌گفت) که صدای غرشی کرکننده آمد، سینه‌ی زمین بالا آمد و هوا تاریک شد، و وینستون، ضرب دیده و وحشت زده، متوجه شد که با پهلوی به زمین دراز کشیده است. حتماً یک بمب موشکی در همان نزدیکی‌ها افتاده بود. ناگهان متوجه چهره‌ی جولیا در چندسانتیمتری چهره‌ی خودش شد، که به رنگ پریدگی چهره‌ی مرده و به سفیدی گچ بود. حتی لبانش هم سفید بود. مرده بود! در آغوشش فشرد و دریافت که چهره‌ای زنده و گرم را می‌بوسد. اما ماده‌ی پودرمانندی بر لبانش نشست. چهره‌ی هردو آغشته به گچ بود.

شامگاهانی بود که به وعده گاهشان می‌رسیدند و آن گاه به ناچار، بی‌هیچ اشاره‌ای، از کنار هم می‌گذشتند، چون در

همان وقت پلیس گشتی سررسیده بود یا هلیکوپتری بر فراز سر آن ها پرسه می زد. حتی اگر خطر کمتر می بود، باز هم یافتن فرصتی برای دیدار دشوار بود. کار وینستون در هفته شصت ساعت بود و کار جولیا بیشتر. روزهای بیکاری ایشان برحسب فشار کار فرق می کرد و اغلب با هم تلاقی نمی کرد. در هر صورت، جولیا به ندرت می توانست شامگاهی را کلاً آزاد باشد. وقت زیادی را صرف شرکت در سخنرانی ها و تظاهرات می کرد، و پخش اعلامیه برای انجمن جوانان ضدسکس، و تهیه ی پلاکارد برای هفته ی نفرت، گردآوری اعانه برای برنامه ی صرفه جویی، و فعالیت هایی از این دست. اسمش را گذاشته بود استتار، و می گفت که نتیجه می دهد. رعایت قوانین کوچک، امکان شکستن قوانین بزرگ را فراهم می کرد. حتی وینستون را برانگیخت در کار نیمه وقت اسلحه سازی، که اعضای مومن به حزب داوطلبانه انجام می دادند، ثبت نام کند و از خیریکی دیگر از

اوقات بی کاریش بگذرد. به این ترتیب هفته ای یک شب وینستون چهارساعتی را در ملالتی جانکاه می گذرانند و تکه های کوچک فلز را، که احتمالاً قسمت هایی از چاشنی بمب بود، به هم وصل می کرد، آن هم در کارگاهی سرد و کم نور که صدای چکش ها و موزیک تله اسکرین ها عجیب در هم می آمیخت.

هنگامی که در برج کلیسا دیدار کردند، خلاءِ گفت و گوی شکسته بسته ی آن ها پر شد. بعدازظهری تفتیده بود. در اتاق چهارگوش بالای ناقوس ها، هوا سوزان و خفناک بود و بوی فضله ی کبوتر ریه ها را می انباشت. روی کف خاک آلود و چوب ریخته ی اتاق، ساعت ها به گفت و گو نشستند. گاه و بی گاه یکی از آنان برمی خاست و از شکاف های باریک نگاهی به بیرون می انداخت که مطمئن شود کسی نمی آید.

جولیا بیست و شش ساله بود. همراه سی دختر دیگر در یک

شبانه روزی زندگی می کرد (این جمله ی معترضه را به گفته افزود که: «همیشه در میان بوی گند زن ها! چه قدر از زن ها بیزارم!«)، و همان گونه که وینستون حدس زده بود، در اداره ی فیکشن روی ماشین های رمان نویسی کار می کرد. از کارش که عمدتاً به راه انداختن و سرویس موتور الکتریکی قوی و در عین حال ظریفی بود، لذت می برد. باهوش نبود، اما به کاریدی علاقه داشت و با دستگاه به راحتی کار می کرد. می توانست کل روند رمان سازی را از دستورالعمل کلی صادره از طرف کمیته ی برنامه ریزی گرفته تا دستکاری نهایی گروه بازنویسی وصف کند. اما به محصول نهایی علاقه ای نداشت. می گفت که آن قدرها به خواندن اهمیت نمی دهد. کتاب، مانند مربا یا بند کفش، کالایی بود که باید تولید می شد.

پیش از اوان دهه ی شصت چیزی را به یاد نداشت، و از تنها کسی که خبر داشت مرتب راجع به روزهای پیش از انقلاب

حرف می زد، پدر بزرگش بود که در هشت سالگی او غیبش زده بود. در مدرسه کاپیتان تیم چوگان بازی بود و دو سال پشت سر هم برنده ی جایزه ی ژیمناستیک شده بود. رهبر یکی از گروه های انجمن جاسوسان بود و، پیش از پیوستن به انجمن جوانان ضدسکس، منشی یکی از شاخه های انجمن جوانان، همواره منشی عالی از خود نشان داده بود. حتی برای کار در «پورنوسک» انتخاب شده بود، که نشان لغزش ناپذیری از شهرت خوب بود. این قسمت، زیرشاخه ای از اداره ی فیکشن بود که پورنوگرافی بنجل برای پخش در میان رنجبران تولید می کرد. می گفت که کارمندان لقب «کثافت خانه» به آن داده بودند. یک سالی را آنجا مانده بود و در کار تولید کتابچه هایی شرکت جسته بود که در پاکت های دربسته، با عناوینی از قبیل داستان های درکونی (۱۸) یا یک شب در مدرسه ی دختران (۱۹)، مخفیانه پخش می شد و رنجبران جوان، به تصور اینکه چیز غیرمجازی می خرنند،

آن‌ها را می‌خریدند.

وینستون از روی کنجکاوی پرسید: «این کتاب‌ها چه جوری اند؟»

— آه، چرندیات محض. واقعا که ملال‌آورند. توالی رویدادها شش تا بیشتر نیست که هربار کمی عوض می‌کنند. البته من روی لوله‌ی اشکال‌نما کار می‌کردم. هیچ وقت در گروه بازنویسی نبودم. عزیزم من ادبیات چی نیستم و به درد این کار هم نمی‌خورم.

وینستون با شگفتی دریافت که تمام کارمندان «پورنوسک»، جز رئیس بخش، دختر بودند. نظریه این بود که مردان که لگام زدن به غرایز جنسی شان دشوارتر از زنان بود، به لحاظ کشیده شدن به فساد در خطر بیشتری قرار داشتند.

جولیا به گفته‌اش افزود که: «حتی میل ندارند که زنان متأهل در آنجا باشد. همیشه فرض بر این است که دختران بی‌آلایش اند. به هر حال من یکی که بی‌آلایش نیستم.»

اولین عشق بازی را در شانزده سالگی کرده بود، با یک عضو شصت ساله ی حزب که بعدها برای پرهیز از دستگیری خودکشی می کند. جولیا گفت: «و چه کار خوبی کرد. والا به هنگام اقرار اسم مرا از زبانش بیرون می کشیدند.» از آن پس با آدم های دیگری عشق بازی کرده بود. زندگی به لحاظ او بسیار ساده بود. دلش می خواست خوش بگذراند؛ «آن ها»، یعنی حزب، می خواستند خوشی را از او بگیرند؛ قانون را تا آنجا که از دستش برمی آمد، می شکست. به لحاظ او این امر طبیعی می نمود که «آن ها» بخواهند لذت ها را بگیرند و آدم هم بخواهد از گیر افتادن پرهیز کند. از حزب نفرت داشت و این را در جامه ی زشت ترین الفاظ بیان می کرد، اما از آن عیب جویی نمی کرد. جز آنجا که به زندگی شخصی او مربوط می شد، علاقه ای به آیین حزب نداشت. وینستون متوجه شد که جولیا هیچ گاه واژه های زبان جدید را، جز آن ها که وارد گفت و گوهای روزمره شده بود، به کار نمی برد.

اسم انجمن اخوت به گوشش نخورده بود، باور هم نداشت
چنین چیزی وجود داشته باشد. هرگونه عصیان سازمان
یافته علیه حزب، که محکوم به شکست بود، در نظر او
احمقانه می‌آمد. شکستن قوانین و در عین حال زنده
ماندن، کاری بود کارستان. در عجب شد که در میان نسل
جوان‌تر، نسلی که در دنیای انقلاب رشد کرده بودند،
چند نفر دیگر مثل او بودند که چیز دیگری نمی‌دانستند،
حزب را به صورت چیزی تغییرناپذیر، مانند آسمان، می
پذیرفتند، در برابر سلطه‌ی آن قیام نمی‌کردند، بلکه همانند
خرگوشی که از سگ می‌گریزد، از آن طفره می‌رفتند.
از احتمال ازدواج صحبتی به میان نیاوردند. از بس بعید می
نمود که به فکرکردنش نمی‌ارزید. حتی اگر وینستون از
دست زنش، کاترین، هم خلاصی می‌یافت، هیچ کمیته‌ای
مهر قبول به پای سند عقد آنان نمی‌زد. جلوه‌ی خواب و
خیال را داشت و امیدی به آن نبود.

جولیا گفت: «چه جور آدمی بود. زنت را می گویم؟»

– بگویم چه جوری بود؟ معنی واژه ی «خوب اندیش» (۲۰)

را در زبان جدید می دانی – طبیعتا هم رنگ، عاجز از راه

دادن فکر بد به سر؟

– نه، این واژه را نمی دانستم، اما خوب می دانم که چنان

آدمی از چه قماشی است.

وینستون به نقل زندگی زناشویی خودش پرداخت. اما پیدا

بود که جولیا از قسمت های اصلی آن با خبر است و طوری

حرف زد که انگار شاهد زندگی شان بوده یا آن را احساس

کرده است. سخن گفتن از این قبیل امور با جولیا، وینستون

را دچار محظورات نمی کرد. به هر تقدیر، یاد کاترین از مدت

ها پیش جنبه ی دردآلودگی خود را از دست داده و تنها

خاطره ای ناگوار شده بود.

گفت: «اگر به خاطر یک چیز نبود، پیه آن را به تنم می

مالیدم.» از مراسم کوچکی گفت که، هرچند باب دلش

نبود، هر هفته در یک شب معین کاترین او را وادار به اجرای آن می کرد. «از آن نفرت داشت، اما هیچ چیز از اجرای آن بازش نمی داشت. اسمش را گذاشته بود... ولی نمی توانی حدس بزنی.»

جولیا درآمد که: «وظیفه ی ما به حزب.»

– از کجا می دانستی؟

– عزیزم، من هم به مدرسه رفته ام. گفت وگوی جنسی ماهی یک بار برای بالاتر از شانزده ساله ها. و در «جنبش جوانان» سال ها این را در گوش آدم فرو می خوانند. و به جرأت می گویم که در اکثر موارد مؤثر می افتد. ولی البته نمی شود همواره مطمئن بود. آدم ها ریاکارند.

جولیا به شرح و بسط موضوع پرداخت. در این معنا، همه چیز به هوس های نفسانی خود او برمی گشت، و با استادی و دقت درباره ی آن داد سخن می داد. به خلاف وینستون، به معنای نهفته در بطن تنزه طلبی جنسی حزب پی برده

بود. مسئله صرفاً این نبود که غریزه ی جنسی دنیایی خاص خود می آفریند که از حوزه ی اختیار حزب بیرون می رود و بنابراین، در صورت امکان، باید نابودش کرد. مسئله ی مهم تر این بود که محرومیت جنسی موجب برانگیختن شور و هیجانی می شود که، به این دلیل امکان تبدیل آن به تب جنگ و رهبرپرستی، مطلوب می نماید.

به تعبیر جولیا: «به هنگام هماغوشی، نیرو مصرف می کنی. و پس از آن احساس خوش حالی می کنی و ککت برای هیچ چیز نمی گزد. آن ها نمی توانند چنین چیزی را تحمل کنند. از تو می خواهند که در تمام احوال سرشار از نیرو باشی. تمام این قدم روها و هلهله ها و پرچم تکان دادن ها جز نیروی شهوی فرو کوفته نیست. اگر در درون خوش حال باشی، چه دلیلی دارد که درباره ی ناظر کبیر، و برنامه ی سه ساله و مراسم دو دقیقه ای نفرت و دیگر کوفت و زهرمارها دچار هیجان شوی؟»

وینستون با خود گفت که حرف جولیا عین حقیقت است. بین عفاف و همرنگی سیاسی، پیوندی مستقیم و نزدیک برقرار بود. چرا که نیاز به ترس و نفرت و خوش باوری دیوانه وار در اعضای حزب، جز با سرکوب کردن غریزه ای قدرتمند و به کار بردن آن به عنوان نیروی محرک، چه گونه می توانست استقرار یابد؟ سائقه ی جنسی برای حزب خطرناک بود و آن را به نفع خویش تغییر داده بود. همین ترفند را به غریزه ی پدر و مادری زده بودند. خانواده را نمی شد منسوخ کرد، و واقع اینکه مردم را تشویق می کردند به همان آیین قدیمی به فرزندان خود علاقه مند باشند. از سوی دیگر، فرزندان را با اسلوبي منظم بر ضد پدر و مادرها برمی شوریدند و تعلیمشان می دادند که جاسوسی آنان را بکنند و انحرافات را گزارش دهند. درواقع، خانواده شعبه ای از پلیس اندیشه شده بود. شگردی بود که بدان وسیله هرکسی را شب و روز در محاصره ی خبرچین هایی قرار می

داد که او را از نزدیک می شناسند.

ذهن وینستون ناگهان به کاترین برگشت. اگر حماقت فراوان کاترین مانع پی بردن به ناهم‌رنگی عقاید وینستون نمی شد، بی چون و چرا خبرچینی او را به پلیس اندیشه می کرد. اما آنچه در این لحظه کاترین را به یاد او آورد، گرمای خفقان آور بعدازظهر بود که عرق بر پیشانی اش نشانده بود. به نقل واقعه ای پرداخت که یازده سال پیش در بعدازظهر داغ تابستان پیش آمده بود یا، بهتر بگوییم، پیش نیامده بود. سه یا چهار ماه پس از ازدواج آنان بود. در راه پیمایی دسته جمعی راهشان را جایی در کنت گم کرده بودند. تنها چند دقیقه ای از دیگران عقب افتاده بودند، اما راه را اشتباهی رفتند و دست از پا درازتر، سر از حاشیه ی یک معدن قدیمی گچ درآوردند. گودی آن ده یا بیست متر بود، با سنگ هایی در ته آن. کسی نبود نشان راه را از وی بپرسند. کاترین تا متوجه شد راه را گم کرده اند، به تشویش افتاد.

دور بودن از توده ی پرهیاهوی راه پیمایان، حتی یک لحظه، احساس خطاکاری به او داد. می خواست با شتاب از راهی که آمده بودند برگردد و در جهت دیگر شروع به جست و جو کند. اما در همین لحظه وینستون متوجه چند بافه گل پامچال شد که در شکاف سنگی زیر پای آنان روییده بود. یک بافه به دو رنگ، سرخ روشن و قرمز آجری، بود و ظاهراً از یک ریشه روییده بود. طرفه ای چنین تا به حال ندیده بود و کترین را صدا کرد که به تماشای آن بیاید.

— نگاه کن، کترین! به آن گل ها نگاه کن. می بینی که دو رنگ مختلف دارند؟

کترین برگشته بود برود، اما با بی حوصلگی لحظه ای بازگشت. حتی خم شد ببیند وینستون به کجا اشاره می کند. وینستون اندکی پشت سر او ایستاده بود و دست در کمر او گرفت تا محکم نگهش دارد. در همین لحظه ناگهان به ذهنش رسید که تنهای تنهایند. دیارالبشری نبود و پرنده

پر نمی زد. در چنین مکانی خطر میکروفون مخفی بسیار کم بود، و به فرض بودن فقط صداها را ضبط می کرد. داغ ترین و خواب آلوده ترین ساعت بعد از ظهر بود. خورشید تفتیده بر آن ها می تابید و عرق، چهره اش را قلقلک می داد. و این اندیشه در ذهنش گذشت که...

جولیا گفت: «چرا هلش ندادی؟ من اگر بودم، این کار را می کردم.»

— آره عزیزم، این کار را می کردی. من هم اگر آدمی که حالا هستم، بودم، این کار را می کردم. یا شاید نمی... مطمئن نیستم.

— پشیمانی که نکردی؟

— آره، روی هم رفته پشیمانم که نکردم.

روی زمین خاک آلود، پهلویه پهلوی هم نشسته بودند. جولیا را بیشتر به سوی خود کشید و سر او بر شانه اش قرار گرفت. بوی دل نواز گیسوان او بر بوی فضله ی کبوتر غالب آمد. با

خود گفت که جولیا خیلی جوان است، هنوز از زندگی چشمداشت دارد، متوجه نیست که هل دادن آدمی دست و پاگیر از بالای سنگ دردی را دوانمی کند.
درآمد که: «در واقع فرقی هم نمی کرد.»
— پس چرا از نکرده پشیمانی؟

— فقط برای اینکه مثبت را به منفی ترجیح می دهم. در این بازی، نمی توانیم برنده باشیم. بعضی از باخت ها بهتر از بعضی های دیگرند، همین والسلام.

احساس کرد که جولیا شانه هایش را به نشان اعتراض بالا انداخت. هنگامی که صحبت هایی از این دست می کرد، همواره با او مخالفت می کرد. به عنوان قانون طبیعت این را نمی پذیرفت که فرد همواره شکست می خورد. از تقدیر خویش به گونه ای باخبر بود و می دانست که دیر یا زود به چنگ پلیس اندیشه می افتد و کشته می شود. اما در گوشه ای از ذهنش هم این باور را داشت که به نحوی امکان

ساختن دنیایی پنهان، که بتوان به میل خویش در آن زندگی کرد، در میانه بود. به چیز دیگری هم نیاز نبود مگر اقبال و حيله گری و گستاخی. نمی فهمید که چیزی به نام خوش بختی وجود ندارد، و یگانه پیروزی در آینده ی دور، زمانی دراز پس از مرگ غنوده است، و از لحظه ی اعلان جنگ به حزب بهتر بود آدم خودش را جنازه بپندارد.

— ما از مردگانیم.

— هنوز که نمرده ایم.

— جسماً نه. شش ماه، یک سال — فرضاً پنج سال. از مرگ می ترسم. تو جوانی، و به این حساب شاید از مرگ بیشتر از من می ترسی. ظاهراً تا آنجا که می توانیم، آن را عقب خواهیم انداخت. اما فرق چندانی نمی کند. مادام که انسان ها، انسان بمانند، مرگ و زندگی یکی است.

— اوه، چرند نگو! به زودی با کدام یک می خوابی، با من یا با یک اسکلت؟ از زنده بودن لذت نمی ببری؟ دوست نداری

احساس کنی که: این منم، این دست من است، این پای من است، من واقعی هستم، جسم دارم، زنده‌ام؟ این را دوست نداری؟

چرخید و سینه‌اش را به وینستون فشرد. وینستون پستان‌های رسیده اما سفت او را از زیر لباس حس می‌کرد. چنین می‌نمود که بدن او مقداری از جوانی و نیروی خود را در بدن وی می‌ریزد. گفت: «چرا، دوست دارم.»

— پس از مردن نگو. و حالا گوش کن عزیزم. باید ترتیب دیدار بعدی مان را بدهیم. می‌توانیم به بیشه‌ی کذایی برویم. خیلی وقت است آنجا نرفته‌ایم. اما این بار باید از راه دیگری به آنجا بروی. نقشه‌اش را ریخته‌ام. سوار قطار می‌شوی... صبر کن نقشه‌اش را برایت می‌کشم.

و با شیوه‌ی عملی خود تل کوچک خاکی را صاف کرد و با تکه چوبی از آشیانه‌ی کبوتر به کشیدن نقشه روی آن پرداخت.

بند چهارم

وینستون نگاهی به پیرامون اتاق محقر و مفلوک بالای مغازه ی آقای چارینگتون انداخت. کنار پنجره، تختخواب عظیم با پتوهای فرسوده و بالشی بدون روکش تزیین یافته بود. ساعت عهدبوقی با صفحه ی دوازده شماره ای، بالای بخاری، تیک تاک کنان به پیش می خزید. در گوشه ی اتاق، روی میز تاشو، وزنه ی بلورین که بار آخر از مغازه خریده بود در نیمه تاریکی می درخشید.

در پیش بخاری یک خوراک پزی نفتی فرسوده، یک ماهی تابه و دو فنجان بود که آقای چارینگتون فراهم آورده بود. وینستون چراغ را روشن کرد و ظرفی آب روی آن گذاشت تا جوش بیاید. پاکتی پرازقهوه ی پیروزی و مقداری ساخارین با خود آورده بود. عقربه های ساعت، هفت و بیست دقیقه را نشان می داد؛ درواقع، ساعت نوزده و بیست دقیقه بود.

جولیا ساعت نوزده وسی دقیقه می آمد.

دلش دم به دم می گفت: حماقت، حماقت، حماقتی آگاهانه و بی مزد و منت و انتحارآمیز. از میان تمام جنایاتی که یک عضو حزب مرتکب می شد، این یکی را نمی توانست سرپوش بگذارد. درواقع، این اندیشه ابتدا به صورت رؤیای وزنه ی بلورین که سطح میز تاشو آن را بازتاب داده بود، در دریای ذهنش شناور شده بود. هم چنان که پیش بینی کرده بود، آقای چارینگتون در مورد اجاره ی اتاق محظوری ایجاد نکرد. ظاهرا خوشحال هم بود که از این راه چند دلاری عایدش می شود. وقتی هم روشن شد که وینستون اتاق را برای کام جویی می خواهد، نه یکه خورد و نه دلخور شد. درعوض، خود را به کوچه ی علی چپ زد و شروع کرد به بافتن آسمان ریسمان به هم. و با متانت خاصی در لحن گفتار درآمد که عزلت گزیدگی چیز بسیار باارزشی است. هرکسی دلش می خواهد جایی داشته باشد که بتواند وقت

و بی وقت در آن تنها باشد. و اگر کس دیگری از این موضوع
بویی ببرد، ادب اقتضا می کند که در دهانش را قرص ببندد.
و هنگام رفتن هم، مانند کسی که از صفحه ی روزگار پاک
می شود، اضافه کرد که خانه دو در ورودی دارد. یکی از درها
به حیاط خلوت باز می شود و راه به کوچه ی باریکی دارد.

کسی زیر پنجره آواز می خواند. وینستون در پناه پرده ی
مشمعی به بیرون نگاه کرد. آفتاب ماه ژوئن هنوز بر رواق
آسمان بود، و در حیاط آفتاب گرفته ی پایین زنی هیولوار، به
استورای ستون نرماندی، با بازوی آفتاب سوخته و پیش
بندی از کرباس بر میان، فاصله ی بین تشت رخت شویی و
طناب رخت را با قدم های سنگین طی می کرد و ردیفی از
اشیای سفید و چهارگوش را – که وینستون فهمید کهنه ی
بچه است – روی طناب گیر می زد. هر وقت که دهانش با
گیره بند نبود، به آهنگ زیر و با قدرتی می خواند که:

تنها یه خیال باطل بود

مَثِیَه روز بهاری گذشت

ولی یه نگاه و یه حرف

و رؤیاهایی که این دو دامن زدن

دل منو به یغما بردن.

این آهنگ در چند هفته ی اخیر لندن را تسخیر کرده بود. یکی از هزارها آهنگ مشابهی بود که به وسیله ی زیرشعبه ای از اداره ی موسیقی برای استفاده ی رنجبران تصنیف می شد. کلمات این آهنگ ها بی هیچ دخالت انسان، بر روی دستگاهی موسوم به نظم ساز ساخته می شد. اما زن با چنان گیرایی می خواند که آهنگ مبتذل را به نوایی شیرین بدل می ساخت. وینستون آواز زن و صدای برخورد کفش او را بر سنگفرش حیاط می شنید، و فریاد بچه ها را در خیابان، و در دوردست های دور، غرش خفیف وسایل نقلیه را، و با این همه، اتاق، در غیاب تله اسکرین، عجیب ساکت می نمود.

دوباره با خود گفت: حماقت، حماقت، حماقت! در تصور نمی‌گنجید که چند هفته‌ای اینجا بیایند و دستگیر نشوند. اما وسوسه‌ی داشتن مخفیگاهی دم‌دست که از آن ایشان باشد، از سرشان هم زیاد بود. مدتی بعد از دیدارشان در برج کلیسا، ترتیب دیدار محال بود. ساعات کار را، در پیشواز هفته‌ی نفرت، بیشتر کرده بودند. یک ماه به هفته‌ی نفرت مانده بود، اما مقدمات عظیم و پیچیده‌ی آن کار اضافی به گردن همه می‌انداخت. عاقبت هردو توانستند یک روز بعدازظهر مجال به دست بیاورند. قرار گذاشته بودند که به بیشه‌ی کذایی بروند. شامگاه روز قبل در خیابان چند لحظه‌ای همدیگر را دیده بودند. با پیش رانده شدن به طرف یکدیگر در میان جمعیت، وینستون طبق معمول از نگریستن به جولیا پرهیز می‌کرد، اما در نگاهی گذرا چنین نمود که جولیا رنگ‌پریده‌تر از معمول است.

جولیا، به مجرد آنکه گفت وگو را بی‌مانع تشخیص داد،

زمزمه کنان گفت: «موضوع منتفی است. فردا را می‌گوییم.»

– چی؟

– فردا بعد از ظهر. نمی‌توانم بیایم.

– چرا؟

– اوه، به همان دلیل معمولی. این بار زودتر شروع شده است.

دیگ خشم وینستون لحظه‌ای به جوش آمد. در این یک ماه آشنایی، ماهیت خواست او تغییر یافته بود. در ابتدا کشش جنسی در میانه نبود. اولین هماغوشی آنان کنشی از روی اراده بود. اما پس از بار دوم فرق می‌کرد. بوی گیسوان جولیا، طعم دهانش، احساس پوستش، انگار در اعماق وجود وینستون، یا فضای پیرامون او، رخنه کرده بود. ضرورتی جسمانی شده بود، و علاوه بر خواستن آن، احساس می‌کرد که حق اوست. هنگامی که جولیا گفت نمی‌تواند بیاید، احساس کرد که او را فریب می‌دهد. اما در همین

لحظه، جمعیت ایشان را به هم فشرد و دست‌هایشان از روی تصادف مماس شد. جولیا نوک انگشتان او را فشرد، فشاری سریع که جلوه‌ی هوس نداشت و حاکی از محبت بود. به ذهنش گذشت که وقتی آدم با زنی زندگی می‌کند، این سرخوردگی ویژه لابد رویدادی طبیعی و مکرر است؛ و ملاطفتی عمیق، که پیش از این نسبت به او احساس نکرده بود، ناگهان بر جان‌ش مستولی شد. با خود گفت که ای کاش زن و شوهری بودیم که ده سال از ازدواجمان می‌گذشت. ای کاش، چون الآن، در خیابان با او راه می‌رفت اما آشکار و بی‌هراس، و از روزمرگی‌ها باهم می‌گفتند و برای خانه خرت و پرت می‌خریدند. از این مهم‌تر، ای کاش جایی می‌داشتند که باهم تنها باشند و هر زمان که دیدار می‌کنند مجبور نباشند تن به هماغوشی بدهند. درواقع همان لحظه نبود، بلکه روز بعد بود که فکر اجاره‌ی اتاق آقای چارینگتون به ذهنش خطور کرده بود. با پیشنهاد اجاره‌ی اتاق، جولیا با

آمادگی غیرمنتظره‌ای موافقت کرده بود. هردو می دانستند که دیوانگی است، گویی از روی عمد گامی به گور نزدیک تر می شدند. همچو که چشم به راه بر لبه ی تختخواب نشسته بود، دوباره یاد سلول های وزارت عشق افتاد. شگفت آور بود که آن وحشت محتوم از دریچه ی ناخودآگاه آدم وارد و خارج می شد. آنجا، در زمان آینده، در انتظار نشسته بود و با همان قطعیتی که عدد نودونه پیش از صد می آید، پیش از مرگ می آمد. راهی برای پرهیز از آن نبود، شاید امکان به تأخیر انداختن آن بود. با این همه، گاه و بی گاه، آدم از روی کنشی آگاهانه و ارادی بر آن می شد تا زمان واقعه را پیش از وقوع کوتاه تر کند.

در همین لحظه صدای گامی شتاب زده از پله ها به گوش رسید. جولیا خود را به داخل اتاق انداخت. کیفی قهوه‌ای رنگ از کرباس خشن در دست داشت، همان کیف مخصوص حمل ابزاری بود که وینستون گاه گاهی در

وزارتخانه در دست او دیده بود. وینستون پیش دوید تا در آغوشش گیرد، اما او با شتاب خود را کنار کشید و گفت: «کمی تحمل کن، بگذار نشانت بدهم که چه آورده‌ام. از آن قهوه‌ی پیروزی کثافت با خودت آورده‌ای؟ فکرش را می‌کردم. می‌توانی به جای اول بازش گردانی، چون نیازی به آن نداریم. اینجا را باش.»

زانو زد، کیف را باز کرد، و تعدادی آچار و پیچ گوشتی که قسمت بالای کیف را انباشته بود، بیرون کشید. در زیر مقداری بسته‌ی کاغذی نظیف بود. بسته‌ی اولی را که به وینستون داد، حالتی غریب و در عین حال سخت آشنا داشت. مالمال ماده‌ای سنگین و شن مانند بود. دست که به آن می‌زدند، فرو می‌رفت.

وینستون پرسید: «شکر که نیست؟»

— شکر خالص. ساخارین نه، شکر. و این هم قرصی نان — نان سفید و نه آن معجون لعنتی که می‌خوریم — و ظرف

کوچکی مربا. و این هم بادیه ای شیر... ولی نگاه کن! از این یکی واقعا به خود می بالم. مجبور شدم که پارچه پیچش کنم، چون...

اما نیازی به گفتن نبود که چرا آن را با پارچه پیچیده است. بوی آن اتاق را انباشته بود، بویی تند و قوی که انگار از اوانِ کودکی وینستون سرچشمه می گرفت، با این حال هنوز هم گاه و بی گاه در پیچ گذر، پیش از آنکه کلون در انداخته شود، سرریز می کرد یا به طور مرموز در خیابانی شلوغ پخش می شد، لحظه ای بوی آن شنیده می شد و از نو گم می شد. زمزمه کرد: «قهوه است، قهوه ی واقعی.»

جولیا گفت: «قهوه ی حزب مرکزی است. یک کیلو تمام اینجاست.»

— از کجا گیر آوردی؟

— همه اش مال حزب مرکزی است. چیزی نیست که آن خوک ها نداشته باشند. ولی البته پیشخدمت ها و نوکرها و

دیگران از این ها کش می روند... نگاه کن، بسته ی کوچکی
چای هم دارم.

وینستون کنار او چمباتمه زده بود. گوشه ای از بسته را پاره
کرد.

– چای واقعی است و نه برگ شاتوت.

جولیا به لحنی آمیخته با حیرت گفت: «تازگی ها چای زیاد
شده است – هندوستان یا جایی دیگر را گرفته اند. ولی
گوش کن، عزیزم. می خواهم سه دقیقه پشتت را به من
بکنی. برو آن طرف تختخواب بنشین. زیاد نزدیک پنجره نرو.
تا وقتی هم نگفته ام، برنگرد.»

وینستون با خاطری آشفته از میان پرده به بیرون دیده
دوخت. در حیاط، زن بازو قرمز همچنان بین تشت و طناب
درآمدو شد بود. دو گیره ی دیگر از دهان بیرون آورده بود و
با احساسی عمیق این چنین می خواند:

می گن زمونه همه چیزو درمان می کنه

می گن فراموشی همیشه ممکنه؛

هنوز اما اشک ها و لبخندهای سالیان

تارای قلب منو می کنن پریشان.

چنین می نمود که تمام آهنگ مهمل را از بر دارد. آوایش

همراه هوای دلنواز تابستان، با گیرایی و ملامال از درد

اشتیاق، برمی شد. آدم این احساس را داشت که، در صورت

ابدی بودن عصر ماه ژوئن و به آخر نرسیدن ذخیره ی لباس،

زنک با رضایت کامل هزاران سال بر جای می ماند، کهنه ی

بچه را به بند رخت گیر می زد و خزعبلات می خواند. این

واقعه ی شگفت در ذهنش خلید که هیچ گاه نشنیده بود

عضو حزب در تنهایی و به صرافت طبع آواز بخواند. چنین

کاری تا حدودی رنگ ناهمرونگی می داشت و مثل درد دل،

مردم گریزیِ خطر خیزی بود. شاید آدم ها تنها به هنگام قرار

گرفتن در مرز قحطی بود که دست به آواز خوانی می زدند.

جولیا گفت: «حالا می توانی رویت را برگردانی.»

وینستون رو برگرداند و لحظه ای نتوانست او را به جا بیاورد. به واقع انتظار داشت که او را برهنه ببیند. اما برهنه نبود. استحاله ای که رخ داده بود، از برهنگی شگفت آورتر بود. جولیا چهره اش را آرایش کرده بود.

حتما در محلات رنجبرنشین به مغازه ای خریده و یک جعبه ی کامل لوازم آرایش برای خود خریده بود. لبانش قرمز تند بود و گونه هایش روژ مالیده و بینی اش پودرزده؛ سایه ای هم زیر چشمانش زده بود تا آن ها را روشن تر نماید. با مهارت زیاد پرداخته نشده بود، اما وینستون در چنین اموری زیاد سر رشته نداشت. تاکنون هیچ گاه نه در عالم واقع و نه در عالم خیال زن حزب را با چهره ی آرایش شده ندیده بود. تغییر قیافه ی جولیا حیرت انگیز بود. با مالیدن کمی رنگ در جاهای مناسب، نه تنها بیش از پیش زیبا، که، از همه مهم تر، زنانه تر شده بود. گیسوان کوتاه و روپوش پسرانه اش رعنائی او را تکمیل می کرد. در آغوشش که گرفت، موجی از عطر

بنفشه مشامش را پر کرد. به یاد آشپزخانه ی زیرزمینی نیمه تاریک و دهان حفره ای زنی افتاد. همان عطری بود که آن زن به خود زده بود، اما در حال اهمیتی نداشت.

گفت: «عطر هم!»

– آری عزیزم، عطر هم. می دانی دفعه ی دیگر می خواهم چه کار کنم؟ می خواهم یک لباس بلند زنانه ای گیر بیاورم و به جای این شلوار لعنتی بپوشم. جوراب ابریشمی و کفش پاشنه بلند می پوشم! در این اتاق می خواهم زن باشم و نه رفیق حزبی.

جامه از تن به در آوردند و درون تختخواب عظیم افتادند. اولین بار بود که وینستون در حضور جولیا لخت می شد. تاکنون از بدن پریده رنگ و نحیف خویش، با آن رگ های بیرون زده ی قوزک پا و نواری بی رنگ پوست بر روی آن، بسیار شرمنده بود. ملافه ای نبود، اما پتویی که روی آن خوابیده بودند، نخ نما و نرم بود، اندازه و فتری بودن تختخواب هردو

را شگفت زده ساخت. جولیا گفت: «حتما پر از سوسک است، ولی کی اهمیت می دهد!» این روزها جز در خانه ی رنجبران، تختخواب دونفره از نوادر بود. وینستون، پسر بچه که بود، گاه گاهی روی تختخواب دونفره خوابیده بود، اما جولیا، تا آنجا که به یاد داشت، هرگز.

در دم، زمانی کوتاه به خواب رفتند. وینستون بیدار که شد، عقربه های ساعت به نزدیک نه رفته بود. جنب نخورد، چون جولیا، سر در خم بازوی او، به خواب بود. بیشتر آرایش صورت او به چهره ی وینستون یا روی بالش مالیده شده بود، اما روز باقی مانده هنوز زیبایی استخوان گونه اش را برجسته می کرد. شعاع زردی از آفتابِ رو به افول به پای تختخواب افتاد و جابخاری را، همان جا که آب در داخل ظرف به شدت می جوشید، روشن ساخت. آن پایین در حیاط، زنگ از آوازخوانی بازایستاده بود، اما فریادهای خفیف بچه ها از خیابان به درون اتاق پر می کشید. با حالتی ابهام

آلود از خود پرسید که در گذشته ی منسوخ، در خنکای عصر
تابستان، آیا این تجربه ای طبیعی بوده است که زن و مردی
برهنه بر روی تختخواب بیارمند، هر زمان دلشان خواست
عشق ورزی کنند، به دلخواه حرف بزنند، اجباری برای
برخاستن نداشته باشند، همین قدر دراز بکشند و به آواهای
آرام بیرون گوش بسپارند. به یقین زمانی که چنان تجربه ای
طبیعی بنماید، هرگز وجود نداشته است. جولیا بیدار شد،
چشمانش را مالید، و روی آرنج تکیه داد و به چراغ نفتی نگاه
کرد. گفت:

— نصف آب که جوشیده. الان بلند می شوم قهوه درست
می کنم. یک ساعتی وقت داریم. چه وقت در آپارتمان های
شما برق را خاموش می کنند؟

— ساعت بیست و سه و سی دقیقه.

— در خوابگاه ساعت بیست و سه خاموش می کنند. اما باید
زودتر از موعد به آنجا رسید، چون... هی، گم شو، حیوان

کثیف!

ناگهان روی تختخواب غلت زد، لنگه کفشی از زمین برداشت و با حرکت چابک بازو آن را به گوشه‌ی اتاق پرتاب کرد، درست مانند صبحی که در مراسم دو دقیقه‌ای نفرت فرهنگ لغت را به گلدشتاین پرتاب کرده بود.

وینستون با شگفتی پرسید: «چی بود؟»

— موش. دیدمش که بینی کثافتش را از روکوبی تخته‌ای بیرون آورده بود. به هر حال، خوب ترساندمش.

وینستون زمزمه کنان گفت: «موش، آن هم در این اتاق!»

جولیا که دوباره دراز می کشید، با بی‌اعتنایی گفت: «همه جا هست. در آشپزخانه‌ی خوابگاه ما هم هست. بعضی از جاهای لندن از موش موج می زند. می دانستی که موش‌ها به بچه حمله می کنند؟ آره. در بعضی از این خیابان‌ها زن جماعت جرأت نمی کند دو دقیقه بچه‌اش را به حال خود بگذارد. موش‌های قهوه‌ای رنگ عظیم‌الجثه این کار را می

کنند. واویلا اینکه کثافت‌ها همیشه...»

وینستون با چشمان به هم فشرده، گفت: «جلوتر نرو!»

— نازنینم، حسابی رنگت پریده. چه شده؟ حال‌ات را به هم می‌زنند؟

— از تمام وحشت‌های عالم... یک موش!

جولیا خودش را به او فشرده و ساق‌پاهایش را به دور او حلقه کرد، گویی با گرمای تنش به او قوت قلب می‌بخشید. وینستون در دم چشمانش را باز نکرد. لحظاتی چند احساس کرد که اسیر کابوسی شده است که در سراسر زندگی گاه و بی‌گاه به سراغش می‌آمد، همیشه هم یکسان بود. روبه‌روی دیواری از ظلمت می‌ایستاد. آن سوی دیوار چیزی غیرقابل تحمل بود، چیزی آن‌چنان هراسناک که توان رویارویی را از میان می‌برد. عمیق‌ترین احساس او در رؤیا خودفریبی بود، چون درواقع می‌دانست که پشت دیوار ظلمت چیست. با تلاشی مذبوحانه، مانند بیرون کشیدن

تکه‌ای از مغزش، حتی می‌توانست آن چیز را به درون
روشنایی بکشانند. همواره، بی‌آنکه آن را کشف کند، بیدار
می‌شد. به نحوی با گفته‌های جولیا، مرتبط بود که کلامش
را قطع کرده بود.

گفت: «متأسفم. چیزی نیست. از موش خوشم نمی‌آید،
همین.»

— عزیزم. نگران نباش. نمی‌گذاریم این حیوان کثیف اینجا
بماند. پیش از رفتن سوراخش را با کمی پارچه کیپ می‌کنم.
و دفعه‌ی بعد که آمدیم، مقداری گچ با خودم می‌آورم و
حسابی روی آن را گچ می‌گیرم.

لحظه‌ی سیاه وحشت نیمه‌فراموش شده بود. وینستون،
اندکی شرمنده از خویش، برخاست و سرش را به بالای
تختخواب تکیه داد. جولیا از تختخواب خارج شد، لباس
پوشید و قهوه درست کرد. بویی که از ماهی تابه برخاست،
چنان قوی و هیجان‌انگیز بود که پنجره را بستند، مبادا کسی

در بیرون متوجه شود و در مقام فضولی برآید. از مزه ی قهوه بهتر، بافت ابریشمینی بود که شکر به آن داده بود، چیزی که وینستون پس از سال ها ساخارین خوری فراموش کرده بود. جولیا، با دستی در جیب و تکه ای نان و مربا به دست دیگر، در اتاق پرسه می زد، با بی اعتنایی به جاکتایی نظر می انداخت، بهترین راه تعمیر میز تاشو را یادآور می شد، خود را روی صندلی فرسوده می انداخت تا میزان راحتی آن را بیازماید، و ساعت عهدبوقی را از سر تفنی مسامحه آلود واری می کرد. وزنه ی بلورین را روی تختخواب گذاشت تا در روشنایی بهتری نگاهی به آن بیندازد. وینستون، که چون همیشه مسحور نمود لطیف و شبنم سان بلور شده بود، از دست جولیا بیرونش آورد.

جولیا گفت: «به نظرت این چیه؟»

— گمان نمی کنم چیزی باشد... منظورم اینه که گمان نمی کنم استفاده ای از آن شده باشد. به همین خاطر از آن

خوشم می آید. تکه ی کوچکی تاریخ است که فراموش کرده
اند تغییرش دهند. اگر آدم خواندن آن را بلد باشد، پیامی
است از صد سال پیش.

جولیا به حکاکی دیوار مقابل با سر اشاره کرد و گفت: «و آن
عکس... می شود گفت که صدساله است؟»

– بیشتر. به جرأت می توانم بگویم، دویست سال. نمی توان
حکم کرد. این روزها پی بردن به قدمت اشیاء محال است.
جولیا جلو رفت و نگاهی به آن انداخت. به روکوب تخته ای
زیر تصویر لگدی زد و گفت: «همین جا بود که آن کثافت
بینی اش را بیرون آورد. این محل چیست؟ قبلاً آن را جایی
دیده ام.»

– کلیسایی است، یا دست کم بود. اسم آن سن کلمانتس
دین بود.

قطعه شعری که آقای چارینگتون یادش داده بود، به ذهنش
بازگشت و با لحنی نیمه حسرت بار به گفته افزود: «ناقوسای

سن کلمانتس می گن، نارنج و لیمو!»

در میان حیرت او، جولیا دنباله ی شعر را گفت:

ناقوسای سن مارتینس می گن، بدهی تو سه شاهیه به مو.

ناقوسای بیلی پیر می گن، قرضتو ادا می کنی چه وقت؟

و افزود که: «دنباله ی شعر را به یاد ندارم. ولی به هر حال

یادم می آید که این جوری تمام می شود: شمعی می آرن که

تا رختخواب همراهی ات کنن، ساطوری می آرن تا گردنتو

باهاش بززن.»

شبه رونوشت برابر اصل بود. اما پس از «ناقوسای بیلی پیر»

لابد مصرع دیگری بوده. اگر به خاطرات آقای چارینگتون به

نحو مقتضی زخمه می زد، امکان داشت آن را از حافظه اش

بیرون بکشد.

— که یادت داد؟

— پدر بزرگم. کوچولو که بودم، برایم می گفت. هشت سالم

بود که تبخیر شد... به هر صورت، ناپدید شد. یادم نمی آید

لیمو چه جوری بود. نارنج دیده‌ام. نوعی میوه‌ی گرد و زردرنگی است که پوست کلفت دارد.

وینستون گفت: «من لیمو را به یاد می‌آورم. در دهه‌ی پنجاه همه جا پیدا می‌شد. آن قدر ترش بود که حتی بوییدن آن دندان‌ها را کند می‌کرد.»

جولیا گفت: «حتم دارم که پشت آن تصویر سوسک باشد. یک روز پایانش می‌آورم و حسابی تمیزش می‌کنم. به نظرم وقت رفتن است. باید آرایشم را بشویم. چه عذابی! بعداً روز لب را از صورت تو پاک می‌کنم.»

وینستون چند دقیقه‌ای دیگر برنخاست. اتاق تاریک می‌شد. به سوی روشنایی برگشت و به وزنه‌ی بلورین دیده‌دوخت. ملاحظت آن در تکه مرجان نبود، در داخل خود شیشه بود. ژرفا داشت و در عین حال به شفافیت هوا بود. گویی سطح شیشه رواق آسمان بود و دنیایی کوچک را در حباب جو خویش در بر گرفته بود. این احساس را داشت که می‌تواند

به درون آن وارد شود، و درواقع همراه تختخواب و میز تاشو و ساعت و حکاکی و خود وزنه ی بلورین در درون آن بود. وزنه ی بلورین اتاقی بود که او در آن بود، و مرجان زندگی جولیا و خود او، که در دل بلور ثباتی ابدی یافته بود.

بند پنجم

سایم غیش زده بود. صبحی فرا رسید و او غایب بود. چند آدم بی مغز از غیبت او سخن ها گفتند. روز بعد ذکری از نام او به میان نیامد. روز سوم وینستون به دهلیز اداره ی بایگانی رفت و به تابلو اعلانات نگاه کرد. بر روی یکی از اعلانات اسم اعضای کمیته ی شطرنج که سایم هم یکی از اعضای آن بود، با حروف چاپی آمده بود. به همان شکل سابق بود – روی هیچ اسمی را خط نزده بودند – فقط یک اسم کم داشت. همین بس بود. سایم از دیار هستی محو شده بود، هرگز به عرصه ی هستی نیامده بود.

هوا تفتیده بود. در دهلیز نه توی وزارتخانه، اتاق های بی پنجره و مجهز به دستگاه تهویه، حرارت طبیعی داشتند، اما در بیرون، پیاده روها پای آدم را کباب می کردند و بوی تعفن قطارهای زیرزمینی در ساعات پر رفت و آمد روز بیداد می

کرد. تهیه ی مقدمات هفته ی نفرت بی کم و کاست پیش می رفت و کارمندان تمام وزارتخانه ها بیش از معمول مقرر کار می کردند. دسته ها، ملاقات ها، رژه های نظامی، سخنرانی ها، نمایش مجسمه های مومی، فیلم های سینمایی، برنامه های تله اسکرین، می بایست سازماندهی می شد، جایگاه ها برپا می شد، پیکره ها ساخته می شد، شعارها درست می شد، سرودها نوشته می شد، شایعه ها پخش می گشت، عکس ها جعل می شد. در واحد جولیا در اداره ی فیکشن کار تولید رمان موقوف شده بود و با شتاب سلسله جزواتی درباره ی بیدادگری بیرون می دادند.

وینستون. علاوه بر کار معمول، هر روز ساعت ها صرف بررسی نسخه های بایگانی شده ی تایمز می کرد و اخباری را که می بایست در سخنرانی ها نقل قول می شد تغییر می داد و به آن ها شاخ و برگ می داد. دیرگاه شب، که جمعیت پر های وهوی رنجبران در خیابان ها می گشتند، شهر فضای

غریب و تب‌آلودی داشت. بمب‌های موشکی بیش از پیش منفجر می‌شد و گاهی در دوردست‌های دور صدای انفجارهای مهیب می‌آمد که در باب آن‌ها کسی نمی‌توانست توضیحی بدهد، اما بازار شایعه سخت داغ بود.

آهنگ جدید که قرار بود درونمایه‌ی سرود هفته‌ی نفرت شود (اسم آن سرود نفرت بود)، از پیش ساخته شده و مدام از تله‌اسکرین‌ها پخش می‌شد. نوایی وحشی و عرعرکن داشت که نمی‌شد آن را به درستی موسیقی نامید. به آواز دهل شباهت داشت. غریوی بود که از صداها حلقوم برمی‌آمد و با خوردن پوتین‌ها بر زمین به هم می‌آمیخت و آدم را از وحشت می‌انباشت. پهلوی رنجبران سوکسه پیدا کرده و در خیابان، نیمه شب با آواز مشهور «تنها یه خیال باطل بود»، رقابت می‌کرد. بچه‌های خانواده‌ی پارسونز در تمام ساعات شب و روز آن را روی شانه و تکه‌ای کاغذ توالت می‌نواختند. وینستون عصرها گرفتارتر از همیشه بود. فوج داوطلبان، که

پارسونز سازمانشان می داد، خیابان را برای هفته ی نفرت آماده می کردند، پارچه ی پلاکاردها را می دوختند، پوسترها را رنگ می زدند، چوب پرچم بر بام خانه ها نصب می کردند و خیابان را برای چراغانی سیم کشی می کردند. پارسونز با افتخار می گفت که چهارصد متر پارچه هم برای آذین بندی عمارت پیروزی کفایت نمی کند. در حال وهوای طبیعی خودش بود و کبکش خروس می خواند. گرما و کار عصرانه بهانه ی پوشیدن شورت و پیراهن باز را به او داده بود. در آن واحد همه جا بود: می کشید، هل می داد، اره می کرد، چکش می زد، بدیهه گویی می کرد، با همه خوش و بش می کرد، و در همه حال شرشر عرق از تمام بدنش جاری بود و بوی تند آن در فضا پخش می شد.

ناگهان سروکله ی تصویر جدیدی در سراسر لندن پیدا شده بود. نوشته ای در زیر آن نبود. قیافه ی هیولاوار سربازی اروسیه ای را نشان می داد به ارتفاع سه یا چهار متر، که با

چهره‌ی بی‌حالت و مغولی و پوتین‌غول آسا با یک پا به جلو
جست زده و بر ماشه‌ی مسلسل‌ی انگشت گذاشته بود.
هرکسی از هر زاویه که به تصویر نگاه می‌کرد، لوله‌ی
مسلسل که با فن‌کوته‌نمایی بزرگ شده بود انگار مستقیماً
به سمت او نشانه می‌رود. تصویر را به تمام دیوارها چسبانده
بودند، تعدادشان از تصاویر ناظر کبیر فزونی گرفته بود.
رنجبران، که طبیعتاً نسبت به جنگ لاقید بودند، به سوی
یکی از جنون‌های موسمی وطن‌پرستی سوق داده می
شدند. بمب‌های موشکی، گویا در هماهنگی با حال و هوای
عمومی، شمار بیشتری از آدم‌ها را می‌کشتند. یکی از آن‌ها
به سینمایی شلوغ در استپنی اصابت کرده و چند صد نفری را
زیر آوارها مدفون ساخته بود. تمام ساکنان اطراف سینما
دست به خاک‌سپاری قربانیان زدند که ساعت‌ها ادامه
یافت و در نوع خود گرده‌مایی خشم‌آلودی بود. بمب
دیگری بر روی تکه‌زمینی لم‌یزرع، که به صورت زمین‌بازی

از آن استفاده می شد، افتاد و تعداد زیادی کودک تکه پاره شدند. تظاهرات خشم آلود فزونی می گرفت، پیکره ی گلداشتاین را آتش می زدند، صدها نسخه از تصویر سرباز اروسیه ای پاره می شد و به کام آتش فرو می رفت. در گیرودار این آشوب ها چندین مغازه غارت شد. آن گاه شایع شد که جاسوسان به وسیله ی امواج بی سیم بمب ها را هدایت می کرده اند، و خانه ی زن و شوهر پیری که در مظان ارتباط با بیگانه قرار گرفته بودند طعمه ی حریق شد و بر اثر خفگی از بین رفتند.

در اتاق بالای مغازه ی آقای چارینگتون، وینستون و جولیا، هر زمان که خود را به آنجا می رسانیدند، زیر پنجره ی باز، روی تختخواب لخت در کنار هم دراز می کشیدند و به خاطر خنکی خود را برهنه می کردند. موش دیگر پیدایش نشده بود، اما سوسک ها بر اثر گرما در حال تزايد بودند. ظاهرا توفیری نداشت. اتاق، کثیف یا تمیز، بهشت بود. به محض

رسیدن بر روی همه چیز فلفل – که از بازار سیاه خریده بودند – می‌پاشیدند، لباس از تن به در می‌آوردند و با تن عرق کرده به جان هم می‌افتادند، سپس به خواب می‌رفتند. بیدار که می‌شدند، سوسک‌ها را در حال تجمع و صف‌آرایی برای ضدحمله می‌یافتند.

در عرض ماه ژوئن شش هفت‌باری با هم دیدار کردند. وینستون عادت نوشیدن همیشگی جین را از سر انداخته بود. چنین می‌نمود که دیگر به آن نیاز ندارد. فربه شده بود، درد واریسش فروکش کرده و تنها نشان قهوه‌ای‌رنگی بر روی پوست بالای قوزک پایش بر جای نهاده بود، حمله‌های سرفه در اوایل صبح قطع شده بود. روند زندگی از صورت تحمل‌ناپذیری به درآمده بود. دیگر مجبور نبود به تله‌اسکرین شکلک در بیاورد یا با تمام وجود فریاد بکشد. حالا که دیگر مخفی‌گاهی امن، و تا حدودی خانه، داشتند، دیدار نامنظم و چندساعتی هم مشکلی نمی‌نمود. مهم این

بود که اتاق بالای مغازه ی بنجل فروشی وجود داشته باشد. همین که می دانستند سرپناهمشان سر جایش است مثل این بود که منزلگاه آنان است. اتاق دنیایی بود، مکانی متعلق به گذشته که جانوران منقرض هم در آن راه می رفتند. وینستون با خود می گفت که آقای چارینگتون هم جانور منقرض دیگری است. پیش از بالا رفتن از پله ها، معمولاً می ایستاد و چند دقیقه ای با آقای چارینگتون حرف می زد. چنین می نمود که پیرمرد به ندرت بیرون می رود، یا هیچ وقت بیرون نمی رود، و از سوی دیگر مشتری هم ندارد. در چهاردیواری مغازه ای کوچک و تاریک و آشپزخانه ی کوچک تر پشت مغازه که در آن تهیه ی غذا می دید و در کنار اشیای گوناگون که گرامافونی عهد بوقی با بوقی عظیم داخل آن بود – زندگی شب واری می گذراند. از مجال گفت و گو خوش حال می نمود. در آن حال که با بینی دراز و عینک کلفت و شانه ی خمیده و کت مخملی در میان خنزر

پنزرهایش پرسه می زد، به جای اینکه فروشنده باشد، حال
وهوای کلکسیونر داشت. با شیفتگی بی رونقی این یا آن
کالای بنجل را – در شیشه ی چینی، در نقاشی شده انفیه
دانی شکسته، قوطی کوچک زرنا که چند تار موی کودکی
خیلی وقت پیش مرده در آن بود – میان انگشتان می گرفت
و هیچ وقت از وینستون نمی خواست آن را بخرد، قصدش
جز این نبود که وینستون آن را تحسین کند. گفت و گو با او
به گوش دادن به دنگ دنگ جعبه ی موسیقی فرسوده ای
شباهت داشت. وینستون مقداری از اشعار فراموش شده را
از کنج حافظه ی او بیرون کشیده بود. یکی از آن ها درباره ی
بیست و چهار توکا بود و دیگری درباره ی گاوی با شاخ پیچ
خورده، و یکی هم درباره ی مرگ طفلکی سینه سرخ نر.
هرگاه که یکی از آن ها را نقل می کرد، با خنده درمی آمد که:
«گفتم شاید مورد علاقه ات باشد.» اما از هر کدام بیش از
چند خطی به یادش نمی آمد.

وینستون و جولیا می دانستند که واقعه ی کنونی دوام نمی آورد. اوقاتی بود که واقعیت مرگ قریب الوقوع مانند واقعیت ملموس تختخوابی بود که روی آن آرمیده بودند، و مانند گناهکاری که یک لحظه پیش از اجرای حکم، طعم آخرین لذت را زیر زبان مزمره می کند، با نومیدی و شهوت به هم می آویختند. اما اوقاتی هم بود که علاوه بر بودن در امن و امان خیال می کردند جاودانه اند. مادام که در این اتاق بودند، هردو احساس می کردند که آسیبی به آنان نمی رسد. رسیدن به آنجا دشوار و خطر خیز بود، اما خود اتاق حریم حرم بود. به وزنه ی بلورین شباهت داشت، همان که وینستون به درون آن خیره شده و احساس کرده بود که امکان ورود به داخل آن دنیای بلورین وجود دارد و به محض ورود به آن، زمان را می توان از حرکت بازداشت. اغلب خود را به دست خواب و خیال فرار می سپردند. تا قیام قیامت بخت با آنان یاری می کرد و بقیه ی عمر طبیعی خود

را در آغوش هم می گذرانند. یا کترین می مرد و با بامبولی
ظریف، وینستون و جولیا ازدواج می کردند. یا باهم
خودکشی می کردند. یا ناپدید می شدند، تغییر قیافه می
دادند، یاد می گرفتند به لهجه ی رنجبران حرف بزنند، در
کارخانه ای کار پیدا می کردند و در امن و امان در جنوب
شهر روزگار می گذرانند. هردو می دانستند که این خواب و
خیال ها باطل است. راه گریزی نبود. حتی قصد اجرای
نقشه ی خودکشی را، که عملی تر از بقیه بود، نداشتند. به
ریسمان لحظات چنگ زدن و چرخانیدن دوک حالی که
آینده ای از پی نداشت، غریزه ای شکست ناپذیر می نمود،
درست مانند ریه های آدم که تا هوا وجود دارد نفس بعدی
را فرو می دهد.

گاهی نیز از اقدام به عصیان در برابر حزب سخن به میان می
آوردند، اما نمی دانستند که گام اول را چه گونه بردارند.
فرضا که انجمن اخوت وجود خارجی می داشت، دشواری

راه یافتن به درون آن بر جای می ماند. از الفت غریبی که بین او و اوبراین وجود داشت، یا می نمود که وجود داشته باشد، و از انگیزه ای که گاهی احساس می کرد که نزد اوبراین برود و اعلام کند دشمن حزب است و کمک او را می خواهد، برای جولیا می گفت. و شگفتا که به لحاظ جولیا چنین عملی شتاب زده نمی نمود. از روی ظاهر به قضاوت آدم ها می پرداخت و در نظرش طبیعی می نمود که وینستون، به برق نگاهی، باور کند که اوبراین قابل اعتماد است. وانگهی برایش مسلم بود که تقریباً همه در نهان از حزب نفرت دارند و در صورت بی خطر بودن قوانین را می شکنند. اما از این باور سر باز می زد که مخالفت گسترده و سازمان یافته ای وجود داشته باشد. می گفت که قصه های سازشده درباره ی گلداشتاین و ارتش زیرزمینی او مشتی یاوه سرایی است که حزب به خاطر اهداف خود جعل کرده و آدم مجبور است به باور کردن آن تظاهر کند. هزارها بار در تظاهرات حزب، با

تمام وجود فریاد زده و خواستار اعدام آدم‌هایی شده بود که اسمشان به گوش او نخورده بود و به جنایات فرضی آن‌ها کوچک‌ترین باوری نداشت. هنگامی که محاکمات علنی پیش می‌آمد، همراه اعضای انجمن جوانان از بام تا شام در دادگاه حاضر می‌شد و با آنان در فواصل معین فریاد «مرگ بر خائن» سرمی‌داد. در طول مراسم دو دقیقه‌ای نفرت در ناسزاگویی به گلداشتاین دست همه را از پشت می‌بست. با این همه، کوچک‌ترین انگاری از گلداشتاین و آیین او نداشت. در زمان انقلاب بارآمده و از جنگ‌های ایدئولوژیک دهه‌های پنجاه و شصت چیزی به یاد نداشت. چیزی به عنوان نهضت سیاسی مستقل از دایره‌ی تخیل او بیرون بود. و به هر تقدیر، حزب شکست‌ناپذیر بود. همواره وجود می‌داشت و همواره هم به همان صورت بر جای می‌ماند. جز با نافرمانی پنهانی یا، حداکثر با کنش‌های خشونت‌بار انفرادی از قبیل کشتن کسی یا منفجر کردن چیزی، در

مقابل آن نمی شد علم عصیان برافراشت.

در بعضی موارد، زیرک تر از وینستون بود و در مقابل تبلیغات حزب مصونیت بیشتری داشت. یک بار که در ارتباط با موضوعی، وینستون ذکری از جنگ با اروسیه را به میان آورد، جولیا درآمد که به عقیده ی وی جنگ منگی در کار نیست. بمب هایی که هر روز روی لندن می افتاد، احتمالاً کار خود دولت اقیانوسیه بود تا «مردم را در هول و هراس نگه دارند». چنین انگاری هیچ گاه به ذهن وینستون خطور نکرده بود. جولیا همچنین با این گفته که در طول مراسم دو دقیقه ای نفرت به دشواری می تواند جلوی خنده اش را بگیرد، نوعی رشک در وجود او برمی انگیخت. تنها زمانی تعلیمات حزب را زیر سؤال می برد که به نحوی به زندگی او مربوط می شد. اغلب حاضر بود که اسطوره پردازی های رسمی را بپذیرد، چون تفاوت میان حقیقت و دروغ برای او مهم نمی نمود. فی المثل باور داشت که هواپیما را حزب اختراع کرده است.

در مدرسه آموخته بود. (وینستون به یاد آورد که در اواخر دهه ی پنجاه، در دوران دانش آموزی اش، حزب ادعا می کرد که هلیکوپتر اختراع کرده، ده دوازده سالی بعد، در دوران تحصیل جولیا، ادعای اختراع هواپیما را می کرد و یک نسل که می گذشت، لابد ادعای اختراع موتور بخار را هم می کرد.) وقتی به جولیا گفت که هواپیما، خیلی پیش از آنکه خود وی به دنیا بیاید و خیلی پیش از انقلاب وجود داشته، حرف او در نظرش آتش دهن سوزی نیامد. دست آخر چه اهمیتی داشت که کدام آدم هواپیما را اختراع کرده است؟ وقتی هم متوجه شد که جولیا جریان چهار سال پیش را که اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه و در صلح با اروسیه بود، به یاد نمی آورد، یکه خورد. این درست که کل جریان جنگ به نظر او قلابی می آمد، اما توجه نکرده بود که اسم دشمن عوض شده است. با حیرت گفت: «فکر می کردم که همیشه در جنگ با اروسیه بوده ایم.» این امر اندکی مایه ی وحشت

وینستون شد. اختراع هواپیما به زمانی قبل از تولد جولیا مربوط می شد، اما تغییر و تبدیل در امر جنگ تنها چهار سال پیش به وقوع پیوسته بود. شاید یک ربعی با او کلنجار رفت. عاقبت موفق شد که ذهن او را به عقب بازگرداند و او را وادارد که زمانی شرقاسیه دشمن بوده است و نه اروسیه. اما این موضوع همچنان برایش بی اهمیت بود. با بی صبری گفت: «کی اهمیت میده؟ همیشه یک جنگ لعنتی پشت سر جنگ لعنتی دیگری هست و آدم می داند که اخبار سراسر دروغ است.»

گاهی از اداره ی بایگانی برای او می گفت و از جعل پردازی های بی شرمانه ای که در آنجا مرتکب می شد. چنین چیزهایی مایه ی وحشت او نمی شد. از فکر دروغ هایی که راست می شد، احساس نمی کرد که زیرپایش مفاک دهان می گشاید. داستان جونز و هارنسون و روترفورد را برایش گفت و تکه کاغذ سرنوشت سازی که میان انگشتانش بود.

این داستان هم تأثیر چندانی بر روی او نگذاشت. درواقع، ابتدا متوجه نکته‌ی داستان نشد.

— از دوستان تو بودند؟

— نه، اصلاً نمی‌شناختمشان. عضو حزب مرکزی بودند. وانگهی، سانشان خیلی بیشتر از من بود. به روزگاران قدیم، به پیش از انقلاب، متعلق بودند. از روی قیافه به زحمت می‌شناختمشان.

— پس موضوع نگرانی چه بود؟ آدم‌ها را دم به ساعت می‌کشند، مگر نه؟

کوشید که داستان را به او حالی کند: «این یک مورد استثنایی بود. بحث بر سر این نبود که کسی کشته می‌شود. متوجه هستی که، گذشته از همین دیروز به عقب منسوخ شده است؟ اگر گذشته در جایی حیات داشته باشد، در چند اشیای جامدی است که اسمی بر آن‌ها نیست، مانند آن وزنه‌ی بلورین. چیزی از انقلاب و سال‌های پیش از انقلاب

نمی‌دانیم. هر سندی نابود یا جعل شده، هر کتابی
بازنویسی شده، هر تصویری دوباره نقاشی شده، هر مجسمه
و خیابان و عمارتی اسم جدید گرفته، هر تاریخی عوض شده.
و این روند روزبه روز و لحظه به لحظه ادامه می‌یابد. تاریخ
متوقف شده است. چیزی وجود ندارد جز یک زمان حال بی
پایان که در آن همیشه حق به جانب حزب است. البته می
دانم که گذشته جعل شده، اما اثبات آن هیچ گاه برایم میسر
نیست، حتی وقتی که کار جعل‌پردازی را خودم انجام می
دادم. وقتی کاری انجام می‌شود، مدرکی بر جای نمی‌ماند.
تنها مدرک در ذهن من است و به یقین نمی‌دانم که آیا
کسی خاطره‌ی مشترکی با من دارد. فقط به عمرم در همان
یک مورد مدرک ملموس و واقعی را سال‌ها پس از وقوع
حادثه در اختیار داشتم.

— چه فایده‌ای داشت؟

— فایده‌ای که نداشت، چون چند دقیقه بعد دورش

انداختم. اما اگر چنان چیزی امروز اتفاق می افتاد، نگهش می داشتم.

— من یکی که این کار را نمی کردم. کاملاً حاضرم خطر کنم، اما برای چیزی که بیارزد و نه برای تکه ای از روزنامه ی کهنه. گیرم که نگهش می داشتی، به چه دردت می خورد؟

— شاید دردی را دوا نمی کرد. ولی مدرک بود. چه بسا که اینجا و آنجا تردیدهایی نشا می کرد، البته با این فرض که جرأت نشان دادنش را می داشتم. تصور نمی کنم که در زمان حیاتمان بتوانیم چیزی را عوض کنیم. اما می شود تصور کرد که اینجا و آنجا هسته های کوچک مقاومت شکل بگیرد — دستجات کوچکی به هم برآیند و آهسته آهسته نضج پیدا کنند و حتی سندهایی بر جای بگذارند تا نسل آینده بتواند از آنجایی که بازماندیم کار را از سر بگیرند.

— عزیزم، من علاقه ای به نسل آینده ندارم. من به خودمان علاقه مندم.

— تو فقط از کمر به پایین عصیانگر هستی.

جولیا این گفته را مطایبه‌ای درخشان تلقی کرد و از سر شوق دست در گردن او انداخت.

کوچک‌ترین علاقه‌ای به فروعیات آیین حزب نداشت. هرگاه که وینستون به صحبت درباره‌ی اصول سوسیالیست، دوگانه باوری، تغییرپذیری گذشته و انکار واقعیت عینی می پرداخت و واژه‌های زبان جدید به کار می برد، جولیا گیج می شد، حوصله اش سر می رفت و می گفت که برای چنان اموری تره هم خرد نمی کند. آدم می دانست که همه اش خزعبلات است، پس چرا باید تشویش خاطر به خود راه داد؟ می دانست که چه وقت هورا بکشد و چه وقت هو کند، و همین اکتفا می کرد. اگر وینستون به صحبت درباره‌ی چنان اموری اصرار می ورزید، جولیا خوابش می برد. از آن آدم‌ها بود که هر ساعت و در هر موقعیتی خوابشان می برد. در گفت و گو با او، وینستون متوجه شد چه قدر ساده است که

یکی قیافه‌ی هم‌رنگی به خود بگیرد و در همان حال در باب
معنای هم‌رنگی هر را از بر تمیز ندهد. به نحوی، جهان بینی
حزب به گونه‌ای موفقیت‌آمیز بر آدم‌هایی تحمیل می‌شد
که از فهم آن عاجز بودند. می‌شد وادارشان کرد که شنیع
ترین نقض واقعیت را بپذیرند، چرا که به عظمت آنچه از آنان
خواسته می‌شد ذره‌ای هم پی نمی‌بردند و علاقه‌ی
چندانی هم به رویدادهای عمومی نداشتند تا به ماهیت رخ
داده‌ها توجه کنند. نبود فهم سبب می‌شد که عاقل بمانند.
هرچیزی را قورت می‌دادند و آسیبی هم نمی‌دیدند، زیرا
تفاله‌ای بر جای نمی‌گذاشت، درست همان گونه که دانه
ی گندم، هضم نشده از بدن پرنده بیرون می‌آید.

بند ششم

عاقبت اتفاق افتاده بود. پیام موعود رسیده بود. چنین می نمود که وینستون همه عمر را چشم به راه وقوع این واقعه بوده است.

از سرسرای دراز وزارتخانه می گذشت و نزدیک محلی بود که جولیا یادداشت کذایی را در دست او انداخته بود که متوجه شد کسی بزرگ تر از خودش از پی او می آید. آن شخص، هرکه بود، تک سرفه ای به نشان طلّیعه ی گفت وگو سرداد. وینستون درجا ایستاد و برگشت. اوبراین بود.

عاقبت باهم روبه رو شده بودند و به نظر می آمد که وینستون انگیزه ای جز گریختن ندارد. دلش به شدت می تپید. اگر دهان به گفتن هم باز می کرد از عهده برنمی آمد. لیکن اوبراین بی هیچ تزلزلی پیش آمده و دستی از سر ملاطفت بر بازوی وینستون نهاده بود، طوری که شانه به

شانه‌ی هم‌راه افتادند. با متانت خاصی، که او را از اکثریت اعضای حزب مرکزی متمایز می‌ساخت، باب صحبت را گشود و گفت: «چشم‌به‌راه فرصتی بودم با شما صحبت کنم. چند روز پیش یکی از مقالات شما را به زبان جدید در تایمز می‌خواندم. به نظرم به چشم تحقیق به زبان جدید نگاه می‌کنید.»

وینستون، که اندکی از خویشتن‌داری خود را بازیافته بود، درآمد که: «اختیار دارید. آماتوری بیش نیستم. در حوزه‌ی تخصص من نیست. گاهی نشده است که با ساخت واقعی این زبان سروکار داشته باشم.»

او براین گفت: «ولی با استادی کامل به این زبان می‌نویسید. سوای من، دیگران هم براین نظرند. اخیراً با یکی از دوستان شما، که مسلماً در این زمینه صاحب نظر است، صحبت می‌کردم. الآن اسمش را به خاطر ندارم.»

از نو دل وینستون از درد فشرده شد. این اسم از یاد رفته

کنایه‌ای به سایم داشت و جز این نبود. اما سایم غیر از این نکته که مرده بود، اسمش هم از صفحه‌ی روزگار برافتاده و «ناشخص» شده بود. هرگونه کنایه‌ای به سایم که مهر آشنایی داشت، خطر جانی از پی داشت. گفتار او بر این علاوه بر علامت، بر کلمه‌ای رمزی هم دلالت داشت. در ارتکاب این جرم اندیشه‌ی ناچیز، وینستون را هم شریک جرم خویش کرده بود. خرامان خرامان به راه رفتن خود ادامه داده بودند، اما اکنون او بر این ایستاد. با حالت آشناپرورد شگفت و خلع سلاح کننده‌ای، که همواره در جابه‌جا کردن عینک به خود می‌داد، عینکش را بر روی بینی جابه‌جا کرد. آن‌گاه گفته‌اش را چنین ادامه داد:

— آنچه به واقع قصد گفتنش را داشتم این است که متوجه شدم در مقاله‌تان دو واژه‌ی منسوخ به کار برده‌اید. این دو واژه همین اخیراً منسوخ شده‌اند. دهمین چاپ فرهنگ زبان جدید را دیده‌اید؟

— خیر. گمان نمی کردم چاپ شده باشد. در اداره ی بایگانی
هنوز چاپ نهم را به کار می بریم.

— تصور می کنم چاپ دهم قرار نیست تا چند ماه دیگر
منتشر شود. اما چند نسخه ی نمونه توزیع شده است. خود
من یک جلد دارم. شاید علاقه مند باشید نگاهی به آن
ببندازید؟

وینستون که در دم متوجه مقصود شده بود، گفت: «بلی
حتماً.»

— پاره ای از تغییرات تازه کاملاً ابتکاری است. کاستن تعداد
افعال... به نظرم این نکته مقبول طبع شما قرار می گیرد.
اجازه بدهید ببینم، می خواهید همراه قاصدی فرهنگ لغت
را برایتان بفرستم؟ ولی متأسفانه کارهایی از این قبیل را
فراموش می کنم. شاید بتوانید در یک وقتی که برایتان
مناسب باشد، به آپارتمان من بیایید و آن را بگیرید؟ صبر
کنید. بهتر است نشانی خانه ام را برای شما یادداشت کنم.

روبه روی تله اسکرینی ایستاده بودند. او برای بی هوا دست به جیب برد و دفترچه‌ی یادداشت جلد چرمی و خودنویسی طلایی بیرون آورد. در دم زیر تله اسکرین، در وضعیتی که هرکس در آن سوی دستگاه نگاه می‌کرد می‌توانست نوشته‌ی او را بخواند، نشانی خانه‌اش را نوشت و به وینستون داد. گفت: «معمولاً عصرها خانه هستم. اگرهم نباشم، پیشخدمت من فرهنگ لغت را به شما می‌دهد.»

و با این گفته به راه خود رفت و وینستون را با تکه کاغذی در دست، که این بار نیازی به پنهان کردن آن نبود، بر جای گذاشت. با این حال، وینستون به دقت نوشته‌ی روی کاغذ را به خاطر سپرد و چندساعتی بعد آن را، همراه توده‌ای از کاغذهای دیگر، به خندق خاطره انداخت.

دست بالا چند دقیقه‌ای با هم صحبت کرده بودند. این واقعه تنها می‌توانست یک معنا داشته باشد. راهی بود که وینستون آدرس او برای او بداند. لازم بود که چنین حقه‌ای

ساز شود، زیرا جز با جویا شدن مستقیم، خبر یافتن از نشانی کسی محال بود. کتابچه‌ی راهنما در کار نبود. مفهوم حرف او بر این این بود که: «اگر بخواهی مرا ببینی، اینجا به دیدنم بیا.» شاید هم در لابه‌لای کتاب فرهنگ، مخفیانه پیامی گذاشته شده باشد. به هر تقدیر، یک چیز مسلم بود. توطئه‌ای که خوابش را دیده بود، وجود داشت و به لبه‌ی بیرونی آن رسیده بود.

می‌دانست که دیر یا زود از دستورات او بر این اطاعت می‌کند. شاید همین فردا، شاید هم پس از تأخیری طولانی – به یقین نمی‌دانست. آنچه داشت پیش می‌آمد، راست و ریست کردن سیری بود که سال‌ها پیش شروع شده بود. اولین گام اندیشه‌ای سری و داوطلبانه بود، و دومین گام باز کردن دفتر یادداشت. از پندار به گفتار رفته بود، و اکنون از گفتار به کردار سیر می‌کرد. آخرین گام چیزی بود که در وزارت عشق رخ می‌داد. آن را پذیرفته بود. پایان در ظرف

آغاز بود اما وحشت بار بود، یا دقیق‌تر، مانند پیش‌مزه‌ی
مرگ بود. حتی هنگامی که با او برای حرف می‌زد، با فرو
نشستن معنای کلمات در ذهن، احساسی سرد و لرزه‌آور بر
بدنش مستولی شده بود. حس می‌کرد که به نمناکی گور
قدم گذاشته است. تازه این هم دردی را دوا نمی‌کرد، چون
همواره آگاه بود که گور با دهان باز چشم به راه اوست.

بند هفتم

وینستون با چشم اشک بار بیدار شده بود. جولیا خواب آلوده به سوی او غلت زده، زیر لب چیزی گفته بود، شاید به این مضمون: «چی شده؟»

وینستون گفت: «در خواب دیدم...» و از گفتن بازایستاد. از فرط پیچیدگی در کلام نمی گنجید. از سویی خود رؤیا، و از سوی دیگر، خاطره ی مربوط به آن بود که چند ثانیه ای پس از بیداری در دریای ذهنش شناور شده بود.

همچنان پیچیده در فضای رؤیا، با چشمان بسته طاقباز دراز کشیده بود. رؤیایی بی کران و شفاف بود و چنین می نمود که زندگی اش از بدایت تا نهایت مانند چشم اندازی پس از باران در شامگاه تابستان، پیش رویش گسترده است. تمام رؤیا در درون وزنه ی بلورین روی داده بود، اما سطح شیشه گنبد آسمان بود و درون گنبد همه چیز مالا مال از نوری

روشن و ملایم بود و تا دورهای دور در گستره ی دید. نیز آنچه رؤیا را در حوزه ی ادراک می آورد – درواقع، به یک معنا دربرگیرنده ی کل رؤیا بود – حرکت بازویی بود که مادرش انجام داده و سی سال بعد از نوزنی یهودی در آن فیلم خبری که دیده بود، همو که سعی داشت پسرک را، پیش از آنکه هلیکوپتر تکه تکه شان کند، از شر گلوله مصون بدارد، این حرکت را انجام داده بود.

گفت: «می دانی تا این لحظه خیال می کردم مادرم را کشته ام؟»

جولیا، خواب و بیدار، پرسید: «چرا او را کشتی؟»

– به لحاظ جسمی او را نکشتم.

در رؤیا آخرین نگاه خویش را به مادرش به یاد آورده، و چند لحظه پس از بیداری مجموعه ی رویدادهای کوچک پیرامون آن به ذهنش بازگشته بود. یادی بود که در طول سالیان لابد به عمد از ضمیر خودآگاه خویش بیرون کشیده

بود. از تاریخ آن مطمئن نبود، اما به هنگام وقوع آن کمتر از ده، و احتمالاً دوازده، سال نداشت.

پدرش مدتی پیش ناپدید شده بود، منتها تاریخ آن به یادش نمی آمد. اوضاع آشفته و ناآرام آن زمان را بهتر به یاد می آورد. وحشت های موسمی درباره ی حملات هوایی و پناه گرفتن در ایستگاه های قطار زیرزمینی، کپه های آشفال در همه جا، اعلامیه های نامفهوم که در گوشه و کنار خیابان ها نصب می شد، فوج جوانان در پیراهن های یکرنگ، صفوف طولیل در بیرون نانوائی ها، آتش متناوب مسلسل در دوردست – از همه مهم تر، این واقعیت که خوراک کافی برای خوردن نبود. بعدازظهرهای دیرپایی را به یاد آورد که همراه پسرهای دیگر پیرامون زباله دانی ها و کپه های آشفال می گشتند، برگ کلم و پوست سیب زمینی جدا می کردند، و گاهی حتی تکه های نان بیات که قسمت های سوخته را به دقت می گرفتند. همین طور چشم به راه عبور کامیون

هایی می ماندند که از راه های معینی می گذشتند و خوراک حیوانات را می بردند. این کامیون ها به دست انداز که می افتادند، گاهی تکه های کنجاله از آن ها بیرون می ریخت.

هنگامی که پدرش ناپدید شد، مادرش شگفتی یا اندوهی شدید بروز نداد، بلکه تغییری ناگهانی بر او عارض شد. چنین می نمود که به کلی بی روح شده است. حتی بر وینستون هم آشکار بود که او چشم به راه چیزی است که از وقوع جبری آن خبر دارد. هرچیزی که مورد نیاز بود، انجام می داد – می پخت، می شست، پینه می کرد، جا می انداخت، اتاق را جارو می کرد، جابخاری را گردگیری می کرد – و کارها را همواره به کندی و بدون حرکت اضافی انجام می داد، عین عروسک خیمه شب بازی که به میل خود حرکت می کند. بدن بزرگ و خوش تراش او، انگار به طور طبیعی به سکون می گرایید. گاهی ساعت ها بی حرکت روی تختخواب می نشست و دختر دوسه ساله اش را که

موجودی ریزنقش و رنجور و ساکت بود، و چهره‌اش از
لاغری مانند چهره‌ی بوزینه شده بود، شیر می داد. گاهی
هم به تصادف وینستون را در بغل می گرفت و بی آنکه
چیزی بگوید، زمانی دراز او را به خود می فشرد. وینستون،
به رغم نوباوگی و خودخواهی خویش، آگاه بود که این قضیه
به نحوی مربوط به راز مگویی است که در شرف وقوع است.
اتاقی را که در آن زندگی می کردند به یاد آورد، اتاقی تاریک و
بویناک که تختخوابی با روتختی سفید انگار تا نیمه آن را
گرفته بود. یک چراغ والرو روی پیش بخاری بود، و گنجه‌ای
که غذا در آن نگهداری می شد، و در پاگرد پله یک دست
شویی گلی بود که مابه‌الاشتراک چند اتاق بود. بدن خوش
تراش مادرش را به یاد می آورد که روی چراغ خم می شد و
چیزی را که در ماهی تابه بود به هم می زد. بالاتر از همه
گرسنگی بی وقفه‌ی خویش و جنگ وحشیانه بر سر غذا را
به یاد می آورد. دم و دقیقه به جان مادرش نق می زد که چرا

غذای بیشتری نیست، بر سرش فریاد می کشید (حتی لحن صدای خود را به یاد می آورد که به گونه ای پیش رس تند شده بود و گاهی به نحو خاصی مثل توپ می ترکید)، یا می کوشید که به صدای خویش آهنگ استغاثه آلودی بدهد تا بیش از سهم خویش غذا بگیرد. مادرش حاضر بود که بیش از سهم خویش غذا به او بدهد. بر خود لازم می دانست که «پسر» باید سهم بیشتری بگیرد. اما به موازات گرفتن غذای بیشتر، تقاضای او بیشتر می شد. سر سفره از او خواهش می کرد که خودخواه نباشد و به یاد آورد که خواهر کوچکش رنجور است و به غذا نیاز دارد، اما فایده ای نداشت. وقتی که مادرش دست از کشیدن غذا برمی داشت، از روی خشم می نالید. درصدد بیرون آوردن ماهی تابه و قاشق از دست وی برمی آمد، و مقداری غذا از بشقاب خواهرش کش می رفت. می دانست که دونفر را از گرسنگی به هلاکت می رساند، اما نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. تازه احساس می کرد

که در انجام این کار محق است. گرسنگی شکمش انگار
عمل او را توجیه می کرد. در فاصله ی غذاها، اگر مادرش
چهارچشمی مواظب نبود، دم به دم به ذخیره ی غذای
محقر درون گنجه دستبرد می زد.

یک روز سهمیه ی شکلات توزیع شد. در هفته ها و ماه های
گذشته چنین کاری صورت نگرفته بود. آن لقمه شکلات
کوچک و با ارزش را به روشنی به یاد می آورد. قطعه ی دو
اونسی بود (آن روزها هنوز از اونس سخن به میان می آمد).
پیدا بود که می بایست بین سه نفر آنان قسمت شود. ناگهان
وینستون، که گویی به کسی دیگر گوش می داد، شنید که به
صدای بلند می خواهد تمام شکلات مال او باشد. مادرش از
او خواست طمع کار نباشد. مشاجره ای طولانی، با فریاد و
جیغ و اشک و اعتراض و چانه زدن، درگرفت. خواهر
ریزنقشش که دودستی، درست مانند بچه میمون، به
مادرش آویخته بود، با چشمان درشت و حزن آلود به او نگاه

می کرد. در پایان، مادرش سه چهارم شکلات را به او داد و یک چهارم بقیه را به خواهرش. دخترک آن را گرفت و نگاهی سفیهانه به آن انداخت. شاید نمی دانست که چیست. وینستون لحظه ای تماشایش کرد. آن گاه با حرکتی برق آسا تکه شکلات را از دست خواهرش قاپید و به سوی درشتافت.

مادرش پشت سر او صدا زد: «وینستون، وینستون! برگرد! شکلات خواهرت را پس بده!»

بر جای ایستاد، اما برنگشت. چشمان نگران مادر بر چهره ی او دوخته شده بود. حتی حالا هم که مادرش درباره ی آن چیز فکر می کرد، او نمی دانست که آن چیز قریب الوقوع چیست. خواهرش، که می دانست از چیزی محروم شده، بنای زنجموره گذاشته بود. مادرش بازو به دور طفل انداخت و چهره ی او را به سینه فشرد. چیزی در این حرکت به او می گفت که خواهرش در دم مرگ است. برگشت و

شتابان پله ها را به دم پا داد. شکلات در دستش چسبناک می شد.

دیگر هیچ گاه مادرش را ندید. پس از فرو بلعیدن شکلات نسبت به خویش احساس شرمندگی کرد و چندساعتی در خیابان ها پرسه زد، تا اینکه گرسنگی به خانه اش کشانید. وقتی برگشت، مادرش ناپدید شده بود. این امر در آن زمان طبیعی می نمود. جز مادر و خواهرش، همه چیز سر جای خود بود. لباسی با خود برنداشته بودند، حتی پالتوی مادرش را. تا به امروز به یقین نمی دانست که مادرش مرده باشد. احتمال فراوانی داشت که به اردوگاه کار اجباری فرستاده شده باشد. و اما خواهرش را چه بسا مانند وینستون به یکی از مراکز نگهداری اطفال بی سرپرست برده بودند که پرورشگاه نامیده می شد و بر اثر جنگ داخلی ایجاد شده بود. چه بسا همراه مادرش او را به اردوگاه فرستاده یا جایی رهایش کرده بودند که بمیرد.

رؤیا همچنان در ذهنش پابرجا بود، بخصوص حرکت محاط و حمایت کننده ی بازو که گویا تمام معنی رؤیا را در بر داشت. ذهنش به رؤیای دیگری مربوط به دو ماه پیش برگشت. درست بدان سان که مادرش، همراه کودک آویخته به او، روی تختخواب فرسوده و ملافه ی سفید نشسته بود، زیر پای او در کشتی شکسته نشسته بود و با وجود آن که فروتر می رفت، از درون آب تیره گون سر بالا کرده بود و به او نگاه می کرد.

داستان ناپدید شدن مادرش را برای جولیا گفت. جولیا هم، بی آنکه چشم باز کند، غلتی زد و خود را در وضعیت راحت تری قرار داد و به لحنی آمیخته با حیرت گفت: «به نظرم آن وقت ها جانور درنده ای بوده ای. یعنی بچه ای نیست که جانور نباشد.

— درست است. اما نکته ی اصلی داستان...

از صدای نفس های جولیا پیدا بود که از نو به خواب می رود.

وینستون دوست داشت که به صحبت درباره‌ی مادرش ادامه دهد. از مجموع آنچه به یاد داشت، تصور نمی‌کرد که زنی غیر معمولی یا باهوشی بوده باشد؛ و با این همه از نوعی نجابت و عفاف برخوردار بود، آن هم به این دلیل که معیارهای مورد پیروی او معیارهای خصوصی بودند. احساس‌های او از آن خودش بود و نمی‌شد از بیرون تغییرشان داد. به ذهنش خطور نمی‌کرد که کنشی بی‌حاصل، معنایش را از دست می‌دهد. عاشق، عاشق است. در جایی هم که چیز دیگری برای تقدیم نداشته باشد، همچنان عشق را پیشکش می‌کرد. وقتی آخرین تکه‌ی شکلات رفته بود، مادرش بچه را در میان بازوانش فشرده بود. فایده‌ای نداشت، چیزی را عوض نمی‌کرد، شکلات دیگری به ارمغان نمی‌آورد، جلوی مرگ کودک یا خودش را نمی‌گرفت؛ اما انجام آن برای وی طبیعی می‌نمود. زن پناهنده در قایق هم پسرک را با بازو پوشانده بود، که در برابر

گلوله کاری بیش از ورقی کاغذ از پیش نمی برد. عمل هولناک حزب این بود که تک تک آدم ها را تشویق کند به اینکه انگیزه ها و احساس های صرف به حساب نمی آید و در همان حال تمام قدرت های آنان را بر دنیای مادی از چنگشان برباید. هرکسی به چنگ حزب که می افتاد، فرقی نمی کرد چه می کند و چه نمی کند و چه احساسی دارد یا ندارد. هر اتفاقی روی می داد، محو می شد و از خودش یا کردارش خبری باز نمی آمد. از جریان تاریخ زدوده می شد. و با این همه، برای آدم های دو نسل پیش چنین موضوعی مهم نمی نمود، چراکه درصدد تغییر تاریخ نبودند. در طوع بندگی وفاداری هایی بودند و حرمت آن ها را واجب می شمردند. روابط فردی برخوردار از اهمیت بود، و حرکتی از سر عجز، در آغوش کشیدنی، اشکی، کلامی که به آدمی در حال موت گفته می شد، فی نفسه می توانست ارزشمند باشد. ناگهان به ذهنش خطور کرد که رنجبران در این

وضعیت بر جای مانده بودند. به حزبی، کشوری یا عقیده‌ای وفادار نبودند، به یکدیگر وفادار بودند. به عمرش اولین بار نسبت به رنجبران اظهار انزجار نکرد و آن‌ها را به صورت نیرویی را کد فرض نکرد که روزی به زندگی بازمی‌گردند و دنیا را رستخیز می‌دهند. رنجبران، انسان مانده بودند. از درون سخت نشده بودند. به عواطف بدوی چسبیده بودند و لازم بود وینستون با تلاشی آگاهانه از نو این عواطف را یاد می‌گرفت. در گیرودار این اندیشه، بی‌آنکه ارتباط آشکاری در میان باشد، به یادش آمد که چند هفته پیش دست قطع شده‌ای را در پیاده‌رو دیده، و چنان که گویی ساقه‌ی کلمی باشد، با لگد به درون فاضلاب پرتاب کرده بود.

به صدای بلند گفت: «رنجبران انسانند. ما انسان نیستیم.»

جولیا که از نو بیدار شده بود، پرسید: «چرا نیستیم؟»

وینستون لحظه‌ای در اندیشه شد و گفت: «هیچ‌گاه به فکر رسیدن که بهترین کار این است که تا دیر نشده از

اینجا برویم و یکدیگر را دوباره نبینیم؟»

— آره عزیزم، چندین بار این موضوع به فکرم رسیده است. اما نمی‌خواهم این کار را بکنم.

— بخت با ما یار بوده، اما بیش از این دوام نمی‌آورد. تو جوانی. طبیعی و معصوم می‌نمایی. اگر خودت را از آدم‌هایی مثل من کنار بکشی، چه بسا پنجاه سال دیگر زنده بمانی.

— نه. فکرهایم را کرده‌ام. هرچه بکنی، همان را خواهم کرد. خیلی هم مأیوس نباش. در زنده ماندن ید طولایی دارم.

— چه بسا که شش ماه دیگر — سالی دیگر — با هم باشیم. هیچ معلوم نیست. در پایان مطمئناً از هم جدا خواهیم شد.

متوجهی که چقدر تنها خواهیم بود؟ در چنگالشان که بیفتیم، هیچ راهی وجود ندارد که بتوانیم کاری برای هم بکنیم. اگر اعتراف کنم تیربارانت می‌کنند، و اگر از اعتراف سر باز زنم، باز هم تیربارانت می‌کنند. هرچه بتوانم بکنم یا بگویم، یا از گفتن سر باز زنم، مرگ تو را به اندازه‌ی پنج

دقیقه هم به تأخیر نخواهد انداخت. هیچ کدام از ما حتی نخواهد دانست که آیا دیگری زنده است یا مرده. هیچ گونه قدرتی نخواهیم داشت. تنها چیز در خور اهمیت اینکه همدیگر را لو ندهیم، هرچند که این کار هم کوچک ترین تفاوتی نخواهد داشت.

— اگر منظورت اعتراف است، این کار را می کنیم. هرکسی اعتراف می کند. گریزی از آن نداریم. شکنجه مان می کنند.

— منظورم اعتراف نیست. اعتراف خیانت نیست. آنچه بگویی یا بکنی، اهمیت دارد. اگر بتوانند مرا از عشق تو بازدارند — خیانت واقعی یعنی این.

جولیا روی این گفته تأمل کرد و عاقبت گفت: «این کار را نمی توانند بکنند. تنها چیزی است که نمی توانند بکنند. می توانند آدم را وادار به گفتن هرچیزی بکنند، اما نمی توانند وادارش کنند که باورش کند. نمی توانند به درون وارد شوند.»

وینستون اندکی امیدوار گفت: «نه، نه. کاملاً درست است. نمی‌توانند به درون آدم وارد شوند. اگر بتوانی احساس کنی که انسان ماندن ارزش دارد، حتی اگر نتیجه‌ای هم از پی نداشته باشد، آن‌ها را شکست داده‌ای.»

به یاد تله‌اسکرین افتاد و گوش همیشه بیدار آن. می‌توانستند شب و روز جاسوسی آدم را بکنند. اما اگر کسی حواسش را جمع می‌کرد، می‌توانست همچنان به آن‌ها حقه بزند. با تمام هشیاری، هیچ‌گاه به این راز دست نیافته بودند که دیگران چه می‌اندیشند. شاید وقتی کسی به دست آنان می‌افتاد، این امر اندکی از مصداقش را از دست می‌داد. آدم نمی‌دانست که در درون وزارت عشق چه اتفاقی می‌افتد، اما می‌شد حدس زد: شکنجه، مواد مخدر، آلات ظریف که واکنش‌های عصبی را ثبت می‌کرد، از بین رفتن تدریجی بر اثر بی‌خوابی و انزوا و پرسش‌های مداوم. به هر تقدیر، واقعیه‌ها را نمی‌توان پنهان نگه داشت. با

پرسش ردیابی می شدند، با شکنجه بیرون کشیده می شدند. اما اگر هدف، به جای زنده ماندن، انسان ماندن بود، دست آخر چه فرقی می کرد؟ نمی توانستند احساس های آدم را دگرگون کنند. به همین سان، آدم خودش هم نمی توانست آن ها را دگرگون کند، حتی اگر می خواست. می توانستند گفتار و کردار و پندار کسی را با تمام جزئیات برملا سازند. اما قلب درونی، که کرشمه های آن برای خود شخص هم رمزآلود بود، نفوذناپذیر می ماند.

بند هشتم

آن را انجام داده بودند، عاقبت آن را انجام داده بودند!
اتاقی که در آن ایستاده بودند، دراز بود و روشنایی ملایمی
داشت. صدای تله اسکرین تا سرحد پچیچه‌ای پایین آورده
شده بود. غنای رنگ سرمه‌ای فرش این احساس را در آدم
ایجاد می‌کرد که روی مخمل راه می‌رود. او برای درانتهای
اتاق، در پرتو چراغی با حایل سبز، پشت میزی نشسته بود و
در دو سوی او انبانی کاغذ قرار داشت. هنگامی که جولیا و
وینستون را پیشخدمت به داخل اتاق راهنمایی کرد، زحمت
سر بالا کردن به خود نداد.

قلب وینستون چنان به سختی می‌تپید که تردید داشت
بتواند سخن بگوید. جز این نمی‌توانست با خود بگوید که:
آن را انجام داده بودند، عاقبت آن را انجام داده بودند. اصولاً
آمدن به اینجا عملی شتاب‌زده بود، با هم رسیدن نیز

حماقت محض؛ هرچند که از راهی جداگانه آمده و تنها دم در خانه ی اوبراین به هم رسیده بودند، اما رفتن به چنان جایی، اعصابی فولادین می خواست. تنها در مواردی بسیار نادر بود که آدم داخل خانه ی اعضای حزب مرکزی را می دید، یا پایش به شهرکی که آنان زندگی می کردند می رسید. تمامی فضای واحدهای عظیم آپارتمانی، تجمل و وسعت، بوی ناآشنای غذا و تنباکوی خوب، آسانسورهایی که ساکت و سریع بالاوپایین می رفتند، پیشخدمت های سفیدجامه که این سو و آن سو می شتافتند – همه چیز هراس آور بود. هرچند که برای آمدن به اینجا بهانه ی خوبی داشت، در هر قدم ترس سراسر وجودش را فرا می گرفت که همین الآن سروکله ی نگهبانی سیه جامه پیدا می شود، برگ شناسایی می خواهد، و فرمان می دهد که گورش را گم کند. اما پیشخدمت اوبراین بلادرنگ اجازه ی ورودشان داده بود. آدمی ریزه اندام و موسیاه بود در جامه ی سفید، با

چهره‌ای به تراش الماس و کاملاً بی حالت که به چهره‌ای
چینی شباهت داشت. ایشان را از راهرویی آورد که مفروش
بود، کاغذ دیواری شیری‌رنگ و روکوب تخته‌ای سفید
داشت، سربه‌سر آراسته و تمیز. این هم هراس‌آور بود.
وینستون به یاد نمی‌آورد که به عمرش راهرویی دیده باشد
که دیوارهای آن از تماس تن آدمیزاد کثیف نشده باشد.

او بر این تکه کاغذی میان انگشتانش گرفته بود و چنین می
نمود که در بحر آن فرو رفته است. چهره‌ی سنگین او، که بر
اثر فروآویختگی خط بینی را در معرض تماشا می‌گذاشت،
هم استوار و هم هشیار می‌نمود. شاید بیست ثانیه‌ای بی
حرکت بر جای ماند. سپس «بخوان و بنویس» را پیش
کشید و با مصطلحات شله قلمکار وزارتخانه‌ها پیامی به این
مضمون فرستاد: «ارقام یک ویرگول پنج ویرگول هفت کلا
تأیید نقطه محتوی پیشنهاد رقم شش به اضافه دو برابر
مسخره‌شانه به شانه‌ی جرم اندیشه حذف نقطه ساختمان

کاری پیش از به اضافه برآورد کردن دستگاه ناپیشروی نقطه
تمام.»

از روی صندلی بلند شد و روی فرش بی صدا به سوی آنان
آمد. چنین می نمود که واژه های زبان جدید اندکی از حال
وهوای رسمی او را کاسته است، اما قیافه ی او عبوس تر از
معمول بود. گویی این مزاحمت را خوش نداشت. تیر
وحشتی که وینستون از پیش احساس می کرد، ناگهان در
چله ی دستپاچگی نشست و به درونش پرتاب شد. بعید
نمی نمود که اشتباه ابلهانه ای کرده باشد. آخر او چه دلیلی
داشت که اوبراین توطئه گر سیاسی باشد؟ هیچ، مگر برق
نگاه و گفته ای دوپهلو؛ سوای آن، خیالات پنهانی خودش
که بر پایه ی رؤیایی استوار بود. حتی نمی توانست این بهانه
را ساز کند که برای وام گرفتن فرهنگ آمده است، چون در
آن صورت حضور جولیا بی مورد بود. همین که اوبراین از
کنار تله اسکرین رد شد، انگار اندیشه ای از ذهنش گذشت.

ایستاد، برگشت، و دگمه‌ای را روی دیوار فشار داد. وزوز
تندی به گوش آمد. صدا قطع شده بود.

جولیا جیغ خفیفی از روی شگفتی کشید. وینستون چنان
جاخورده بود که، حتی در میانه‌ی وحشت، نتوانست جلوی
زبان‌ش را بگیرد و گفت: «پس شما می‌توانید آن را خاموش
کنید!»

اوبراین گفت: «معلوم است که می‌توانیم. چنین اختیاری
داریم.»

حالا دیگر روبه‌روی آنان ایستاده بود. قامت استوارش بر
روی هردوی آن‌ها برافراشته شده بود، و حالت چهره‌اش
همچنان ناخوانده. با قیافه‌ای جدی چشم‌به‌راه بود که
وینستون حرف بزند، اما درباره‌ی چه؟ حتی حالا هم می‌شد
تصور کرد که آدمی است گرفتار، و خشم‌آلود از خود می
پرسد که چرا مزاحمش شده‌اند. کسی حرف نمی‌زد. پس از
خاموش کردن تله‌اسکرین، اتاق به قدری ساکت می‌نمود

که انگار خاک مرده بر آن پاشیده‌اند. ثانیه‌ها با گام‌های سنگین می‌گذشتند. وینستون با دشواری همچنان به اوبراین دیده‌دوخته بود. سپس چهره‌ی عبوس ناگهان به حالتی درآمد که می‌توان گفت طلیعه‌ی لبخند بود. اوبراین با اطوار ویژه‌ی خویش، عینکش را روی بینی جابه‌جا کرد و گفت: «من حرف بزنم یا شما؟»

وینستون درآمد که: «من حرف می‌زنم. راستی راستی آن چیز خاموش است؟»

— بلی، همه چیز خاموش شده است. ما تنهایییم.

— ما اینجا آمده ایم چون...

برای اولین بار متوجه نامربوط بودن انگیزه‌هایش گردید و از گفتن بازماند. از آنجا که نمی‌دانست انتظار چه کمکی از اوبراین دارد، به زبان آوردن دلیل آمدنش ساده نبود. با آگاهی به این امر که آنچه می‌گوید لابد جلوه‌ی بی‌پایگی و تجاهل دارد، چنین ادامه داد:

«ما فکر می کنیم که نوعی توطئه در جریان است، نوعی سازمان سری که علیه حزب فعالیت می کند و شما هم در آن هستید. ما می خواهیم به آن پیوندیم و برای آن فعالیت کنیم. ما دشمن حزب هستیم. به اصول سوسیالیست کافریم. مجرمان اندیشه ایم. زناکار هم هستیم. این را به شما می گویم چون می خواهیم خود را در ذمه ی شما قرار دهیم. اگر از ما بخواهید که در هر راه دیگری مرتکب جرم شویم، آماده ایم.»

با این احساس که در باز شده است، از گفته بازاستاد و به پشت سر نگاه کرد. حق داشت، چون پیشخدمت ریزه اندام و زرد چهره بدون دق الباب وارد شده بود. وینستون متوجه یک سینی، با قرابه و گیلان، در دست او شد.

او برای درآمد که: «مارتین از خود ماست. مارتین مشروب را اینجا بیاور و روی میز گرد بگذار. بینم به اندازه ی کافی صندلی داریم؟ خوب، در این صورت می توانیم بنشینیم و با

آسودگی حرف بزنیم. مارتین، یک صندلی برای خودت
بیاور. صحبت کار است. تا ده دقیقه ی آینده می توانی از
هیئت پیشخدمتی بیرون بیایی.»

مرد ریزه اندام بی تعارف نشست، اما همچنان حالت
پیشخدمتی خود را حفظ کرده بود، حالت پیشخدمتی که از
امتیازی برخوردار شده است. وینستون از گوشه ی چشم او
را تماشا می کرد. به ذهنش خطور کرد که این مرد تمام عمر
را نقش بازی کرده و احساس می کند که بیرون آمدن از
نقش بازیگری حتی یک لحظه هم خطرناک است. او براین
گرددن قرابه را گرفت و گیلان ها را پراز مایعی ارغوانی کرد.
مایع ارغوانی در وینستون یادهای تیره ی چیزی را زنده کرد
که خیلی وقت پیش بر روی دیواری دیده بود – یک بطری
عظیم حاوی لامپ های روشن، که انگار بالا و پایین می رفت
و محتویات خود را به داخل گیلانی می ریخت. از بالا که
نگاه می کرد، تقریباً سیاه می نمود، اما در قرابه عین یاقوت

می درخشید. بوی ملسی داشت. دید که جولیا گیلانش را برداشت و از روی حیرت آن را بوید.

اوبراین با لبخند محوی گفت: «به آن شراب می گویند. حتم دارم که راجع به آن در کتاب ها خوانده اید. متأسفانه، به اعضای معمولی حزب نمی رسد.» چهره اش وقار خود را بازیافت و گیلانش را برداشت: «به نظرم شایسته است که اولین گیلاسمان را به سلامتی رهبرمان بنوشیم: به سلامتی امانوئل گلداشتاین.»

وینستون گیلانش را از سر اشتیاق برداشت. شراب چیزی بود که راجع به آن خوانده و خوابش را دیده بود. مانند وزنه ی بلورین یا اشعار نیمه به یاد آمده ی آقای چارینگتون، به گذشته ای فنا شده و رمانتیک تعلق داشت، گذشته ای که در تأملات پنهانی اش دوست داشت آن را دوران باستان بنامد. به دلیلی، پندار او از شراب همواره این بود که مزه ی بسیار شیرینی مانند مربای شاه توت، و تأثیر آنی سکرآوری

دارد. واقع اینکه تا آمد آن را سر بکشد، سرخورده شد. حقیقت این بود که پس از سال‌ها جین‌خوری، نمی‌توانست آن را مزمره کند. گیلان خالی را زمین گذاشت و گفت: «پس آدمی به نام گلدشتاین وجود دارد؟»

— بلی، چنین آدمی هست و زنده است. اما کجا، نمی‌دانم.
— و توطئه. . . سازمان؟ واقعیت دارد؟ ساخته‌ی پلیس اندیشه نیست؟

اوبراین گفت: «نه، واقعیت دارد. آن را انجمن اخوت می‌نامیم. جز اینکه انجمن اخوت وجود دارد و به آن تعلق داریم، چیز دیگری درباره‌ی آن نمی‌دانیم. الساعه به این موضوع می‌پردازم.» به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. «حتی برای اعضای حزب مرکزی خاموش کردن تله‌اسکرین بیش از نیم ساعت دور از احتیاط است. نباید باهم می‌آمدید. موقع رفتن باید جدا از هم بروید.» سرش را به سمت جولیا خم کرد و به گفته افزود: «شما، رفیق، اول می‌روی. بیست

دقیقه وقت در اختیار داریم. متوجه هستید که باید صحبت خود را با پرسیدن چند سؤال از شما شروع کنم. کلا، حاضر به انجام چه کاری هستید؟»

وینستون گفت: «هرچه از دستانم برآید.»

او بر این اندکی چرخید، طوری که روبه روی وینستون قرار گرفت. جولیا را تقریباً ندیده گرفت، به این حساب که وینستون می تواند به جای او حرف بزند. لحظه ای پلک هایش روی چشم او به حرکت آمد. با صدایی زیر و بی حالت به پرسیدن سؤال پرداخت. گویی اصول دین می پرسید و بیشتر جواب ها را خود از پیش می دانست.

— حاضرید جانتان را بدهید؟

— بلی.

— حاضرید مرتکب قتل شوید؟

— بلی.

— و مرتکب اعمال خرابکاری که باعث مرگ صدها افراد بی

گناه شود؟

— بلی.

— و کشورتان را به قدرت های خارجی لو بدهید؟

— بلی.

— حاضرید حقه بزنید، جعل کنید، اخاذی کنید، ذهن بچه

ها را فاسد کنید، مواد مخدر پخش کنید، روسپیگری را

تشویق کنید، امراض مقاربتی را شیوع دهید — هر کاری که

مایه ی فساد اخلاق و ضعف قدرت حزب شود؟

— بلی.

— اگر، فی المثل، منافع ما ایجاب کند که به صورت بچه ای

اسید سولفور بپاشید، حاضرید این کار را بکنید؟

— بلی.

— حاضرید که هویت خود را گم کنید و بقیه ی عمر را به

صورت پیشخدمت یا جاشو به سر آورید؟

— بلی.

— حاضرید که در صورت دریافت دستور از جانب ما دست به خودکشی بزنید؟

— بلی.

— حاضرید که از هم جدا شوید و هیچ گاه یکدیگر را باز نبینید؟

جولیا وسط حرف دوید و گفت: «نه!»

وینستون به نظرش آمد که پیش از دادن جواب، مدت مدیدی سپری شده است. لحظه‌ای چنین می‌نمود که قدرت بیان نیز از او سلب شده است. زبانش بی صدا در دهان می‌گشت، هجاهای آغازین یک کلمه و آن گاه کلمه ای دیگر را دم به دم می‌ساخت. و تا آن را ادا نکرده بود، نمی‌دانست که کدام کلمه را به زبان خواهد آورد. عاقبت گفت: «نه!»

او براین گفت: «خوب شد که گفتید. برای ما ضروری است که همه چیز را بدانیم.»

رو به جولیا نمود و با حالت بیشتری در آهنگ گفتارش، به گفته چنین افزود: «این را می دانی که اگر هم زنده بماند، چه بسا که آدم دیگری بشود؟ چه بسا که مجبور شویم هویت تازه‌ای به او بدهیم. چهره‌اش، حرکاتش، شکل دست‌هایش، رنگ مویش – حتی صدایش دگرگون می شود. و خود تو هم ممکن است آدم دیگری بشوی. جراحان ما می توانند آدم‌ها را طوری تغییر دهند که بازشناخته نشوند. گاهی ضروری است. گاهی حتی عضوی را قطع می کنیم.»

وینستون نتوانست از انداختن نگاهی دیگر به چهره‌ی مغولی مارتین خودداری کند. نشانی از زخم در آن پیدا نبود. رنگ از چهره‌ی جولیا پریده بود، به گونه‌ای که کک مک‌هایش به چشم می خورد، اما دلیرانه در برابر او براین ایستاد. چیزی زمزمه کرد که نشان قبول بر آن بود.

– بسیار خوب. پس قضیه حل شد.

جعبه سیگاری نقره‌ای روی میز بود. او برای آن را به سوی دیگران هل داد، خودش سیگاری برداشت، سپس از جا بلند شد و آهسته به پس و پیش رفتن پرداخت، گویی در حالت ایستاده بهتر می‌توانست بیندیشد. سیگارهای اعلایی بودند، کلفت، با بسته‌بندی خوب، و کاغذی به لطافت ابریشم. او برای آن از نو نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «مارتین، بهتر است که به آبدارخانه برگردی. تا یک ربع دیگر تله اسکرین را روشن می‌کنم. پیش از رفتن، به صورت این رفقا خوب نگاه کن. دوباره آن‌ها را خواهی دید. ممکن است من آن‌ها را دیگر نبینم.»

چشمان سیاه مرد ریزه اندام، درست با همان کیفیت پیشین یعنی به هنگام باز شدن در، روی چهره‌ی آنان سوسوزد. در رفتارشان نشانی از آشنایی نبود. قیافه‌ی آنان را به خاطر می‌سپرد، نسبت به آنان علاقه‌ای احساس نمی‌کرد یا این گونه می‌نمود. به ذهن وینستون رسید که چهره‌ی جراحی شده

شاید از تغییر دادن حالت ناتوان باشد. مارتین بی آنکه حرفی
بزند یا وداعی گوید، بیرون رفت و پشت سر خویش آهسته
در را بست. او براین با دستی در جیب روپوش سیاه و
سیگاری در دست دیگر، بالاوپایین می رفت. درآمد که:

— متوجه هستید که در تاریکی خواهید جنگید. همواره در
تاریکی خواهید بود. دستور می گیرید و، بی آنکه بدانید چرا،
از آن اطاعت می کنید. بعدا کتابی برای شما خواهم فرستاد
که با مطالعه ی آن به ماهیت واقعی اجتماعی که در آن
زندگی می کنیم و شیوه های ویران کردن آن، پی خواهید
برد. با خواندن کتاب، عضو دائمی انجمن اخوت خواهید
شد. اما درباره ی چندوچون آمده در بین اهداف کلی که به
خاطر آن ها می جنگیم و وظایف فوری حال، هیچ گاه چیزی
نخواهید دانست. به شما می گویم که انجمن اخوت وجود
دارد، اما نمی توانم بگویم که آیا اعضای آن صدنفر است یا
یک میلیون. از روی آگاهی شخصی هیچ گاه نمی توانید

بگویند که اعضای آن بیش از دوازده نفر است. سه یا چهار
رابط خواهید داشت که با ناپدید شدن گاه گاهی جای خود
را به افراد تازه‌ای خواهند داد. چون این اولین تماس شما
بود، به همین شکل حفظ خواهد شد. دستوراتی که می
گیرید، از جانب من خواهد آمد. اگر برقراری ارتباط با شما را
ضروری ببینیم، از طریق مارتین این کار را می‌کنیم. وقتی که
عاقبت دستگیر شدید، اعتراف خواهید کرد. این امر چاره
ناپذیر است. اما غیر از اعمال خود چیزی برای اعتراف کردن
نخواهید داشت. بیش از مشتی آدم‌های بی‌اهمیت را نمی
توانید لو بدهید. شاید هم مرا لو ندهید. چه بسا تا آن زمان
مرده باشم یا آدمی دیگر با چهره‌ای متفاوت شده باشم.

به پس‌وپیش رفتن از روی فرش نرم ادامه داد. به‌رغم
تنومندی هیکل، حرکاتش فریبا بود. این فریبایی حتی در
انداختن دست به داخل جیب یا گرداندن سیگار در دست
نیز جلوه می‌نمود. آنچه نظرگیرتر از قدرت او بود، اعتماد به

نفس و تفاهمی آمیخته با طنز بود. با تمام ایمانی که داشت، نشانی از قشری گری و تحجر در او نبود. هنگامی که از قتل و خودکشی و مرض مقاربتی و اعضای قطع شده و چهره های دگرگون شده می گفت، حال وهوای کنایه داشت. چنین می نمود که صدای او می گوید: «این چاره ناپذیر است، این است آنچه تزلزل ناپذیر باید انجام دهیم. اما وقتی دوباره زندگی ارزش زیستن داشته باشد، این نه آن است که انجام خواهیم داد.» موجی از تحسین، قریب به ستایش، از سوی وینستون به سوی او براین جاری شد. فی الحال، قیافه ی سایه آلود گلداشتاین را از یاد برده بود. به شانه های قدرتمند، چهره ی زشت و در عین حال متین او براین هرکه نگاه می کرد، محال بود باور کند که شکست پذیر باشد. راه و رسمی نبود که نداند، خطری نبود که از عهده ی پیش بینی آن برنیاید. حتی جولیا هم انگار تحت تأثیر قرار گرفته بود. سیگارش خاموش شده بود و به دقت گوش می داد.

اوبراین ادامه داد که:

— لابد شایعاتی درباره ی وجود انجمن اخوت شنیده اید. بی شک تصویری از آن در ذهن خویش ساخته اید. احتمالاً دنیای زیرزمینی عظیمی از توطئه گران را در تصور آورده اید که مخفیانه در سلول ها دیدار می کنند، پیام به دیوارها می نویسند، یکدیگر را با کلمات رمزی یا حرکات مخصوص دست می شناسند. چنین چیزی وجود ندارد. اعضای انجمن اخوت راهی برای شناختن یکدیگر ندارند، و برای هریک از اعضا محال است که از هویت بیش از چند عضو دیگر آگاه باشد. خود گلداشتاین هم، در صورت افتادن به دست پلیس اندیشه، نمی تواند فهرست کامل اعضا یا هرگونه اطلاعاتی را که به فهرست کامل منتهی شود، در اختیار آن ها قرار دهد. چنین فهرستی وجود ندارد. انجمن اخوت را نمی توان برانداخت، چراکه سازمان به مفهوم عادی آن نیست. چیزی آن را پیوند نمی دهد مگر عقیده، که

انهدام ناپذیر است. برای صیانت، چیزی جز عقیده ندارید. از هیچ گونه رفاقت یا تشویقی برخوردار نخواهید شد. وقتی که عاقبت گرفتار می‌آیید، ذره‌ای یاری به شما نمی‌رسد. به اعضای خود ذره‌ای هم یاری نمی‌رسانیم. حداکثر، وقتی کاملاً لازم می‌آید که کسی خاموش شود، می‌توانیم به طور قاچاقی تیغی را به سلول زندانی برسانیم. باید به زندگی کردن بدون نتیجه و بدون امید عادت کنید. زمانی کوتاه کار می‌کنید، دستگیر می‌شوید، اعتراف می‌کنید و آن گاه می‌میرید. جز این شاهد نتیجه‌ی دیگری نخواهید بود. احتمالی در میانه نیست که تغییر محسوسی در مدت عمرمان اتفاق بیفتد. ما از مردگانیم. تنها زندگی واقعی ما در آینده است. به صورت مشتی خاک و تراشه‌ای استخوان در آن شرکت خواهیم جست. اما این که آن آینده چه قدر دور باشد، خبری در دست نیست. چه بسا هزار سال دیگر باشد. در حال حاضر جز گسترش آهسته‌آهسته‌ی حوزه‌ی سلامت عقل

امکان دیگری در بین نیست. نمی توانیم گروهی عمل کنیم. تنها می توانیم شناخت خود را از فرد به فرد و نسل به نسل نشر دهیم. در رویارویی با پلیس اندیشه، راه دیگری وجود ندارد.

مکشی کرد و بار سوم نگاهی به ساعتش انداخت، و به جولیا گفت: «رفیق، وقت آن رسیده که بروی. صبر کن، قرابه هنوز تا نیمه پر است.» گیللاس ها را پر کرد، گیللاس خود را بالا آورد و با گرتة طنز کذایی در گفتارش درآمد که: «این بار به سلامتی چه بنوشیم؟ آشفتگی پلیس اندیشه، مرگ ناظر کبیر، انسانیت، آینده؟»

وینستون گفت: «به سلامتی گذشته.»

اوبراین حرف او را تصدیق کرد و با لحنی جدی گفت: «گذشته مهم تر است.»

گیلاس ها را بالا رفتند و لحظه ای بعد جولیا به عزم رفتن به پا خاست. اوبراین جعبه ی کوچکی را از روی قفسه ای پایین

آورد و قرص سفید مسطحی را به او داد تا روی زبانش بگذارد. گفت که مهم است آدم هنگام بیرون رفتن بوی شراب ندهد، چون آسانسورچی‌ها خیلی مراقب‌اند. به محض اینکه پشت سر او در بسته شد، وجود او را انگار فراموش کرد. یکی دو قدم برداشت، ایستاد و گفت: «جزئیات چندی را باید رفع و رجوع کرد. تصور می‌کنم که مخفی گاهی داشته باشی؟»

وینستون در مورد اتاق بالای مغازه‌ی آقای چارینگتون توضیح داد.

— فعلاً کفایت می‌کند. بعداً ترتیب جایی دیگر را برای شما خواهیم داد. تغییر دادن مخفی گاه به طور مرتب، مهم است. ضمناً نسخه‌ای از «آن کتاب» را برایتان خواهم فرستاد — وینستون متوجه شد که حتی او براین هم طوری از کتاب نام می‌برد که انگار داخل گیومه نوشته شده است — کتاب گلداشتاین را می‌گوییم. ممکن است چند روزی طول بکشد

که بتوانم نسخه‌ای گیر بیاورم. نسخه‌های فراوانی از آن موجود نیست. پلیس اندیشه آن‌ها را ردیابی می‌کند و به همان سرعتی که آن‌ها را تولید می‌کنیم از بینشان می‌برد. فرق زیادی نمی‌کند. کتاب از بین رفتنی است. آخرین نسخه هم که از بین برود، می‌توانیم کلمه به کلمه دوباره نویسی‌اش کنیم. سرِ کار با خودت کیف می‌بری؟

— قاعدتا بلی.

— چه شکلی است؟

— سیاه، زهوار دررفته. با دو تسمه.

— سیاه، دارای دو تسمه، زهوار دررفته. بسیار خوب. یک روز در آینده‌ای نزدیک — تاریخش را نمی‌توانم تعیین کنم — در بین کارهای صبح پیامی خواهی یافت که واژه‌ی غلطی در آن است و تقاضا می‌کنی که تکرار شود. روز بعد بدون کیف سر کار می‌روی. در زمان معینی در خیابان، مردی دست بر بازویت می‌گذارد و می‌گوید: «به نظرم کیفیتان را انداخته

آید.» کیفی که به شما می‌دهد، حاوی نسخه‌ای از کتاب
گلدشتاین خواهد بود. پس از چهارده روز آن را بازمی
گردانی.

لحظه‌ای ساکت ماندند. آن گاه او براین گفت: «چند دقیقه
ای به رفتن مانده است. دوباره یکدیگر را دیدار خواهیم
کرد – البته اگر دیدار دیگری پیش آید.»

وینستون سر بالا نمود، به او نگاه کرد و با تردید گفت: «جایی
که تاریکی را در آن راه نیست؟»

او براین، بی آنکه قیافه‌ای تعجب‌آلود به خود بگیرد، سر به
علامت تصدیق تکان داد و چنان که گویی اشاره را دریافته
است، گفت: «جایی که تاریکی را در آن راه نیست. ضمناً
پیش از رفتن میل دارید چیزی بگویید؟ پیامی، سؤال؟»

وینستون در اندیشه شد. چنین می‌نمود که سؤال برای
پرسیدن ندارد. انگیزه‌ای هم برای به زبان آوردن کلیات
دهن پرکن نداشت. به جای اندیشه‌ای که مستقیماً در

ارتباط با اوبراین یا انجمن اخوت باشد، تصویری به هم بافته
از اتاق خواب تاریکی که مادرش روزهای آخر خود را در آن
سر کرده بود و اتاق کوچک بالای مغازه ی آقای چارینگتون
و وزنه ی بلورین و حکاکی فولادین در قاب چوب بلسان در
ذهنش نقش بست. الله بختکی درآمد که: «شعری قدیمی
با مطلع «ناقوسای سن کلمانتس می گن، نارنج و لیمو» به
گوشتان خورده است؟»

اوبراین از نو سر به علامت تصدیق تکان داد و با طمأنینه به
سرودن آن پرداخت:

ناقوسای سن کلمانتس می گن، نارنج و لیمو،

ناقوسای سن مارتینس می گن، بدهی تو سه شاهیه به مو،

ناقوسای بیلی پیرمیگن، قرضتو ادا می کنی چه وقت؟

ناقوسای شوردیچ می گن، وقتی که پولام از پارو بالا رفت.

وینستون گفت: «مصراع آخر را هم می دانستید!»

— بلی، مصراع آخر را هم می دانستم. و حالا متأسفانه وقت

رفتن است. اما صبر کنید. بهتر است یکی از این قرص ها را به شما بدهم.

وینستون از جا که برخاست، او برای دست پیش آورد. فشار دست او استخوان های کف دست وینستون را به صدا انداخت. وینستون دم در به عقب نگاه کرد، اما او برای انگار در کار بیرون راندن او از ذهنش بود. با دستی بر دگمه ی کنترل کننده ی تله اسکرین، چشم به راه مانده بود. وینستون در ورای او می توانست میز تحریر را ببیند و چراغ را با حائل سبز و «بخوان و بنویس» را و سبد سیمی را که انباشته از کاغذ بود. دریچه ی حادثه بسته شده بود. به ذهنش خطور کرد که تا سی ثانیه ی دیگر، او برای کار قطع شده و با اهمیت خود را به نفع حزب از سر خواهد گرفت.

بند نهم

وینستون از فرط خستگی به لرزانک شباهت داشت. لرزانک، واژه‌ای مناسب بود. فی البداهه به ذهنش آمده بود. گویی بدنش علاوه بر وارفتگی لرزانک، بی‌رنگی آن را هم داشت. احساس می‌کرد که اگر دستش را بالا بگیرد، می‌تواند روشنایی را از پشت آن ببیند. بر اثر کار طاقت فرسا خون و لنف از درون رگ‌های او بیرون کشیده شده و تنها پودی ظریف از عصب و استخوان و پوست بر جای مانده بود. جملگی قوای حسی او انگار درشت نما شده بود. روپوشش شانه‌های او را می‌آزرد، پیاده رو پاهایش را قلقلک می‌داد، حتی بازوبسته کردن دست مفصل‌ها را به صدا درمی‌آورد. در عرض پنج روز بیش از نود ساعت کار کرده بود. دیگر افراد هم در وزارتخانه همین اندازه کار کرده بودند. اکنون همه چیز تمام شده بود و علی‌الظاهر بی‌کار بود. تا فردا صبح کار

حزبی نداشت. می توانست شش ساعت را در مخفی گاه و نه ساعت دیگر را در بستر استراحت به سر آورد. در آفتاب ملایم بعدازظهر خرامان خرامان راه مغازه ی آقای چارینگتون را از مسیر خیابان کثیفی در پیش گرفت. ضمن آنکه حواسش جمع پلیس گشتی بود، نابخردانه متقاعد شده بود که امروز بعدازظهر خطر مداخله ی کسی در بین نیست. کیف سنگینی که در دست داشت، در هر قدم به زانوانش می خورد و پوست پایش را به زق زق می انداخت. داخل کیف «آن کتاب» بود که اکنون شش روز بود آن را در اختیار داشت اما لای آن را باز نکرده و نگاهی هم به آن نینداخته بود.

در ششمین روز هفته ی نفرت پس از راه پیمایی ها، سخنرانی ها، فریاد، سرود، پلاکاردها، پوسترها، فیلم ها، مجسمه های مومی، آوای طبل و بانگ شیپور، به زمین کوبیده شدن پاها، لخلخ فوج تانک ها، غرش توده ی

هواپیماها، تراق تروق تفنگ ها – شش روز پس از به راه انداختن این بساط، که هیجان عظیم به اوج خود می رسید و دیگ نفرت عمومی از اروسیه به چنان درجه ای از انفجار رسیده بود که اگر جمعیت دستشان به دو هزار اسیر جنگی اروسیه می رسید که قرار بود در آخرین روز مراسم به دار آویخته شوند، بی چون و چرا تکه تکه شان می کردند – درست در چنین لحظه ای اعلام شده بود که اقیانوسیه در جنگ با اروسیه نیست. اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود. اروسیه متحد اقیانوسیه بود.

البته، تصریح نشده بود که تغییری صورت گرفته است. فقط به قید فوریت در همه جا منتشر شد که دشمن، به جای اروسیه، شرقاسیه است. لحظه ای که چنین تغییری صورت گرفت، وینستون در یکی از میدان های اصلی لندن در تظاهراتی شرکت بسته بود. شب بود و چهره های سفید و پلاکاردهای سرخ در پرتو امواج نور ترسناک می نمودند.

چند هزار نفری به میدان ریخته بودند، که شامل یک صف هزار نفره از بچه مدرسه‌ای‌ها با اونیفورم جاسوسان هم بود. بر روی سکویی پوشیده با پرده‌ی سرخ، سخن‌رانی از حزب مرکزی قرار گرفته بود، مردی باریک‌اندام با بازوان بی تناسب و دراز و کله‌ی طاسی که چند تار موی بلند مانند علف هرز بر آن روییده بود، و برای جمعیت نطق‌غرایمی کرد. با آن قیافه‌ی ریزه‌میزه‌ای که بر اثر نفرت از شکل افتاده بود، گردن میکروفون را به دستی گرفته و با دستی دیگر، که در قیاس با بازوی استخوانی، هیولوار می‌نمود، هوای بالای سرش را وحشیانه چنگ می‌انداخت. با صدایی که از بلندگوها طنین افکن بود، فهرست پایان‌ناپذیری از شقاوت و کشتار و اخراج و چپاول و تجاوز به عنف و شکنجه‌ی زندانیان و بمباران غیرنظامی‌ها و تبلیغات دروغ و تجاوز بیدادگرانه و پیمان‌های شکسته بیرون می‌ریخت. محال بود که آدم با شنیدن گفتار او ابتدا متقاعد و پس از آن دیوانه

نشود. هر چند لحظه یک بار دیگ خشم جمعیت به جوش می آمد و صدای سخنران در میان غرشی وحشی صفت که بی اختیار از گلوی هزاران نفر برمی شد، گم می گشت. وحشیانه ترین غرش ها از جانب بچه مدرسه ای ها می آمد. سخنرانی بیست دقیقه ای پیش رفته بود که قاصدی با شتاب از سکو بالا رفت و تکه کاغذی را در دست سخنران چپانید. سخنران تکه کاغذ را باز کرد و، بی آنکه گفتارش را قطع کند، آن را خواند. چیزی در صدا یا شیوه ی حرکت یا محتوای گفتارش تغییر نکرد، اما اسم ها به ناگاه دگرگون شدند. بی آنکه کلامی گفته شود، موجی از تفاهم در میان جمعیت جریان یافت. اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود! لحظه ای بعد همه ی عظیمی به پا شد. پلاکاردها و پوسترهایی که زینت میدان بودند، نادرست از آب درآمدند! نصف آن ها چهره های عوضی داشتند. خرابکاری شده بود! مأموران گلداشتاین دست به کار بوده اند! در همان حال که

پوسترها را از دیوارها می‌کنند و پلاکاردها را تکه‌تکه و لگدکوب می‌کردند، میان‌پرده‌ای پر آشوب روی صحنه آمد. جاسوسان در بالا رفتن به پشت بام‌ها و پایین کشیدن پرچم‌هایی که روی لوله‌های بخاری در باد پریشان می‌شدند، کاری کردند کارستان. اما در عرض دو یا سه دقیقه همه چیز پایان گرفته بود. سخن‌ران که هنوز گردن میکروفون را به دست داشت، با شانه‌ای خم گشته به جلو و دستی چنگ‌زنان به هوا، وقفه‌ای در گفتارش ایجاد نکرده بود. دقیقه‌ای دیگر، و غرش وحشی صفت دوباره از حلقوم جمعیت برمی‌شد. نفرت به همان صورت پیشین ادامه یافت، الا اینکه آماج آن تغییر یافته بود.

آنچه وینستون را در بازپس نگریستن تحت تأثیر قرار داد این بود که سخن‌ران در وسط جمله، بی‌آنکه مکثی بکند یا تألیف کلام را در هم بشکند، مسیر صحبت را عوض کرد. اما چیزهای دیگری هم ذهن وینستون را به خود مشغول

داشته بود. در میانه ی آشوب بود، یعنی به هنگام پاره کردن پوسترها، که مردی ناشناس بر شانه ی او زده و گفته بود: «عذر می خواهم، فکر می کنم کیفتان را انداخته اید.» با بی توجهی و بدون صحبت، کیف را گرفته بود. می دانست روزها طول می کشد تا مجال خواندن آن را بیابد. به مجرد پایان گرفتن تظاهرات، مستقیم به وزارت حقیقت رفته بود. هرچند که ساعت نزدیک بیست و سه بود. تمام کارمندان وزارتخانه نیز چنین کرده بودند. دیگر به دستورات صادره از تله اسکرین، که آنان را به کار می خواند، نیازی نبود.

اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود: اقیانوسیه همواره در جنگ با شرقاسیه بوده است. قسمت اعظمی از نوشتجات سیاسی پنج سال پیش از حیز انتفاع ساقط شده بودند. هرچه گزارش و سند بود، و روزنامه و کتاب و جزوه و فیلم و نوار و عکس، باید به سرعت برق تصحیح می شد. هرچند دستورالعملی صادر نشده بود، مشخص بود که رؤسای

اداره ی بایگانی بر آن بودند که در عرض یک هفته هیچ گونه اشاره ای به جنگ با اروسیه، یا اتحاد با شرقاسیه، نمی بایست بر جای بماند. کاری بیچاره کننده بود، بیشتر بدان سبب که روندهای دربرگیرنده ی آن را نمی شد به اسم واقعی نامید. در اداره ی بایگانی همه ی کارمندان در بیست و چهار ساعت، هیجده ساعت را کار می کردند و دوسه ساعتی می خوابیدند. تشک ها را از زیرزمین ها می آوردند و در سراسرها می انداختند. غذا شامل ساندویچ و قهوه ی پیروزی بود که کارکنان رستوران آن را روی چرخ می آوردند. وینستون هربار که می خواست بخوابد، سعی می کرد میزش را بدون کار انجام نشده ترک کند، و هربار که با چشمان چسبیده و دردناک سر میز برمی گشت، می دید که انبانی از لوله های کاغذی مانند پشمک روی آن را پوشانده و دستگاه «بخوان و بنویس» را زیر گرفته و پخش زمین شده است، طوری که همواره اولین کارش این بود که آن ها را مرتب کند

تا جا برای کار کردن داشته باشد. بدتر از همه اینکه کار به هیچ وجه کار ماشینی صرف نبود. اغلب اوقات کافی بود که اسمی را با اسم دیگر جایگزین ساخت، اما هرگونه گزارش مشروح رویدادها نیاز به دقت و تخیل داشت. حتی دانش جغرافیایی که برای انتقال جنگ از یک قسمت دنیا به قسمتی دیگر مورد نیاز بود، اهمیت داشت.

روز سوم درد چشمانش دیگر تحمل ناپذیر شده بود و عینکش هر چند دقیقه یک بار احتیاج به پاک کردن داشت. به کلنجار رفتن با کار جسمی خردکننده‌ای شباهت داشت، کاری که آدم حق داشت از انجام آن سر باز زند. اما در عین حال با حالتی بیمارگونه نگران به انجام رساندن آن بود. تا آنجا که مجال به خاطر سپردن داشت، این واقعیت که هر کلمه‌ی زمزمه شده به درون «بخوان و بنویس» و هر گردش قلم دروغی تعمدی است، آزارش نمی داد. مثل کارمندان دیگر، خون خونش را می خورد که مبادا خللی در

کار جعل سازی ایجاد شود. صبح روز ششم فرو ریختن لوله های کاغذی کاهش یافت. تا نیم ساعتی چیزی از لوله ی فشار بیرون نیامد؛ سپس یک لوله ی کاغذی دیگر؛ و سپس هیچ. کار به طور همزمان در همه جا کاهش می یافت. آهی عمیق و طبق معمول سری در اداره ی بایگانی منتشر شد. کاری گران، که به گفتار نمی آمد، انجام یافته بود. اکنون برای هر آدمی محال بود که با سند و مدرک ثابت کند که جنگی با اروسیه واقع شده بود. ساعت دوازده ظهر به گونه ای غیرمنتظره اعلام شد که تمام کارمندان وزارتخانه تا فردا صبح آزادند. وینستون همچنان که کیف حاوی «آن کتاب» را در دست گرفته بود و هنگام کار بین پاها و موقع خواب زیر بدنش قرار می داد، به خانه رفت، صورتش را اصلاح کرد و با اینکه آب چندان هم گرم نشده بود، داخل حمام به خواب رفت.

با غزاغز شهوت آلودی در هفتاد و دو بند تنش، از پله های

بالای مغازه ی آقای چارینگتون بالا رفت. خسته، اما دیگر خواب آلوده نبود. پنجره را باز کرد، چراغ نفتی کثیف و کوچک را روشن کرد، و ظرفی آب برای قهوه روی آن گذاشت. جولیا به زودی سر می رسید؛ تا آمدن او به خواندن «کتاب» می پرداخت. روی صندلی زهوار دررفته نشست و تسمه های کیف را باز کرد.

مجلدی سنگین و سیاه بود بی نام و عنوان، با صحافی ناشیانه. چاپ آن نیز اندکی آشفته می نمود. حاشیه ی صفحات فرسوده بود و به سادگی ورمی آمد، گویی کتاب بارها دست به دست گشته بود. در صفحه ی اول چنین آمده بود:

تئوری و پراتیک

اولیگارشى جمعى

از: امانوئل گلداشتاین

وینستون شروع به خواندن کرد.

فصل اول

نادانی توانایی است

در سراسر تاریخ مکتوب، و شاید از پایان عصر نوسنگی، سه گونه آدم در دنیا بوده‌اند: بالا، متوسط، پایین. به راه‌های فراوان به طبقات فرعی تقسیم گشته‌اند، اسامی بی‌شمار و گوناگونی گرفته و جمعیت نسبی آنان، همین‌طور گرایش آنان به یکدیگر، دوره به دوره تغییر یافته است. اما ساخت اصلی اجتماع هیچ‌گاه تغییر نیافته است. حتی پس از تحولات عظیم و تغییرات به ظاهر برگشت‌ناپذیر، همواره همان نقشینه‌ی خود را بر جای نشانده است، درست مانند دستگاه گردش‌نما که به‌رغم رانده شدن به هرسو همواره تعادل خود را بازمی‌یابد.

هدف‌های این سه گروه یکسری سازش‌ناپذیر است...

وینستون از خواندن بازایستاد، بیشتر به این قصد که قدر مطالعه در آسایش و امنیت را دریابد. او تنها بود: نه تله

اسکرینی، نه گوشی بر سوراخ کلیدی، نه انگیزه‌ای عصبی
که به عقب نگاه کند یا صفحه را با دست بپوشاند. هوای دل
انگیز تابستان روی گونه‌اش بازی می‌کرد. در دوردست
های دور فریاد خفیف بچه‌ها در هوا شناور شد. در خود اتاق
صدایی جز آوای حشره‌گونه‌ی ساعت نبود. خود را بیشتر به
داخل صندلی فرو برد و پاهایش را روی پیش‌بخاری نهاد.
نعمت بود. ابدیت بود. ناگهان، عین رفتار گاه‌گاهی کسی که
کتابی در دست دارد و می‌داند که عاقبت هر کلمه‌ای از آن
را بازخوانی می‌کند، جای دیگری از کتاب را گشود و فصل
سوم آمد. به خواندن ادامه داد:

فصل سوم

جنگ صلح است

انشعاب دنیا به سه ابرقاره رویدادی بود که قبل از نیمه‌ی
قرن بیستم می‌توانست پیش‌بینی شود و فی‌الواقع پیش
بینی هم شده بود. با مستحیل شدن اروپا در روسیه و

امپراتوری بریتانیا در ایالات متحده، دو قدرت از سه قدرت موجود، اروسیه و اقیانوسیه، در عمل به وجود آمدند. سومین قدرت، شرقاسیه، پس از دهه‌ای جنگ پر آشوب دیگر به صورت واحدی مجزا پدیدار شد. مرزهای فیما بین سه ابرقاره در برخی جاها قراردادی است و در جاهای دیگر برحسب طالع جنگ تغییر می‌پذیرد، اما در کل تابع خطوط جغرافیایی است. اروسیه بخش شمالی سرزمین اروپا و آسیا، از پرتغال تا باب برینگ، را یکسره در بر می‌گیرد. اقیانوسیه شامل آمریکا، جزایر آتلانتیک از جمله بریتانیا، استرالیا و بخش جنوبی آفریقا، است. شرقاسیه، که کوچک‌تر از دو قاره‌ی دیگر و مرزهای غربی کمتری دارد، مشتمل است بر چین و کشورهای واقع در جنوب آن، جزایر ژاپن و بخشی بزرگ اما در حال تغییر منچوری و مغولستان و تبت.

این سه ابرقاره به نحوی از انحاء دائماً در جنگ با یکدیگرند و طی بیست و پنج سال گذشته چنین بوده است. با این حال،

جنگ دیگر آن مبارزه‌ی نومید و ویران‌سازی نیست که در اوان دهه‌های قرن بیستم بود. جنگی است با اهداف محدود بین جنگاورانی که قادر به از بین بردن یکدیگر نیستند، هدفی مادی برای جنگ ندارند و ائتلاف ایدئولوژیکی بنیادینی از هم جدایشان نمی‌سازد. این گفته بدان معنا نیست که خصلت خون‌آشامی حاکم بر جنگ و گرایش جهانگیر به آن رنگ باخته یا سلحشورانه‌تر شده است. برعکس، جنون جنگ مداوم و جهان‌شمول است و اعمالی از قبیل تجاوز به عنف، چپاول، کشتار کودکان، تحویل کل جمعیت‌ها به بردگی، قصاص گرفتن از اسیران که تا جوشانیدن و زنده به گور کردن هم کشیده می‌شود، طبیعی تلقی می‌شود و هنگامی که ارتکاب چنین اعمالی نه به دست دشمن که به دست خودی صورت می‌گیرد، مهر استحقاق می‌خورد. اما در مفهوم عملی، شمار بسیار معدودی از آدم‌ها، آن‌هم اکثراً متخصصین کارکشته، درگیر

جنگ می باشند و در مقام قیاس باعث تلفات چندی می شود. جنگ، در صورت وقوع، در مرزهایی مبهم که آدم عادی برای پی بردن به حدود و ثغور آن ها تنها می تواند به حدس و گمان متوسل شود، یا در اطراف دژهای شناور که نقاط سوق الجیشی راه های دریایی را حفاظت می کنند، درگیر می شود. در مراکز تمدن، جنگ معنایی جز کمبود بی وقفه ی کالای مصرفی و انفجار گاه گاهی بمب موشکی که بلای جان ده ها نفر می شود، ندارد. جنگ فی الواقع تغییر خصلت داده است. دقیق تر اینکه دلایل جنگ افروزی به ترتیب اهمیت تغییر یافته است. انگیزه هایی که تا حدودی اندک در جنگ های بزرگ اوان قرن بیستم وجود داشت، اکنون استیلا یافته و آگاهانه بازشناسی شده و به دلایل اصلی جنگ افروزی تبدیل شده است.

برای درک ماهیت جنگ کنونی – چرا که به رغم گروه بندی مجددی که هر چند سال یک بار پیش می آید، همواره همان

جنگ است – باید در وهله ی اول توجه داشت که محال است سرنوشت ساز باشد. هیچ یک از سه ابرقدرت، حتی در صورت اتحاد دوتای دیگر هم، مغلوب نمی شوند. آن ها همچند یکدیگرند، و دفاع طبیعی آنان بسیار مستحکم است. اروسیه را سرزمین های بی کرانش در پناه گرفته است و اقیانوسیه را پهنای اقیانوس های اطلس و آرام و شرقاسیه را پر بار بودن و جدیت ساکنانش. ثانيا، دیگر در مفهوم مادی چیزی برای جنگیدن وجود ندارد. با استقرار اقتصاد مستقل، که در آن تولید و مصرف در پیوند با هم اند، تلاش برای بازاریابی که سبب عمده ی جنگ های پیشین بود به پایان رسیده است و رقابت بر سر مواد خام، دیگر موضوع مرگ و زندگی نمی باشد. در هر صورت، هریک از سه ابرقاره چنان کرانه ناپذیر است که می تواند مواد مورد نیاز خود را در محدوده ی مرزهایش به دست آورد. تا آنجا که جنگ هدف مستقیم اقتصادی دارد، جنگی است برای نیروی کار. در

میان مرزهای ابرقاره ها، که به طور دائم در اختیار هیچ یک از آن ها نیست، مربعی قرار دارد که طنجه و برازاویل و داروین و هنگ کنگ اضلاع آنند و حدود یک پنجم جمعیت زمین را در خود جای داده اند. به خاطر تملک این نواحی پر جمعیت، و منطقه ی یخ زده ی قطب شمال است که سه قدرت پیوسته در نبرد با هم اند. در عمل هیچ یک از قدرت ها تمام منطقه مورد نزاع را در اختیار ندارد. قسمت هایی از آن پیوسته دست به دست می گردد، و شانس تصرف این یا آن تکه از زمین با ضربه ی ناگهانی خیانت است که تغییرات بی پایان صف بندی را املاء می کند.

جمله ممالک مورد نزاع منابع کانی ارزشمندی دارند، و در بعضی از این ممالک محصولات گیاهی مهمی از قبیل لاستیک به دست می آید که در نواحی سردسیر لازم می آید که آن ها را با شیوه های نسبتاً گران تری به طور مصنوعی تولید کرد. اما از همه مهم تر اینکه ذخیره ی بی پایانی از

نیروی کار ارزان دارند. هریک از قدرت ها که منطقه ی حاره ی آفریقا یا کشورهای خاورمیانه یا هند جنوبی یا مجمع الجزایر اندونزی را زیر سلطه بگیرد، بر صدها میلیون باربر ارزان قیمت و خرکار نیز دست می یابد. ساکنان این نواحی که علناً تا سرحد بردگی نزول کرده اند، پیوسته در دست این یا آن فاتح می گردند و در این مسابقه مانند زغال یا نفت مصرف می شوند تا سلاح بیشتری به دست آید، ناحیه ی بیشتری در تصرف آید، قدرت کار بیشتری در اختیار گرفته شود، سلاح بیشتری به دست آید، ناحیه ی بیشتری در تصرف آید و همین طور الی غیرالنهاییه. باید توجه داشت که جنگ هیچ گاه از کناره های نواحی مابه النزاع فراتر نمی رود. مرزهای اروسیه بین حوضچه ی کنگو و ساحل شمالی مدیترانه پیش و پس می رود. جزایر اقیانوس هند و آرام پیوسته به دست اقیانوسیه یا شرقاسیه گرفته و باز گرفته می شوند. مرز میان اروسیه و شرقاسیه در مغولستان هیچ گاه

ثابت نیست. هر سه قدرت در اطراف قطب مدعی سرزمین های عظیمی هستند که در واقع قسمت های اعظمی از آن ها غیرمسکون و نامکشوف است. اما وزنه ی قدرت همواره همچند و سرزمینی که مرکز هریک از ابرقاره ها را تشکیل می دهد، همواره از تجاوز مصون می ماند. وانگهی، نیروی کار ملت های استثمار نشده در اطراف خط استوا در واقع برای اقتصاد دنیا ضروری نیست. آن ها چیزی بر ثروت دنیا نمی افزایند، چون هرچه تولید می کنند برای هدف های جنگ به کار می رود، و هدف جنگ افروزی همواره باید در وضعیت بهتری باشد که بتوان آتش جنگی دیگر را افروخت. جمع بردگان با نیروی کار خویش آهنگ جنگ جویی مداوم را سرعت می دهند. اما اگر آنان وجود نمی داشتند، ساخت اجتماعی دنیا و روندی که با آن خود را ابقا می کند، در اساس تفاوت نمی کرد.

هدف اولیه ی جنگ افروزی جدید (که، برحسب اصول

دوگانه باوری، مغزهای متفکر حزب مرکزی این هدف را در آن واحد هم به رسمیت می شناسند و هم به رسمیت نمی شناسند) این است که فرآورده های ماشین را، بی هیچ ارتقا در معیار عام معیشت، یکسره مصرف کند. از اواخر قرن نوزدهم به این سو، مشکل رفع و رجوع مازاد کالای مصرفی در بطن جامعه ی صنعتی نهفته بوده است. در حال حاضر، که معدودی از آدم ها غذای کافی برای خوردن دارند، چنین مشکلی حیاتی نمی نماید، حتی اگر سیر مصنوعی انهدام هم به کار نیفتاده باشد. دنیای امروز در مقام قیاس با دنیایی که پیش از ۱۹۱۴ وجود داشت، مکانی بی حاصل و گرسنه و مخروبه است. اگرهم با آینده ای خیالی، که آدم های آن دوران چشم به راهش بودند، مقایسه شود که دیگر واویلا است. در اوان قرن بیستم، رؤیای جامعه ی آینده، جامعه ای که بسیار غنی و فارغ البال و منظم و کارآمد باشد – دنیایی به درخشش الماس و گندزدایی شده، ساخته شده از شیشه و

فولاد و سیمانی سفیدبرفی – بخشی از آگاهی هر انسان
تحصیل کرده بود. علم و تکنولوژی با سرعتی حیرت‌آور رشد
می‌کرد و تصور ادامه‌ی رشد امری طبیعی می‌نمود. اما
چنین نشد، پاره‌ای به سبب فقر حاصل از جنگ و انقلاب
های طولانی، پاره‌ای به دلیل وابستگی خوی تجربی اندیشه
– که در جامعه‌ای سخت قشربندی شده امکان بقا نداشت
– به پیشرفت علمی و تکنولوژیکی. به طور کلی، امروزه دنیا
ابتدایی‌تر از پنجاه سال پیش است. نواحی عقب‌افتاده‌ی
چندی پیش رفته شده، و ابزارهای گوناگونی، که همواره به
نحوی مربوط به امور جنگ و جاسوسی پلیسی است، توسعه
یافته است. اما تجربه و اختراع تا حد زیادی متوقف شده و
ویرانی‌های جنگ اتمی دهه‌ی ۱۹۵۰ کلاً جبران نشده است.
با این همه، خطرات نهفته در ماشین جنگ همچنان
پابرجاست. از لحظه‌ای که سروکله‌ی این ماشین پیدا شد،
برای اندیشمندان روشن بود که نیاز به خرابکاری انسان، و

بنابراین تا حدودی نیاز به نابرابری، از بین رفته است. اگر این ماشین به طور عمد برای چنان غایتی به کار گرفته می شد، گرسنگی و کار زیاد و کثافت و بی سوادى و مرض طى چند نسل از میان برداشته می شد. و فى الواقع، بی آنکه برای چنین مقصودی به کار گرفته شود، با نوعی روند خودبه خودى – با تولید ثروتى که گاهى توزیع آن محال بود – معیارهای زندگى آدم معمولی را طى دوره ای پنجاه ساله در اواخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم تا حد بسیار زیادى بالا برد.

اما این امر هم روشن بود که افزایش همه جانبه ی ثروت، سقوط جامعه ای طبقاتى را تهدید می کرد – در حقیقت به تعبیری مایه ی سقوط آن بود. در دنیایی که هر آدمی ساعات کمی کار می کرد، غذای کافی برای خوردن داشت، در خانه اش حمام و یخچال داشت، صاحب اتومبیل یا حتی هواپیما بود، بدیهی ترین و شاید مهم ترین شکل نابرابری از میان

رفته بود. ثروت در صورتی که یکباره عمومی می شد، مایه ی امتیازی نمی شد. بی شک، می توان جامعه ای را تصور کرد که در آن ثروت، به مفهوم داشته ها و تجملات، به تساوی تقسیم شود و قدرت در دست طبقه ای معدود و ممتاز باقی بماند. اما در عمل چنان جامعه ای دوام چندانی نمی آورد. چون اگر همه به یکسان از فراغت و امنیت بهره مند می شدند، توده ی عظیم انسان هایی که معمولاً مایه ی استحمارشان فقر است، باسواد می شدند و اندیشیدن را یاد می گرفتند؛ و در چنین صورتی دیر یا زود متوجه می شدند که اقلیت برتر عملکردی ندارد و از سر راه برشان می داشتند. در درازمدت، جامعه ای طبقاتی تنها براساس فقر و نادانی امکان پذیر بود. بازگشت به گذشته ی شبانی، آن گونه که اندیشمندان در اوایل قرن بیستم رؤیای آن را می دیدند، راه حلی عملی نبود. با ماشینی کردن، که تقریباً در سراسر دنیا به صورت شبه غریزه ای درآمدی بود، تضاد

داشت. وانگهی هر کشوری که به لحاظ صنعتی عقب افتاده
بر جای می ماند، به لحاظ نظامی بیچاره می شد و مستقیم
یا غیرمستقیم محکوم به زیر سلطه درآمدن رقبای پیشرفته
تر می گردید.

نگه داشتن توده ها در فقر، از راه محدود کردن بازده کالا، نیز راه حل رضایت بخشی نبود. چنین کاری طی واپسین دوران سرمایه داری، حدوداً بین سال های ۱۹۲۰ و ۱۹۴۰ تا حد زیادی صورت گرفت. اقتصاد اکثر کشورها را کد شد، زمین ها کشت نشد، کالای سرمایه ای افزایش نیافت، از کار کردن عده ی بسیار زیادی ممانعت به عمل آمد و از صدقه ی سر حکومت زنده ماندند. اما این نیز به ضعف نظامی انجامید و از آنجا که محرومیت های ناشی از آن آشکارا غیر ضروری بود، پیدایش گروه مخالف را ناگزیر کرد. مشکل این بود که چه گونه چرخ های صنعت را، بدون افزایش ثروت واقعی دنیا، در گردش نگه داشت. لازم بود که کالا تولید شود، اما نیازی به توزیع نداشت. و در عمل، تنها راه نیل به این مقصود جنگ افروزی پیوسته بود.

کار اساسی جنگ انهدام است، نه لزوماً انهدام نفوس که انهدام تولیدات ناشی از کار انسان. جنگ راهی است برای

خرد و خاکشیر کردن یا به طبقه ی فوقانی هوا ریختن یا در اعماق دریا غرق کردن موادی که در صورت بقا به استخدام توده ها درمی آمد و آن ها را به رفاه فراوان می کشید و، در درازمدت، زیادی هشیارشان می کرد. حتی وقتی که جنگ افزار درواقع از بین نمی رود، تولید آن همچنان راهی مناسب برای مصرف کردن قدرت کارگراست، بی آنکه چیزی برای مصرف تولید شود. فی المثل، دژ شناور نیروی انسانی را در درون خود به بند کشیده که ساختن چندصد کشتی باربری از آن برمی آید. در نهایت اسقاط می شود بی آنکه نفعی مادی به کسی رسانده باشد، و با نیروی انسانی عظیم تری دژ شناور دیگری ساخته می شود. اصولاً، فعالیت جنگی چنان نقشه ریزی شده است که هرگونه مازادی را، پس از رفع نیازهای اولیه ی جمعیت، ببلعد. در عمل، نیازهای جمعیت همواره دست کم گرفته می شود و کمبود مزمن نیمی از ضروریات زندگی را به بار می آورد. اما این امر امتیاز

تلقى می شود. سیاستی عمدی است که حتی گروه های ممتاز هم جایی در آستانه ی مشقت قرار داده شوند، زیرا وضعیت عمومی نایابی اهمیت امتیازات کوچک را افزایش می دهد و به این ترتیب تمایز میان یک گروه و گروه دیگر را برجسته می نماید. با معیارهای اوان قرن بیستم، حتی عضو حزب مرکزی نیز نوعی زندگی ریاضت کشانه و مشقت باری را می گذرانند. با وجود این، بهره مندی او از تجملاتی چند – آپارتمانی بزرگ در محلی مناسب، بافت بهتر لباس، کیفیت بهتر غذا و نوشابه و توتون، دو سه پیشخدمت، ماشین یا هلیکوپتر شخصی – در دنیایی متفاوت از دنیای عضو معمولی حزب قرارش می دهد. و اعضای معمولی حزب، در مقام قیاس با توده های محروم که آنان را رنجبر می نامیم، امتیازی مشابه دارند. جو اجتماعی جو شهری در محاصره است، جایی که داشتن تکه ای گوشت اسب تفاوت میان ثروت و فقر را رقم می زند. و در همان حال، نتایج بودن در

جنگ، و بنابراین، بودن در خطر، تفویض تمام قدرت را به طبقه ای کوچک، طبیعی و شرط گریزناپذیر بقا می نمایاند.

می بینیم که جنگ، علاوه بر انهدام ضروری، از لحاظ روانی هم به راهی قابل قبول آن را به انجام می رساند. اصولاً هدر دادن نیروی انسانی مازاد در دنیا با ساختن معابد و اهرام، کندن چاله ها و دوباره پر کردن آن ها، یا حتی تولید مقادیر فراوانی کالا و آتش زدن به آن ها، بسیار ساده است. اما چنین کاری تنها اساس اقتصادی و نه عاطفی جامعه ی طبقاتی را فراهم می سازد. آنچه در اینجا مدنظر است، روحیه ی توده ها نیست، که گرایششان مادام که پیوسته در کار نگه داشته شوند اهمیتی ندارد، که روحیه ی خود حزب است. حتی از فرودست ترین عضو حزب هم انتظار کارآیی و جدیت و هوش – البته در محدوده ای تنگ – می رود. در عین حال ضرورت دارد که متعصبی خوش باور و نادان باشد و ترس و نفرت و چاپلوسی و پیروزی سکرآور، حالت های کلی او. به

بیانی دیگر، ضرورت ایجاب می کند که ذهنیتی متناسب با حالت جنگ داشته باشد. اهمیت ندارد که آیا به واقع جنگی در کار است و، از آنجا که امکان پیروزی سرنوشت سازی در میانه نیست، اهمیت ندارد که آیا جنگ خوب یا بد پیش می رود. آنچه مورد نیاز است اینکه حالت جنگ وجود داشته باشد. شکافتن هوش، که حزب از اعضای خود طلب می کند و در جو جنگ نیل به آن ساده تر است، اکنون تا حدی جهانشمول شده است، اما با ارتقاء درجه ی حزبی بیشتر، متمایزتر می شود. دقیقا در حزب مرکزی است که جنون جنگ و نفرت از دشمن قوی تر است. برای عضو حزب مرکزی، که مقام مدیریت دارد، اغلب ضروری است که از صحت و سقم اخبار جنگ باخبر باشد و چه بسا غالبا از این نکته آگاه باشد که کل جنگ قلابی است و یا جنگی در کار نیست یا برای مقاصدی سوای مقاصد اعلام شده در پیش گرفته شده است. اما چنین شناختی با شیوه ی دوگانه

باوری به آسانی خنثی می شود. در این گیرودار، هیچ یک از اعضای حزب مرکزی لحظه ای هم در ایمان رازورانه ی خویش مبنی بر واقعی بودن جنگ و پایان ظفرخیز آن، با اقیانوسیه به عنوان سرور بی چون و چرای کل جهان، تزلزلی به خود راه نمی دهد.

تمام اعضای حزب مرکزی به این فتح قریب، به صورت یک اصل ایمانی، باور دارند. نیل به آن یا از طریق گرفتن تدریجی ممالک بیشتر و در نهایت برافراشتن لوای قدرت بی چون میسر می شود، یا از طریق کشف اسلحه ای جدید و بی بدیل. جست و جو برای اسلحه های جدید بی وقفه پیش می رود، و یکی از معدود فعالیت های برجای مانده است که ذهن مبتکر و اندیشمند می تواند در آن مفری بیابد. در حال حاضر، در اقیانوسیه فاتحه ی علم، به مفهوم قدیم آن، خوانده شده است. در زبان جدید واژه ای برای «علم» وجود ندارد. روش تجربی اندیشه، که جمله دستاوردهای علمی

گذشته بر شالوده‌ی آن استوار بود، با بنیادی‌ترین اصول
سوسیال‌انگلیز مغایر است. و حتی پیشرفت تکنولوژیکی آن گاه
روی می‌دهد که محصول آن به نحوی برای کاستن آزادی
انسان به کار گرفته شود. در زمینه‌ی جملگی هنرهای مفید،
دنیا یا درجا می‌زند یا عقب‌گرد می‌کند. زمین را با گاوآهن
شخم می‌زنند، و کتاب را با دستگاه می‌نویسند. اما در امور
حیاتی – یعنی جنگ و جاسوسی پلیسی – هنوز سنگ
رهیافت تجربی را به سینه می‌زنند یا دست‌کم با امان‌نظر
به آن نگاه می‌کنند. دو هدف حزب عبارتند از فتح کره‌ی
زمین و نابودی تام و تمام امکان اندیشه‌ی مستقل.
بنابراین، حزب درگیر حل دو مشکل بزرگ است. یکی اینکه
کشف کند انسانی دیگر، برخلاف اراده‌ی خویش، چه فکر
می‌کند و دیگر اینکه در چند ثانیه چندصد میلیون آدم را،
بدون هشدار قبلی، بکشد. تا آنجا که تحقیقات علمی
همچنان پیش می‌رود، موضوع اصلی آن همین است.

دانشمند امروز یا آمیزه‌ای از روان‌شناس و مفتش عقاید است که با دقت فوق‌العاده‌ای معنای حالات چهره و حرکات و لحن صدا را مطالعه می‌کند و اثرات حقیقت‌زایی مواد مخدر، شوک درمانی، خواب مصنوعی و شکنجه‌ی جسمی را آزمایش می‌کند؛ یا شیمی‌دان و فیزیک‌دان و زیست‌شناس است که تنها با آن رشته از موضوع تخصصی خود سروکار دارد که به جان‌ستانی ارتباط می‌یابد. در آزمایشگاه‌های وسیع وزارت صلح، و در پایگاه‌های تجربی پنهان در جنگل‌های برزیل یا بیابان استرالیا یا جزایر گم شده‌ی قطب جنوب، گروه‌های متخصص سخت به کار مشغول‌اند. بعضی از آنان لجستیک جنگ‌های آینده را برنامه‌ریزی می‌کنند؛ عده‌ای بمب‌های موشکی بزرگ‌تر و مواد منفجره‌ی قوی‌تر و پوشش ضد گلوله‌ی نفوذناپذیرتری را طرح‌ریزی می‌کنند؛ برخی دست‌اندرکار مطالعه‌ی گازهای تازه و مرگبارتری هستند، یا سم‌های

محلول و قابل تهیه به مقادیری که نباتات تمام قاره ها را نابود کند، یا نژاد میکروب های بیماری زا که در برابر انواع پادزهرها مصونیت داشته باشند؛ بعضی تلاش می کنند وسیله ی نقلیه ای بسازند که راه خود را به زیر خاک باز کند، عین زیردریایی که راه خود را زیر آب باز می کند، یا هواپیمایی به بی نیازی کشتی بادبانی از پایگاه؛ عده ای در کار کشف امکانات بعیدتری هستند، از قبیل متمرکز ساختن اشعه های خورشید از درون عدسی هایی که هزاران کیلومتر دورتر در فضا آویخته شده اند، یا ایجاد کردن زلزله های مصنوعی و جزرو مد از راه تنظیم حرارت مرکزی زمین.

اما هیچ یک از این پروژه ها جامه ی تحقق نمی پوشد و هیچ یک از سه ابرقاره به برتری قابل توجهی دست نمی یابد. آنچه بیشتر قابل توجه است اینکه هر سه قدرت با داشتن بمب اتمی، اسلحه ای در اختیار دارند بسیار قوی تر از اسلحه هایی که پژوهشگران کنونی شان بتوانند کشف کنند.

هرچند که حزب برحسب عادت، سنگ اختراع بمب اتمی را به سینه می زند، بمب های اتمی اولین بار در ۱۹۴۰ سروکله شان پیدا شد و استفاده ی گسترده از آن ها ده سال بعد به عمل آمد. در آن زمان چندصد بمب بر روی مراکز صنعتی ریخته شد، عمدتا در روسیه ی غربی، اروپای غربی و آمریکای شمالی. اثر آن این بود که گروه های حاکم بر کشورها را متقاعد سازد که پرتاب چند بمب دیگر به منزله ی پایان اجتماع سازمان یافته است، و ضرورتا پایان قدرت آنان نیز. از آن پس بمب دیگری پرتاب نشد، هرچند که قراردادی رسمی منعقد نشد و اشاره ای هم به آن نرفت. هر سه قدرت به ساختن بمب اتمی ادامه می دهند و برای روز مبادا ذخیره می کنند، روزی که به باور آن ها دیر یا زود خواهد آمد. در این گیرودار، سی یا چهل سال است که هنر جنگ تقریبا ساکن مانده است. از هلیکوپترها بیش از گذشته استفاده می شود، بمب افکن ها جای خود را به

موشک‌های خودکار داده‌اند، و کشتی جنگی سیار و شکننده جای خود را به دژ شناور غرق‌ناشدنی داده است. سوای این‌ها، توسعه‌ی چندانی در کار نبوده است. تانک، زیردریایی، اژدر، مسلسل، حتی تفنگ و نارنجک دستی، هنوز درکارند. و به‌رغم کشتارهای بی‌پایانی که در مطبوعات و تله‌اسکرین‌ها گزارش می‌شود، معرکه‌ی نومیدوار جنگ‌های گذشته که در آن هزارها و بلکه میلیون‌ها آدم کشته می‌شدند، هرگز تکرار نشده است.

هیچ‌یک از سه ابرقاره دست به مانوری نمی‌زند که متضمن خطر جدی شکست باشد. هر زمان که پای عملیات بزرگی در میان است، معمولاً حمله‌ای غافل‌گیرکننده علیه یک متحد است. هدفی که سه قدرت از آن پیروی می‌کنند، یا به پیروی از آن تظاهر می‌کنند، همسان است. نقشه این است که با تلفیقی از جنگ و چانه‌زدن و ضربه‌های به‌موقع خیانت، پایگاه‌هایی به دست آید که یکی از قاره‌های رقیب را

در محاصره ی کامل قرار دهد و آن گاه توافقنامه ی دوستی به امضاء برسد و پیمان صلح تا آن زمان که سوءظن با لالایی به خواب فرو خوانده می شود، برقرار بماند. این مدت فرصتی به دست می دهد تا راکت های انباشته از بمب اتمی در تمام نقاط سوق الجیشی علم شوند. عاقبت همه ی آن ها در آن واحد پرتاب می شوند و اثراتشان چنان پریشان ساز است که تلافی جویی را محال می کند. سپس زمان آن خواهد بود که، در تدارک حمله ای دیگر، با قدرت جهانی بر جای مانده توافقنامه ی دوستی به امضاء برسد. لازم به تذکر نیست که این نقشه خواب و خیالی بیش نیست و تحقق آن محال است. وانگهی، جز در نواحی مورد نزاع اطراف استوا و قطب، جنگی اتفاق نمی افتد و هیچ گونه اقدامی برای تصرف خاک دشمن به عمل نمی آید. این امر بیانگر این واقعیت است که در بعضی نواحی، مرزهای میان ابرقاره ها قراردادی است. فی المثل، اروسیه می تواند به

سادگی جزایر بریتانیا را، که به لحاظ جغرافیایی قسمتی از اروپا است، تسخیر سازد. یا، از سوی دیگر، برای اقیانوسیه این امکان وجود دارد که مرزهایش را تا راین یا حتی ویستولا گسترش دهد. اما چنین کاری به منزله ی نقض اصل همگرایی فرهنگی است، اصلی که، هرچند مدون نشده، هر سه قدرت از آن تبعیت می کنند. اگر بنا می بود که اقیانوسیه مناطقی را تسخیر می کرد که زمانی فرانسه و آلمان نامیده می شدند، ضرورت ایجاب می کرد یا ساکنان این مناطق بیرون رانده شوند، که مشکل بزرگی ایجاد می کرد، یا جمعیتی در حدود صد میلیون همگون سازی شوند و چنین جمعیتی تا آنجا که به توسعه ی تکنیکی مربوط می شود همسطح مردم اقیانوسیه نیستند. این مسئله برای هر سه ابرقاره همسان است. ساخت سه ابرقاره این امر را ضرورتی مطلق می سازد که هیچ گونه تماسی با بیگانگان جز با اسیران جنگی و بردگان سیاهپوست، آن هم در حدی بسیار

محدود، گرفته نشود. حتی به متحد رسمی نیز همیشه به چشم سوءظن نگریسته می شود. سوای اسیران جنگی، شهروند متوسط اقیانوسیه هیچ گاه چشمش به چشم شهروند اروسیه یا شرقاسیه نمی خورد و شناخت زبان های بیگانه بر او حرام است. اگر اجازه ی تماس با بیگانگان را می یافت متوجه می شد که همه ی آن ها موجوداتی شبیه خود اویند و اکثر مطالب منقول درباره ی آن ها دروغ است. دنیای مهر و موم شده ای که در آن زندگی می کند، شکسته می شد و ترس و نفرت و خودپارسابینی که روحیه اش بر شالوده ی آن ها استوار است، تبخیر می شد. بنابراین هر سه قدرت روی این امر توافق کرده اند که، به رغم دست به دست گشتن ایران و مصر و جاوه و سیلان، از مرزهای اصلی جز با بمب نباید عبور کرد.

در پس این نکته واقعیتهای نهفته است که هیچ گاه مذکور نمی افتد اما به گونه ای تلویحی مورد توافق همگان است و

به آن عمل می شود، آن اینکه شرایط زندگی در هر سه ابرقاره یکسان است. در اقیانوسیه فلسفه ی همه جاگیر سوسیانگل نامیده می شود، در اروسیه بلشویسم جدید و در شرقاسیه با نامی چینی که معمولاً مرگ پرستی ترجمه می شود – واگردون فنای خویش شاید بهتر باشد. شهروند اقیانوسیه مجاز به دانستن احکام دو فلسفه ی دیگر نیست، اما آموخته است که آن ها را به عنوان تجاوزی وحشیانه به اخلاق و عقل سلیم مورد لعن قرار دهد. واقع اینکه این سه فلسفه به زحمت از هم بازشناخته می شوند و نظام های اجتماعی مورد تأیید آن ها به هیچ روی از هم بازشناخته نمی شوند. همه جا همان ساخت هرمی، همان ستایش رهبر نیمچه خدا برقرار است و همان اقتصاد متکی به جنگ مداوم و در خدمت جنگ مداوم. نتیجه اینکه سه ابرقاره نه تنها نمی توانند یکدیگر را مغلوب سازند، بلکه نفعی از این کار عایدشان نمی شود. برعکس، مادام که در جدال با

یکدیگر باقی بمانند، مانند سه بافه ی ذرت موجب برپا نگه داشتن یکدیگر می شوند. و، طبق معمول، گروه های حاکم این سه قدرت در آن واحد باخبر و بی خبر از اعمال خویش اند. زندگی آنان وقف تسخیر دنیا است. نیز می دانند که دوام ابدی و بدون پیروزی جنگ، ضروری است. در این میان این واقعیت که خطر تسخیر در میانه نیست، انکار واقعیت را که جنبه ی ویژه ی سوسیانگل و نظام های فکری رقیب آن است، ممکن می سازد. در اینجا تکرار این گفته لازم می نماید که جنگ، به دلیل مداومت، از اساس تغییر خصلت داده است.

در دوران های گذشته، جنگ در مقوله ی تعریف چیزی بود که دیر یا زود پایان می یافت، و آن هم با پیروزی یا شکست قطعی. نیز در گذشته، جنگ یکی از افزارهای عمده ای بود که بدان وسیله جوامع انسانی در تماس با واقعیت ملموس قرار می گرفتند. حاکمان همه ی اعصار کوشیده اند که

جهان بینی نادرستی را به پیروان خویش تحمیل کنند، اما نمی توانستند از عهده ی دامن زدن به پنداری برآیند که کارآیی نظامی را لکه دار کند. مادام که شکست به مفهوم از دست دادن استقلال، یا دیگر نتیجه ی ناخوشایند، می بود، پیش گیری شکست می بایست جدی تلقی می شد. واقعیات ملموس را نمی شد نادیده گرفت. در فلسفه یا مذهب یا اخلاقیات یا سیاست، چه بسا که دو به علاوه ی دو بشود پنج، اما وقتی پای طرح ریزی تفنگ یا هواپیما در کار باشد. به ناچار می شود چهار. ملت های ناکارآمد همواره، دیر یا زود، مغلوب می شدند و ستیز برای کارآمد شدن مغایر با پندار بود. وانگهی، لازمه ی کارآیی عبرت گرفتن از گذشته بود، یعنی برخورداری از عقیده ای نسبتاً دقیق از رخ داده های گذشته. البته، روزنامه ها و کتاب های تاریخ همواره تعصب آلود بودند، اما جعل سازی از نوع امروزی آن امری محال می بود. جنگ نگهبان سلامت عقل بود، و تا آنجا که

به طبقات حاکم مربوط می شد، احتمالاً مهم ترین نگهبان بود. به پیروزی یا شکست انجامیدن جنگ ها، هیچ یک از طبقات حاکم را از مسئولیت مبری نمی ساخت.

اما هنگامی که جنگ به صورت مستمر درآید، جنبه ی مخاطره آمیز خود را از دست می دهد. در این صورت، ضرورت نظامی محلی از اعراب ندارد. پیشرفت تکنیکی متوقف می شود و ملموس ترین واقعیات، مورد انکار یا بی توجهی قرار می گیرد. چنان که دیدیم، پژوهش هایی که بتوان آن ها را علمی نامید، همچنان برای مقاصد جنگی انجام می گیرد، اما در اساس نوعی خواب و خیال است و عدم توفیق در نشان دادن نتایج، حائز اهمیت نیست. کارآیی، حتی کارآیی نظامی، دیگر مورد نیاز نیست. در اقیانوسیه چیزی جز پلیس اندیشه، کارآمد نیست. از آنجا که سه ابرقاره مغلوب ناشدنی اند، هرکدام جهانی جداگانه است که در آن هرگونه تحریف اندیشه را می توان با اطمینان

مرعی داشت. واقعیت تنها از طریق نیازهای روزمره‌ی زندگی – نیاز به خوردن و نوشیدن، آشیان گرفتن و لباس پوشیدن، خودداری از سم خوردن و پا از پنجره‌ی آخرین طبقه‌ی ساختمان پایین نهادن و امثال این‌ها – نیروی خود را وارد می‌آورد. میان زندگی و مرگ، و میان لذت و درد جسمی، هنوز هم وجه تمایزی وجود دارد، و قضیه به همین جا ختم می‌شود. بریده از دنیای بیرون و گذشته، شهروند اقیانوسیه عین آدمی است رها شده در میان اجرام سماوی، که نمی‌داند کدام جهت بالا و کدامین پایین است. حاکمان چنین قاره‌ای در خودکامگی دست فرعون‌ها و قیصرها را از پشت بسته‌اند. ایشان خود را موظف می‌دانند که نگذارند پیروانشان به تعدادی که مایه‌ی دردسر می‌شود، از گرسنگی جان بدهند. ایشان خود را موظف می‌دانند که به لحاظ فن نظامی خود را همسطح رقبا نگه دارند. با دست یابی به این حداقل، می‌توانند واقعیت را به هر شکلی که می‌

خواهند دریاورند.

بنابراین، جنگ را اگر با معیارهای جنگ‌های پیشین بسنجیم، مکر و فریبی بیش نیست. به جنگ میان پستاندارانی می‌ماند که شاخ‌هایشان در چنان زاویه‌ای قرار گرفته که از مجروح ساختن یکدیگر عاجزند. چنین جنگی، به رغم غیرواقعی بودن، بی‌معنا نیست. مازاد کالای مصرفی را می‌بلعد، و جو ذهنی ویژه‌ای را که جامعه‌ی طبقاتی نیازمند آن است، تأمین می‌کند. روشن خواهد شد که جنگ کنونی یک امر داخلی محض است. در گذشته، گروه‌های حاکم تمام سرزمین‌ها، به رغم به رسمیت شناختن منافع مشترک خویش و بنابراین محدود ساختن ویرانگری جنگ، به راستی با هم می‌جنگیدند و غالب همواره به تاراج مغلوب می‌پرداخت. در روزگار ما، گروه‌های حاکم به هیچ‌روی با هم نمی‌جنگند. هر گروه حاکمی، آتش جنگ را در برابر مردم زیر سلطه‌ی خویش برمی‌افروزد. هدف جنگ این

نیست که سرزمینی را فتح کند یا از تسخیر سرزمین خویش
جلوگیری به عمل آورد، هدف این است که ساخت جامعه
تمام عیار بماند. بنابراین، خود واژه ی «جنگ» گمراه کننده
شده است. اگر بگوییم که جنگ بر اثر استمرار رخت بربسته
است، پربی راه نگفته ایم. نیروی ویژه ای که جنگ در فاصله
ی عصر نوسنگی و اوان قرن بیستم وارد می آورد، ناپدید
شده و چیزی کاملاً متفاوت جایگزین آن گردیده است. اگر
سه ابرقاره توافق می کردند که، به جای جنگ با یکدیگر، در
صلح ابدی زندگی کنند و در محدوده ی مرزهایشان دست
نخورده بمانند، تفاوت چندانی به بار نمی آمد. چراکه در
چنین حالتی، هر کدام همچنان جهانی بی نیاز می بود و برای
همیشه آزاد از تأثیر خطر خارجی. صلحی حقیقتاً پایدار
همچند جنگی پایدار می بود. این است معنای نهفته ی
شعار حزب که: «جنگ صلح است.» (هرچند که اکثریت
قریب به اتفاق اعضای حزب درک درستی از آن ندارند.)

وینستون لحظه‌ای از خواندن بازایستاد. جایی در دوردست
های دور غرش بمب موشکی به گوش می‌رسید. احساس
سعادت بار تنها بودن با کتاب ممنوع، در اتاقی خالی از تله
اسکرین، از میان نرفته بود. تنهایی و امنیت، حس‌های
جسمی بودند که به گونه‌ای با خستگی جسمی او و نرمای
صندلی و بازی نسیم ملایم بر گونه‌اش درهم می‌آمیختند.
کتاب افسونش می‌کرد یا، دقیق‌تر، به او اطمینان می‌داد.
در یک معنا سخن تازه‌ای برای او نداشت، اما بخشی از
افسونگری همین بود. از چیزی دم می‌زد که اگر برای
وینستون امکان داشت اندیشه‌های پراکنده‌اش را به نظم
دریآورد، همان را می‌گفت. محصول ذهنی شبیه ذهن
خودش بود، منتها قدرتمندتر، با اسلوب ترو واهمه‌زدگی آن
کمتر. با خود اندیشید که بهترین کتاب آن است که دانسته
های آدم را برایش نقل می‌کند. تازه به فصل اول بازگشته
بود که صدای پای جولیا را روی پله شنید و به دیدارش

شتافت. جولیا کیف قهوه‌ای خود را روی زمین انداخت و خود را به آغوش وینستون افکند. بیش از یک هفته بود که یکدیگر را ندیده بودند.

پس از معانقه، وینستون گفت: «کتاب را گرفته‌ام.» جولیا بی‌آنکه علاقه‌ی چندانی اظهار کند، گفت: «اوه، چه خوب،» و در دم برای درست کردن قهوه کنار چراغ نفتی زانوزد.

در این باب صحبتی به میان نیاوردند، مگر پس از نیم ساعتی که در تخت‌خواب بودند. عصر به قدر کافی خنک بود و ارزش آن را داشت که روتختی را روی خود بیندازند. از پایین صدای آواز آشنا و برخورد پوتین به سنگفرش حیاط به گوش می‌رسید. زن گندمگون و بازو قرمز، که وینستون در اولین دیدار خود او را در حیاط دیده بود، جزء اشیای ثابت آنجا بود. گویا ساعتی از روز نبود که میان تشت و طناب در آمدوشد نباشد و به تناوب گیره‌ی لباس را از دهان بر ندارد و

زیر آواز نزنند. جولیا به پهلوی دراز کشیده و انگار در دست خواب بود. وینستون کتاب را از زمین برداشت، نشست و به بالای تختخواب تکیه داد. گفت: «باید این را بخوانیم. تو هم. تمام اعضای انجمن اخوت باید آن را بخوانند.»

جولیا با چشمان بسته گفت: «تو بخوان. بلند بخوان. بهترین راه همین است. ضمن پیش رفتن می توانی برایم توضیح بدهی.»

عقربه های ساعت شماطه دار، ساعت شش را نشان می دادند، یعنی ساعت هیجده را. سه چهارساعتی در پیش داشتند. وینستون کتاب را روی زانو نهاد و به خواندن پرداخت:

فصل اول

نادانی توانایی است

در سراسر تاریخ مکتوب، و شاید از پایان عصر نوسنگی، سه گونه آدم در دنیا بوده اند: بالا، متوسط، پایین. آن ها به راه

های فراوان به طبقات فرعی تقسیم گشته‌اند، اسامی بی شمار و گوناگونی گرفته و شماره‌ی نسبی آنان، همین‌طور گرایش آنان به یکدیگر، از دوره‌ای به دوره‌ای دیگر تغییر یافته است. اما ساخت اصلی اجتماع هیچ‌گاه تغییر نیافته است. حتی پس از تحولات عظیم و تغییرات به ظاهر برگشت‌ناپذیر، همواره همان نقشینه‌ی خود را بر جای نهاده است، درست مانند دستگاه گردش‌نما که به‌رغم رانده شدن به هرسو همواره تعادل خود را بازمی‌یابد.

— جولیا، بیداری؟

— آره عشق من، گوش می‌دهم. ادامه بده. معرکه است.

وینستون به خواندن ادامه داد:

هدف‌های این سه گروه کاملاً سازش‌ناپذیر است. هدف طبقه‌ی بالا این است که سر جای خود بماند. هدف طبقه‌ی متوسط این است که جای خود را با طبقه‌ی بالا عوض کند. هدف طبقه‌ی پایین، زمانی که هدفی داشته باشد —

چون خصلت پایدار طبقه ی پایین این است که خرکاری چنان از پا درش می آورد که، جز به تناوب، از آنچه بیرون از زندگی روزمره است آگاهی ندارد – این است که تمام تمایزات را درهم شکسته و جامعه ای بیافریند که در آن همه ی انسان ها برابر باشند. به این ترتیب، در سراسر تاریخ مبارزه ای که خطوط عمده ی آن یکسان است، پی درپی تکرار می شود. دوره های دیرپایی، طبقه ی بالا به ظاهر در امن و امان بر سریر قدرت تکیه می زند، اما همواره دیر یا زود لحظه ای پیش می آید که ایمان به خود، یا شایستگی حکومت کردن یا هردو را از دست می دهد. آن گاه است که به دست طبقه ی متوسط سرنگون می شود. طبقه ی متوسط در این گیرودار، با تظاهر به این امر که برای آزادی و عدالت می جنگد، طبقه ی پایین را در کنار خود جای می دهد. به محض رسیدن به هدف، طبقه ی پایین را به وضعیت بردگی دیرین برمی گرداند و خود طبقه ی بالا می

شود. در حال طبقه‌ی متوسط تازه‌ای از یکی از این دو طبقه، یا از هردو منشعب گشته و مبارزه از سر گرفته می‌شود. از این سه گروه، تنها طبقه‌ی پایین است که حتی به صورت گذرا هم در رسیدن به هدف به موفقیتی دست نمی‌یابد. انکار پیشرفت مادی در سراسر تاریخ، مبالغه‌آمیز خواهد بود. حتی امروز، در دوران سقوط، وضع زندگی انسان متوسط به لحاظ جسمی بهتر از چند قرن پیش است. اما پیشرفت مالی، انعطاف در شیوه‌ی رفتار، اصلاح یا انقلاب، سرسوزن تغییری در عدم مساوات ایجاد نکرده است. به لحاظ طبقه‌ی پایین، هرگونه تغییر تاریخی مفهومی بیش از تغییر در اسامی اربابانش نداشته است.

در اواخر قرن نوزدهم، تکرار این الگو بر بسیاری از ناظران آشکار شده بود. از همین جا بود که طایفه ای از اندیشمندان ظهور کردند و تاریخ را به صورت روندی دوری تفسیر کردند و مدعی شدند که نابرابری، قانون تغییرناپذیر زندگی انسان است. البته، این آموزه همواره هوادارانی داشت، اما به شیوه ای که اکنون عرضه می شد، تغییر مهمی در آن حاصل شده بود. در گذشته نیاز به شکل طبقاتی جامعه، آموزه ویژه ی طبقه ی بالا بود. شاهان و اشراف، و کشیشان و حقوق دانان و امثالهم که به دُم طبقه ی بالا بسته بودند، این آموزه را وعظ کرده بودند و با وعده ی جبران در آخرت از شدت آن کاسته بودند. طبقه ی متوسط، مادام که برای قدرت مبارزه می کرد، همواره از اصطلاحاتی چون آزادی و عدالت و برادری سود جسته بود. اما اکنون مردمی که هنوز در مقام رهبری نبودند و امید داشتند به زودی به آن برسند، مفهوم برادری انسانی را تخطئه می کردند. در گذشته، طبقه ی

متوسط زیر لوای برابری، انقلاب‌ها را علم کرده بود و به محض واژگونی استکبار قدیم، استکباری تازه نفس به راه انداخته بود. گروه‌های متوسط جدید درواقع استکبار خویش را پیشاپیش اعلام می‌کردند. سوسیالیسم، نظریه‌ای که در اوان قرن نوزدهم ظهور کرد و آخرین حلقه از سلسله‌ی اندیشه‌ای بود که به عصیان‌های بردگان در عهد عتیق می‌رسید، همچنان به رؤیاپردازی اعصار گذشته آلوده بود. اما در گونه‌های مختلف سوسیالیسم که از حدود ۱۹۰۰ به بعد پیدا شد، هدف برپایی آزادی و برابری هرچه آشکارتر منسوخ شد. نهضت‌های جدیدی که در سال‌های میانی قرن به ظهور پیوست – سوسیانگل در اقیانوسیه، بلشویسم جدید در اروسیه، مرگ‌پرستی در شرقاسیه – این هدف آگاهانه را داشتند که ناآزادی و نابرابری را پایدار سازند. البته این نهضت‌های جدید، از شجره‌ی نهضت‌های قدیم رویدند و بر آن شدند که اسامی آن‌ها را حفظ کنند و زیرلب

شناخوان ایدئولوژی آن‌ها باشند. اما مقصود تمامی آن‌ها این بود که جلوی پیشرفت را بگیرند و در لحظه‌ای معین چرخ تاریخ را متوقف کنند. نوسان آشنای آونگ بار دیگر به ضرورت ایجاد می‌شد و سپس باز می‌ایستاد. به روال معمول، طبقه‌ی بالا می‌بایست به دست طبقه‌ی متوسط سرنگون می‌شد و جای طبقه‌ی بالا را می‌گرفت؛ اما این بار به شیوه‌ای آگاهانه، طبقه‌ی بالا می‌توانست پایگاه خویش را برای همیشه نگه دارد.

آموزه‌های تازه‌ای ظهور کرد، پاره‌ای به سبب انباشت معرفت تاریخی، و پاره‌ای به سبب رشد فهم تاریخی که پیش از قرن نوزدهم در میانه نبود. حرکت دوری تاریخ اکنون معقول بود، یا چنین می‌نمود. و اگر معقول، پس دگرگونی پذیر بود. اما در اوایل قرن بیستم، اصل برابری انسانی – یعنی علت پشت پرده – به لحاظ فنی امکان پذیر شده بود. این قضیه همچنان صدق می‌کرد که انسان‌ها به لحاظ

استعدادهای فطری برابر نیستند و استعدادها باید در راهی تربیت شوند که عده‌ای از افراد را فراتر از دیگران بنشانند. اما دیگر نیازی به امتیازات طبقاتی یا تفاوت فاحش ثروت نبود. در دوران‌های پیشین، امتیازات طبقاتی نه تنها چاره‌ناپذیر، که مقبول هم بود. نابرابری آبروی تمدن بود. اما با توسعه‌ی تولید ماشین، دگرگونه گشت. حتی اگر برای انسان‌ها هنوز لازم بود که به کارهای مختلف بپردازند، دیگر ضرورتی در میان نبود که در سطوح مختلف اجتماعی و اقتصادی روزگار بگذرانند. بنابراین به لحاظ گروه‌های جدید، که در آستانه‌ی قبضه کردن قدرت بودند، برابری انسانی آرمانی نبود که در راه آن تلاشی به عمل آید، بلکه خطری بود که باید دفع می‌شد. در دوران‌های ابتدایی‌تر، که وجود جامعه‌ای دادگر و آرام امکان‌پذیر نبود، باور کردن به این امر ساده می‌بود. انگار بهشتی زمینی که در آن انسان‌ها برادروار در کنار هم زندگی کنند، بی‌قانون و بدون کار مشقت‌بار، تخیل انسان

را هزاران سال تسخیر کرده بود. و این رؤیا حتی گروهی را که از هر تحول تاریخی سود برده بودند، در چنگال گرفته بود. وارثان انقلاب های فرانسه و انگلیس و آمریکا تا حدودی به گفتار خویش درباره ی حقوق بشر، آزادی بیان، برابری در پیشگاه قانون و نظایر آن ها باور کرده و حتی سلوک خود را تا حدی به دست تأثیر آن ها سپرده بودند. اما در چهارمین دهه ی قرن بیستم، جمله جریانات عمده ی تفکر سیاسی سلطه جو شده بودند. بهشت زمینی، درست در لحظه ی تحقق، بی اعتبار شده بود. هر نظریه ی سیاسی نوین، با هر اسمی که یدک می کشید، به سلسله مراتب و گروه بندی منجر می شد. و در چشم اندازی که پیرامون ۱۹۳۰ دامن گسترد، روش هایی که از مدت ها پیش، و در بعضی موارد از صدها سال پیش، منسوخ شده بود – حبس بی محاکمه، به کار گماردن اسرای جنگی به صورت برده، اعدام های علنی، شکنجه برای گرفتن اعتراف، گروگان گیری و اخراج کل

جمعیت ها – نه تنها رواج دوباره یافت، که با تسامح روبه رو شد و آدم هایی از این روش ها دفاع کردند که خود را روشن فکر و مترقی می انگاشتند.

پس از دهه ای جنگ های ملی و داخلی، انقلابات و ضدانقلابات، در تمام قسمت های دنیا بود که سوسیانگل و رقبای آن به صورت نظریات سیاسی شسته رفته ظهور کردند. اما نظام های گوناگونی که عموماً توتالیتیر نامیده می شدند و در اوایل قرن ظهور کرده بودند، آن ها را تحت الشعاع قرار داده بودند و خطوط اصلی دنیا، که از هرج و مرج جهانگیر بیرون می آمد، از مدت ها پیش آشکار بود. به همین سان، نوع آدم هایی که دنیا را در اختیار می گرفتند نیز آشکار بود. اشرافیت نوین از دیوانسالاران، دانشمندان، تکنسین ها، سازمان دهندگان صنف بازرگانی، تبلیغاتچی های متخصص، جامعه شناسان، معلمان، روزنامه نگاران، و سیاستمداران حرفه ای، تشکیل می شد. این آدم ها، که

ریشه در طبقه ی متوسط حقوق بگیر و درجات بالای طبقه ی کارگر داشتند، شکل گیری و گردهمایی خود را از دنیای بی حاصل صنعت انحصارگرا و حکومت تمرکز یافته گرفتند. در مقام قیاس با افراد همتراز خویش در دوران های گذشته، حرص و آز چندانی نداشتند، تجملات وسوسه شان نمی کرد، عطش بیشتری برای قدرت داشتند، و از همه مهم تر، از کردار خویش آگاه تر بودند و در نابود کردن مخالفان عزم راسخ تری داشتند. تفاوت آخری عمده تر از همه بود. در مقایسه با آنچه امروز وجود دارد، تمام شقاوت های گذشته عین عدالت بوده است. گروه های حاکم تا حدودی همواره آلوده ی اندیشه های آزادی خواهانه بودند و میل داشتند دریچه هایی را باز بگذارند، به اعمالی که به چشم می آید توجه کنند و به آنچه در ذهن آدم های زیر سلطه شان می گذرد کاری نداشته باشند. با معیارهای جدید، حتی کلیسای کاتولیک قرون وسطی هم تسامح داشته است. پاره

ای از دلایل چنین کاری این بوده که در گذشته هیچ حکومتی قدرت زیر نظر گرفتن مداوم افراد را نداشته است. اما اختراع چاپ قبضه کردن افکار عمومی را ساده تر کرد و فیلم و رادیو این روند را جلوتر بردند. با توسعه ی تلویزیون و پیشرفت فنی آن، که به این دستگاه امکان داد در آن واحد فرستنده و گیرنده باشد، فاتحه ی حریم زندگی خوانده شد. هر شهروند، یا دست کم هر شهروندی که ارزش پاییدن داشت، بیست و چهار ساعته تحت مراقبت پلیس و در معرض صدای تبلیغات رسمی قرار می گرفت. دیگر مسیرهای ارتباطی هم بسته بود. امکان تحمیل اطاعت کامل از اراده ی دولت، همچنین یک کاسه شدن عقاید، اکنون اولین بار به وجود آمد.

پس از دوران انقلابی دهه های پنجاه و شصت، جامعه دوباره به سه قشر بالا و متوسط و پایین تقسیم شد. اما طبقه ی بالای نوین، به خلاف اسلاف خویش، از روی غریزه عمل

نکرد. می دانست که برای حفظ و حراست پایگاه خویش چه چیزی مورد نیاز است. از مدت ها پیش مشخص شده بود که تنها بنیاد مطمئن برای حکومت اولیگارش‌ی، جمع گرایی است. از ثروت و امتیاز، هنگامی که توأمان در اختیار گرفته شوند، به ساده‌ترین وجه دفاع به عمل می‌آید. به اصطلاح «لغو مالکیت خصوصی»، که در سال‌های میانی قرن بیستم پیش آمد، معنایش درواقع تمرکز مالکیت در دست افرادی محدودتر از پیش بود؛ اما با این تفاوت که مالکان جدید به جای توده‌ای از افراد، یک قشر بود. به لحاظ فردی، هیچ‌یک از اعضای حزب مالک چیزی جز متعلقات حقیر شخصی نیستند. به لحاظ جمعی، حزب مالک همه چیز در اقیانوسیه است، چراکه اختیاردار همه چیز است و تولیدات را هر جور که مقتضی بداند مصرف می‌کند. در سال‌های پس از انقلاب، حزب توانست تقریباً بی‌هیچ مخالفتی به این پایگاه رهبری برسد، زیرا کل روند به صورت

عملی جمعی عرضه شده بود. همواره فرض بر این بود که اگر از طبقه ی سرمایه دار سلب مالکیت شود، سوسیالیسم به ضرورت از پی آن می آید؛ و از طبقه ی سرمایه داری چون و چرا سلب مالکیت شده بود. همه چیز، از کارخانه گرفته تا معدن و زمین و خانه و حمل و نقل، از آن ها گرفته شده بود؛ و از آنجا که این چیزها دیگر ملک خصوصی نبودند، نتیجه این شد که اموال عمومی گردند. سوسیانگل که از شجره ی نهضت سوسیالیستی پیشین رویده و فرهنگ اصطلاحات آن را به ارث برده بود، درواقع به اجرای ماده ی اصلی برنامه سوسیالیستی همت گماشته است، با این نتیجه ی پیش بینی شده و از قبل منظورگشته که نابرابری اقتصادی امری دائمی شده است.

اما مسائل دائمی ساختن جامعه ی طبقاتی بیخ دارتر از این است. قشر حاکم را به چهارراه می توان از قدرت ساقط کرد. یا مقهور قدرت خارجی می شود، یا بی کفایتی در امر

حکومت، توده ها را به عصیان برمی انگیزد، یا اجازه ی ظهور به طبقه ی متوسطی نیرومند و ناراضی می دهد، یا اعتماد به نفس و میل به حکومت کردن را از دست می دهد. این علت ها تک تک عمل نمی کنند، و برحسب قاعده تا حدودی هر چهار علت رخ می نمایند. گروه حاکمه ای که در برابر آن ها خود را روپین تن کند، برای همیشه در قدرت باقی می ماند. در نهایت، عامل تعیین کننده گرایش ذهنی خود قشر حاکم است.

در نیمه ی دوم قرن حاضر، اولین خطر درواقع ناپدید شده بود. هریک از سه قدرتی که اکنون دنیا را بین خود تقسیم کرده اند، به واقع تسخیرناشدنی اند، و تنها از راه تغییرات آهسته ی جمعیت شناسانه در حیطه ی تسخیر درمی آیند و هر حکومتی برخوردار از قدرت های وسیع، می تواند به آسانی آن را دفع کند. خطر دوم نیز تنها یک خطر نظری است. توده ها هیچ گاه به اراده ی خویش عصیان نمی کنند،

و تنها به دلیل استضعاف هم عصیان نمی کنند. در حقیقت مادام که معیارهای مقایسه پیش رویشان گذاشته نشود، هیچ گاه به استضعاف خویش پی نمی برند. بحران های اقتصادی پی در پی در دوران های گذشته کلاً غیرضروری بودند و اکنون امکان وقوع به آن ها داده نمی شود، اما آشوب های دیگری با همان وسعت امکان وقوع می یابند. بر این آشوب ها هیچ گونه نتیجه ی سیاسی مترتب نیست، چراکه راهی برای به زبان آوردن نارضایتی در میانه نیست. و اما مسئله ی اضافه تولید، که از زمان توسعه ی صنعت ماشین در بطن جامعه ی ما نهفته بوده است، با طرح جنگ مداوم (ر. ک فصل سوم)، که برای برانگیختن روحیه ی عمومی هم مفید است، حل شده است. بنابراین به لحاظ حاکمان کنونی ما، انشعاب قشر تازه ای از آدم های توانمند، با اشتغال ناقص و عطش برای قدرت، و رشد لیبرالیسم و شک گرایی در افراد همشأن قشر حاکم، تنها خطرات جدی

اند. و یعنی اینکه مسئله، یک مسئله‌ی آموزشی است. مسئله‌ی قالب‌ریزی بی‌وقفه‌ی آگاهی قشر راهبر است و قشر بزرگ‌تر مدیریت که یک درجه پایین‌تر از قشر راهبر قرار دارند. آگاهی توده‌ها تنها بایستی به راهی منفی تحت تأثیر قرار داده شود.

با این پیشینه می‌توان به ساخت کلی جامعه‌ی اقیانوسیه پی برد. ناظر کبیر در رأس هرم می‌آید. ناظر کبیر منزله و قدر قدرت است. هرگونه توفیق و دستاورد و پیروزی و اکتشافات علمی، مجموعه‌ی معرفت و عقل و سعادت و فضیلت، مستقیماً از رهبری و الهام او صادر می‌شود. هرگز کسی ناظر کبیر را ندیده است. چهره‌ای است بر دیوارها و صدایی در تله‌اسکرین. به ضرس قاطع می‌توان گفت که زنده‌ی جاوید است و میلاد او متیقن نیست. ناظر کبیر نقابی است که بدان وسیله حزب خود را در معرض تماشای جهانیان قرار می‌دهد. عملکرد او این است که به صورت قطب عشق

و نفرت و احترام (عواطفی که بیش از یک سازمان به یک فرد معطوف می شود) درآید. حزب مرکزی پایین تر از ناظر کبیر قرار دارد. تعداد آن محدود است به شش میلیون یا چیزی کمتر از دو درصد جمعیت اقیانوسیه. بعد از حزب مرکزی، حزب معمولی می آید. اگر حزب مرکزی را مغز متفکر حکومت بدانیم، حزب معمولی درست شبیه دست های حکومت است. پایین تر از این، توده های صم بکم می آید که معمولاً آن ها را «رنجبران» می نامیم. تعداد آن ها شاید هشتادوپنج درصد جمعیت اقیانوسیه باشد. به لحاظ طبقه بندی پیشین ما، رنجبران طبقه ی پایین اند، زیرا جمعیت برده ی سرزمین های استوایی که دست به دست فاتحان می گردد، جزء دائمی یا ضروری ساخت جامعه نیستند.

در اصل، عضویت در این سه گروه موروثی نیست. کودک والدین متعلق به حزب مرکزی، به دنیا که می آید به لحاظ

نظری عضو حزب مرکزی نیست. ورود به هریک از شاخه های حزب، از طریق امتحان که در سن شانزده سالگی گرفته می شود، صورت می گیرد. تبعیض نژادی هم در میان نیست، تفوق یک استان بر استان دیگر نیز هم. یهودیان، سیاه پوستان، سرخ پوستان در بالاترین درجات حزبی یافت می شوند، و مدیران هر ناحیه همیشه از ساکنان آن انتخاب می شوند. در هیچ قسمت از اقیانوسیه، ساکنان آن این احساس را ندارند که مستعمره هستند و از پایتختی دوردست بر آن ها حکمروایی می شود. اقیانوسیه پایتختی ندارد و رئیس تشریفاتی آن کسی است که مکان او معلوم نیست. سوای این امر که زبان مشترک انگلیسی و زبان رسمی، زبان جدید است، در اقیانوسیه هیچ چیز تمرکز یافته نیست. حاکمان را، به جای پیوند خونی، وابستگی به آموزه ی مشترک به هم پیوند داده است. حقیقت امر اینکه جامعه ی ما سخت طبقه بندی شده است و اساس این طبقه بندی

در نگاه اول موروئی می نماید. آن حرکات پس و پیشی در میان اقشار مختلف که در دوران سرمایه داری و حتی در دوران های پیش از صنعتی شدن پیش می آمد، بسیار کم شده است. بین دو شاخه ی حزب تحویل و تحول هایی صورت می گیرد، اما تا بدان حد که اخراج سست عنصرها را از حزب مرکزی تضمین کند و با گشودن راه ارتقای اعضای جاه طلب حزب معمولی، جنبه ی خطر را از بین ببرد. در عمل، رنجبران اجازه ی ورود به حزب را ندارند. با استعدادترینشان را که ممکن است هسته ی ایجاد نارضایتی گردند، پلیس اندیشه شناسایی می کند و از سر راه برمی دارد. اما این کیفیت امور لزوماً همیشگی نیست، اساسی هم نیست. حزب، طبقه به مفهوم قدیمی آن نیست. و چون چنین، هدف آن عبارت از انتقال قدرت به فرزندان خود نیست، اگر هم راهی برای نگه داشتن تواناترین آدم ها در رأس نباشد، نسل جدیدی از قشر رنجبران استخدام می

کند. در سال های بحرانی، موروئی نبودن خط حزب در خنثی کردن مخالفان نقش عمده ای داشت. سوسیالیست قدیمی تر، که برای مبارزه با امتیاز طبقاتی آموزش دیده بود، تصور می کرد که آنچه موروئی نباشد، پایدار نمی ماند. او متوجه نبود که دوام حکومت اولیگارشیک به ضرورت دوام جسمانی نیست. روی این مسئله هم تأمل نکرد که اشرافیت های موروئی همواره کوتاه عمر بوده اند، و سازمان های انتخابی نظیر کلیسای کاتولیک گاهی صدها یا هزارها سال دوام آورده اند. جوهر اولیگارشیک، به جای وراثت پدر به پسر، تداوم نوعی جهان بینی و شیوه ی زندگی است که مردگان به زندگان تحمیل می کنند. قشر حاکم، مادام که بتواند جانشینان خود را نامزد کند، قشر حاکم است. حزب کاری به بقای خون خود ندارد، بلکه در بند بقای خویش است. مهم نیست که چه کسی اعمال قدرت می کند، البته به شرط آنکه ساخت طبقاتی همواره دست نخورده بر جای

بماند.

هرچه باور و عادت و سلیقه و عاطفه و گرایش ذهنی هست و شاخص زمان ماست، به این سبب طرح ریزی شده‌اند که درواقع پاسدار رازورانگی حزب باشند از درک ماهیت واقعی اجتماع امروز جلوگیری به عمل آورند. عصیان جسمانی، یا هرگونه نهضت مقدماتی در جهت عصیان، در حال حاضر امکان پذیر نیست. امکان تهدیدی از جانب رنجبران وجود ندارد. به حال خودشان که رها شوند، از نسلی به نسلی و از قرنی به قرنی، به کارزادوزه و مردن ادامه می‌دهند و علاوه بر نداشتن انگیزه‌ای برای عصیان، از فهم این نکته هم عاجزند که دنیا می‌تواند چیزی جز این باشد. در صورتی می‌توانند خطرناک باشند که پیشرفت فن صنعت لزوم تحصیلات بالاتر آن‌ها را ایجاب کند. اما چون رقابت نظامی و تجاری دیگر مهم نیست، سطح آموزش همگانی در حال نزول است. اینکه توده‌ها چه عقایدی دارند، یا ندارند، با بی

اعتنایی تلقی می‌شود. می‌توان آنان را از آزادی عقلی برخوردار کرد، چرا که عقلی در سر ندارند. از سوی دیگر، حتی کوچک‌ترین انحراف عقیدتی عضو حزب در مورد موضوعی هرچند بی‌اهمیت، قابل اغماض نیست.

عضو حزب از میلاد تا مرگ زیر نظر پلیس اندیشه زندگی می‌کند. حتی وقتی هم تنها است، نمی‌تواند از این امر مطمئن باشد. هر جا که باشد، خواب یا بیدار، در حال کار یا استراحت، در حمام یا در رختخواب، می‌توانند بدون هشدار جاسوسی‌اش را بکنند، بی‌آنکه خودش بویی برد. هیچ‌یک از اعمال او مهر بی‌اعتنایی نمی‌خورد. دوستی‌هایش، استراحت‌هایش، رفتار او نسبت به زن و فرزندانش، حالت چهره‌اش به هنگام تنهایی، کلماتی که در خواب به زبان می‌آورد، حتی حرکات نظرگیر اندامش، زیر ذره بین جاسوسی قرار می‌گیرد. علاوه بر تخلف واقعی، هرگونه مردم‌گریزی، ولو به اندازه‌ی سر سوزن، هرگونه تغییر عادت، هرگونه

شیوه ی رفتار عصبی که نشانی از جدال درونی داشته باشد، از ذره بین دستگاه جاسوسی پنهان نمی ماند. از هیچ سویی آزادی انتخاب ندارد. از سوی دیگر، کردار او به دست قانون یا هرگونه آیین نامه ی رفتاری مدون تنظیم نمی شود. در اقیانوسیه قانونی درکار نیست. اندیشه ها و کردارهایی که در صورت کشف مجازات مرگ از پی دارند، رسماً قدغن نیستند، و پاک سازی ها و بازداشت ها و شکنجه ها و به زندان انداختن ها و تبخیر کردن های بی پایان، به جای اینکه مجازات جرم های مرتکب نشده باشند، شیوه هایی اند که با اعمال آن ها افرادی که شاید در آینده مرتکب جرمی گردند، معدوم شوند. از عضو حزب خواسته می شود که نه تنها عقاید درست، بلکه غرایز درستی داشته باشد. بیشتر باورها و گرایش هایی که از او خواسته می شود، به صراحت بیان نمی شوند، و بدون آشکار ساختن تناقضات نهفته در سوسیانگل نمی توان آن ها را بیان داشت. اگر او آدمی فطرتاً

همرنگ (خوب اندیشنده در زبان جدید) باشد، در تمام اوضاع و احوال بدون اندیشیدن خواهد دانست که باور درست یا عاطفه‌ی مطلوب کدام است. اما در هر صورت آموزش ذهنی پر طول و تفصیل که بار آن را در طفولیت به دوش می‌کشد و حول واژه‌های زبان جدید – توقف جرم، سیاه سفید، و دوگانه‌باوری – می‌چرخد، او را از ژرف اندیشیدن راجع به هر موضوعی نارضا و ناتوان می‌کند.

از عضو حزب انتظار می‌رود که ذره‌ای عاطفه‌ی شخصی نداشته باشد و دمی از شور و شوق آسوده نباشد. فرض بر این است که مالمال نفرت دیوانه‌وار از دشمنان خارجی و خائنان داخلی، و مالمال شوق به خاطر پیروزی پشت پیروزی باشد و در برابر قدرت و حکمت حزب خاکسار و متواضع. نارضایتی‌هایی که زندگی بی‌حاصل و تهی از دلخوشی او به بار می‌آورد، متعمدانه نمود خارجی می‌یابد و با شیوه‌هایی چون مراسم دو دقیقه‌ای نفرت چون دود به

هوا می‌رود، و تفکرانی که امکان دامن زدن به گرایشی
شکاک‌آلود یا عصیان‌آمیز را ایجاد می‌کند، از پیش با
انضباط اکتسابی درونی از میان می‌رود. اولین و ساده‌ترین
مرحله‌ی چنین انضباطی، که می‌توان آن را به کودکان نیز
آموخت، در زبان جدید توقف جرم (۲۱) نامیده می‌شود.
توقف جرم یعنی استعداد توقف کردن در آستانه‌ی هر
اندیشه‌ی خطرناک، طوری که گویا غریزی است. این
استعداد مشتمل است بر قدرت پی‌نبردن به مناسبت و
مشابهت و درنیافتن خطاهای منطقی، و نیز بدفهمیدن
ساده‌ترین بحث‌ها در جایی که مغایر با سوسیانگل است، و
ملالت و دلزدگی از رشته افکاری که توان راه بردن به سوی
رافضی‌گری دارد. به طور خلاصه، توقف جرم یعنی حماقتی
ایمنی‌بخش. اما حماقت بس نیست. برعکس، همرنگی به
معنای کامل کلمه در اختیار گرفتن روندهای ذهنی را به
همان کمالی که آکروبات بدنش را در اختیار می‌گیرد، ایجاد

می کند. جامعه ی اقیانوسیه در نهایت بر شالوده ی این باور استوار است که ناظر کبیر قدر قدرت است و حزب هم خطاناپذیر. اما از آنجا که در واقع امر، نه ناظر کبیر قدر قدرت است و نه حزب خطاناپذیر، لازم می آید که در آرایش واقعها انعطاف پذیری خستگی ناپذیر و لحظه به لحظه مرعی شود. در این باب واژه ی کلیدی، سیاه سفید است. این واژه، مانند بسیاری از واژه های زبان جدید، دو معنای متضاد دارد. به دشمن که اطلاق گردد، به این معنی است که در تضاد با واقعیات آشکار، گستاخانه ادعا شود که سیاه سفید است. به عضو حزب که اطلاق گردد، به این معنی است که وقتی انضباط حزبی ایجاب می کند، از صدق دل باید گفت سیاه سفید است. به معنای توانایی باور کردن به سفید بودن سیاه نیز هست، و دانستن اینکه سیاه سفید است و فراموش کردن اینکه عکس آن را آدم باور داشته است. این امر دگرگون سازی بی وقفه ی گذشته را ایجاب می کند، و با

نظام اندیشه‌ای امکان‌پذیر شده است که دربرگیرنده‌ی دیگرنظم‌های اندیشه است. در زبان جدید، نام آن دوگانه باوری است.

دگرگون‌سازی گذشته به دو دلیل ضرورت دارد، که یکی از آن‌ها فرعی و، اگر بشود گفت، احتیاطی است. دلیل فرعی این است که عضو حزب، مانند رنجبر، شرایط زمان حال را تا حدی به این سبب تحمل می‌کند که ضوابطی برای مقایسه در دست ندارد. باید از گذشته و نیز از کشورهای بیگانه بریده شود، زیرا برای او ضرورت دارد که باور کند کاروبارش از نیاکانش بهتر است و سطح متوسط رفاه مادی دم به دم بالا می‌رود. اما دلیل مهم‌تر برای نوسازگاری گذشته، نیاز به تأمین تنزه حزب است. قضیه تنها این نیست که سخنرانی‌ها و آمارها و اسناد باید دم به دم نو شوند و معلوم شود که پیش‌بینی‌های حزب در هر موردی راست بوده است. روی دیگر قضیه این است که هیچ‌گونه تغییری در آموزه یا اتحاد

سیاسی تصدیق نشود. زیرا تغییر دادن ذهن یا حتی روش، اعتراف به ضعف است. فی‌المثل اگر اروسیه یا شرقاسیه (هرکدام که باشد) امروز دشمن است، آن‌گاه آن کشور لازم است که همواره دشمن باشد. و اگر واقعیات خلاف این را می‌گویند، پس باید واقعیات را دگرگون ساخت. به این ترتیب، تاریخ بی‌وقفه بازنویسی می‌شود. جعل‌سازی روزبه روز گذشته، که وزارت حقیقت مجری آن است، به لحاظ تثبیت رژیم ضرورتی همسان کار اختناق و جاسوسی دارد که به دست وزارت عشق به اجرا درمی‌آید.

تغییرپذیری گذشته، اصل مسلم سوسیالیست است. استدلال بر این است که رویدادهای گذشته وجود عینی ندارند، بلکه تنها در اسناد مکتوب و حافظه‌ی انسان‌ها ماندگارند. گذشته چیزی است که اسناد و حافظه‌ها بر آن گواهی می‌دهند. و از آنجا که حزب بر اسناد و نیز ذهن اعضا تسلط کامل دارد، نتیجه این می‌شود که گذشته همان است که

حزب به اراده‌ی خویش آن را می‌سازد. این نتیجه نیز عاید می‌شود که هرچند گذشته تغییرپذیر است، هیچ‌گاه در هیچ لحظه‌ی مشخصی تغییر نپذیرفته است. زیرا هنگامی که به شکل مورد نیاز بازآفرینی شده باشد، آن‌گاه این شکل جدید گذشته است و گذشته‌ای دیگر نمی‌توانسته است وجود داشته باشد. حتی وقتی که همان رویداد به دلیل مصون ماندن از بازشناسی در عرض سال می‌بایست چندین بار دستخوش تغییر گردد – همچنان که اغلب پیش می‌آید – این امر به اعتبار خود باقی است. حزب در همه‌وقت، حقیقت مطلق را در اختیار دارد و پیداست که مطلق هیچ‌گاه تفاوتی با آنچه الآن هست، نمی‌توانسته است داشته باشد. در اختیار گرفتن گذشته، بیش از هرچیز بستگی به آموزش حافظه دارد. حصول اطمینان از اینکه تمام اسناد مکتوب با هم‌رنگی حال همخوان است، صرفاً یک عمل فنی است. به یاد آوردن این امر که رویدادها در هیئتی مطلوب

روی داده اند نیز ضرورت دارد. و اگر ترتیب دوباره ی یادها یا تحریف اسناد مکتوب ضرورت دارد، پس فراموش کردن کردارها نیز ضرورت دارد. حقه ی انجام این کار را مانند دیگر شیوه های ذهنی می توان آموخت. اکثریت اعضای حزب، و مسلما آدم های هشیار و همچنین هم رنگ ها، آن را می آموزند. در زبان عتیق با صراحت کامل، به آن مهار واقعیت می گویند. در زبان جدید آن را دوگانه باوری می نامند، هرچند دوگانه باوری خیلی چیزهای دیگر را هم شامل می شود.

دوگانه باوری یعنی قدرت نگه داشتن دو باور متناقض در ذهن در آن واحد، و پذیرفتن هر دوی آن ها. انتلکتوئل حزب می داند که یادهايش در کدام جهت باید دگرگونه شود. بنابراین می داند که دارد به واقعیت حقه می زند. اما با تمرین دوگانه باوری خود را اقناع می کند که واقعیت نقض نشده است. این روند باید آگاهانه باشد، و الا با دقت کافی

انجام نمی گیرد. باید ناآگاهانه هم باشد، و الا احساس جعل واقعیت، و بنابراین گناه، با خود به همراه می آورد. دوگانه باوری در بطن سوسیانگل نهفته است، چون کار اصلی حزب این است که، ضمن حفظ صلابت هدف که با صداقت کامل صورت می گیرد، از فریبی آگاهانه بهره جوید. گفتن دروغ از روی عمد و در همان حال از سر اخلاص به آن باور داشتن، به فراموشی سپردن هر واقعه ای که دست و پاگیر شده است و، آن گاه در صورت نیاز، بیرون کشیدن آن از وادی نسیان، انکار کردن وجود واقعیت عینی و در همه احوال به حساب آوردن واقعیت انکار شده – این ها همه ضرورت کامل دارد. حتی در به کار بردن واژه ی دوگانه باوری تمرین دوگانه باوری لازم است. چرا که استعمال این واژه سبب می شود که آدم به تحریف واقعیت اذعان کند؛ با عمل تازه ی دوگانه باوری این شناخت زدوده می شود؛ و این روند با پیشتازی دروغ بر حقیقت الی غیرالنهاییه ادامه

می‌یابد. نهایت اینکه، به وسیله‌ی دوگانه‌باوری، حزب توانسته است جلوی سیر تاریخ را بگیرد – و تا آنجا که می‌دانیم، چه بسا هزاران سال دیگر نیز چنین کند.

تمام اولیگارشی‌های گذشته به سبب درشت‌خویی و یا نرم‌خویی از سریر قدرت پایین افتاده‌اند. یا ابله و متکبر شدند، نتوانستند خود را با شرایط متغیر وفق دهند و سرنگون شدند، یا آزادی‌خواه و بزدل گردیدند و زمانی که باید به زور متوسل می‌شدند، تن به سازش دادند و باز هم سرنگون شدند. و یعنی اینکه به راهی آگاهانه یا ناآگاهانه سقوط کردند. توفیق حزب در این است که یک نظام فکری به وجود آورده که هردوی این شرایط در آن واحد می‌تواند در آن موجود باشد. با هیچ پای‌بست فکری دیگری تسلط حزب پایدار نمی‌ماند. اگر کسی در بند حکومت کردن است، و خواهان دوام آن، باید بتواند مفهوم واقعیت را جابه‌جا کند. زیرا راز حکمروایی در تلفیق اعتقاد به لغزش

ناپذیری با قدرت عبرت‌گیری از اشتباهات گذشته نهفته است.

لازم به تذکر نیست که باریک‌بین‌ترین کارورزان دوگانه باوری ابداع‌کنندگان‌اند و می‌دانند که دوگانه باوری نظام وسیع فریب‌ذهنی است. در جامعه‌ی ما، آنان که بهترین شناخت را از واقع‌ها دارند، بیش از دیگران از دیدن دنیا، آنچنان که هست، از مرحله پرت‌اند. به طور کلی، فهم که بیشتر باشد، فریب بیشتر است: هوش که زیادتر باشد، سلامت عقل کمتر است. مثال روشن، این واقعیت است که جنون جنگ با بالا رفتن مقام اجتماعی فرد افزایش بیشتری می‌یابد. آنان که نسبت به جنگ دید معقول‌تری دارند، ساکنان سرزمین‌های مورد نزاع‌اند. برای این آدم‌ها جنگ مصیبتی وقفه‌ناپذیر است که، مانند جزر و مد، بر پیکرشان می‌تازد و عقب می‌نشیند. برد و باخت طرفین درگیر برای آنان کوچک‌ترین تفاوتی ندارد. می‌دانند که تحویل و تحول

در امر حکومت به این معنی است که چون گذشته برای اربابان تازه‌ای، که رفتارشان نسخه بدل رفتار اربابان قدیم است، به کار خواهند پرداخت. کارگرانی که وضعشان اندکی بهتر است و رنجبرانیشان می‌نامیم، به تناوب از جنگ آگاه می‌شوند. به هنگام لزوم، می‌توان دیو ترس و نفرت را در وجود آنان برانگیخت، اما وقتی به حال خود رها شوند، می‌توانند زمانی دراز واقع‌ی جنگ را از یاد ببرند. شیدایی واقعی نسبت به جنگ در مقامات حزبی، و بالاتر از همه در مقامات حزب مرکزی، یافت می‌شود. کسانی به تسخیر دنیا از صمیم قلب باور دارند که می‌دانند چنین کاری محال است. این طرفه پیوند تضادها با هم – شناخت با جهل، تجاهر به فسق با قشری‌گری – یکی از نشان‌های عمده و ممتاز جامعه‌ی اقیانوسیه است. ایدئولوژی رسمی مالا مال تناقضات است، حتی اگر دلیل عملی برای این تناقضات در میان نباشد. به این ترتیب، حزب تمام اصولی را که نهضت

سوسیالیستی بر قائمه ی آن ها استوار بود، طرد و تکفیر می کند و عمل خود را به نام سوسیالیسم انجام می دهد. نسبت به طبقه ی کارگر، که در قرن های گذشته نمونه ای نداشته اند، وعظ نفرت می کند و اعضای خود را به اونیفورمی ملبس می کند که زمانی مخصوص کارگران یدی بوده است. با اسلوبی منظم تیشه به ریشه ی انسجام خانواده می زند، و رهبر خود را با اسمی خطاب می کند که توسل جستن به عواطف خانوادگی است. حتی اسامی چهار وزارتخانه ای که بر ما حکومت می کنند، ارائه دهنده ی نوعی بی شرمی در وارونه کردن عمدی آن ها از واقعیات است. وزارت صلح با جنگ سروکار دارد، وزارت حقیقت با دروغ، وزارت عشق با شکنجه، و وزارت فراوانی با قحطی. این تناقضات تصادفی نیستند، از ریاکاری هم منتج نمی شوند، که تمرینات عمدی در دوگانه باور یاند. زیرا تنها با آشتی دادن تناقضات است که می توان قدرت را ابدالاباد حفظ کرد. به هیچ راه دیگری دور

کهن شکسته نمی شد. اگر بنا باشد که برابری انسانی برای همیشه از میان برداشته شود – اگر قرار باشد که طبقه ی بالا جایگاه خویش را جاودانه حفظ کند – آن گاه وضعیت ذهنی فراگیر بایستی جنون مهار شده باشد.

اما یک سؤال در میان است که تا این لحظه نادیده اش گرفته ایم. سؤال این است: چرا باید برابری انسانی از میان برداشته شود؟ و به فرض اینکه شیوه ی فنی این روند به درستی تشریح شده باشد، انگیزه ی این تلاش عظیم و دقیق طراحی شده برای متوقف کردن تاریخ در لحظه ای مشخص از زمان چیست؟

اینجا به سرّ اصلی می رسیم. چنان که دیده ایم، رازورانگی حزب و بالاتر از همه حزب مرکزی، متکی بر دوگانه باوری است. اما انگیزه ی اصلی، یعنی غریزه ی رسته از پرسش که اولین بار به قبضه ی قدرت منتهی شد و دوگانه باوری و پلیس اندیشه و جنگ دائم و دیگر دستک دنبک های

ضروری را بعدها به وجود آورد، در لایه ای عمیق تر از این امر نهفته است. این انگیزه در واقع شامل....

همان گونه که آدم از صدایی تازه با خبر می شود، وینستون متوجه سکوت شد. به نظرش رسید که جولیا مدتی ساکت و صامت بوده است. از کمر به بالا لخت به پهلوی دراز کشیده، دستش را بالش زیر سر کرده و طره‌ای از گیسوی سیاه او روی چشمانش افتاده بود. سینه‌اش آهسته و منظم بالاوپایین می رفت.

– جولیا.

جوابی نیامد.

– جولیا، بیداری؟

جوابی نیامد. خواب بود. وینستون کتاب را بست، به دقت آن را روی زمین نهاد، دراز کشید و روتختی را بر روی خودش و جولیا کشید.

با خود اندیشید که سر غایی را هنوز یاد نگرفته است. می

فهمید چه گونه، نمی فهمید چرا. فصل اول، مانند فصل سوم چیزی بیش از دانسته هایش به او نگفته بود. صرفاً شناختی را که او در اختیار داشت، نظام پردازی کرده بود. اما پس از خواندن آن بهتر از پیش می دانست که دیوانه نیست. در اقلیت بودن، حتی اقلیت یک نفره، مایه ی دیوانگی نیست. حقیقت در میانه بود، غیر حقیقت هم، و اگر کسی یک تنه به ریسمان حقیقت چنگ می زد دیوانه نبود. شعاع زردی از آفتاب رو به افول از پنجره به درون تراوید و روی بالش افتاد. وینستون چشمانش را بست. شعاع آفتاب بر صورتش و تماس بدن نرم دخترک بر بدنش، احساسی نیرومند، خواب آور و اعتماد بخش به او داد. در امن و امان بود و همه چیز بر وفق مراد. با زمزمه ی این گفته که «سلامت عقل آماری نیست»، و با داشتن این احساس که حکمتی ژرف در این گفته نهفته است، به خواب رفت.

بند دهم

بیدار که شد، حس کرد زمان درازی در خواب بوده است. اما
با نگاهی به ساعت عهدبوقی دریافت که تازه ساعت بیست
وسی دقیقه است. چرت کوتاهی زد، آن گاه آن آواز پر نفس
همیشگی در حیات پایین طنین افکند:

تنها یه خیال باطل بود

مث یه روز بهاری طی شد،

ولی یه نگاه و یه حرف

و رؤیاهایی که این دو دامن زدن

دل منو به یغما بردن!

چنین می نمود که این آواز مبتذل محبوبیت خود را همچنان
حفظ کرده است. همه جا به گوش می رسید. از سرود نفرت
جلو زده بود. جولیا به صدای آواز بیدار شد، از روی کیف
بدنش را کش داد، از تختخواب بیرون آمد و گفت: «گرسنه

ام. بهتر است کمی دیگر قهوه درست کنیم. ای دادویداد!
چراغ خاموش شده و آب هم سرد است.» چراغ را بلند کرد و
آن را تکان داد: «یک قطره هم نفت ندارد.»

– گمان می‌کنم بتوانیم کمی نفت از آقای چارینگتون
بگیریم.

جولیا گفت: «خنده دار اینکه خیال می‌کردم پر است.» و به
گفته افزود: «من که لباسم را می‌پوشم. انگار هوا سردتر
شده.»

وینستون نیز بلند شد و لباس پوشید. صدای خستگی ناپذیر
به آواز مترنم شد:

می‌گن زمانه همه چیز و درمان می‌کنه
میگن فراموشی همیشه ممکنه،

هنوز اما اشک‌ها و لبخندهای سالیان

تارای دل منو می‌کنن پریشان

وینستون که کمر بندش را می‌بست، به سوی پنجره رفت.

خورشید حتما به پشت خانه ها افتاده بود. دیگر به حیاط نمی تابید. سنگفرش حیاط مرطوب بود، انگار آب پاشی شده بود. احساس می کرد که آسمان هم آب پاشی شده است. چون نیلگونه ی میان دودکش ها شاداب و کمرنگ بود. زن، خستگی ناپذیر، پس و پیش می رفت، گیره به دهان می گذاشت و بیرون می آورد، می خواند و ساکت می شد. کهنه های بیشتر و باز هم بیشتری را گیره می زد. وینستون نمی دانست که آیا این زن از راه کهنه شویی گذران معیشت می کند، یا اسیر بیست سی نوه است. جولیا پهلوی او آمده بود. هردو با فریفتگی به آن هیکل ستر دیده دوختند. وینستون همچنان که او را با آن اطوار ویژه نگاه می کرد، و آن بازوان ستر را که به سوی بند رخت دراز می شد، و آن لمبرهای قدرتمند را که مادیان وار پیش آمده بود، اولین بار متوجه شد که زیبا است. تاکنون هیچ گاه به ذهنش نرسیده بود که اندام زنی پنجاه ساله – که بر اثر حاملگی مثل انبان

باد کرده و سپس سخت شده و کار زیاد پوست آن را مانند شلغم بسیار رسیده زمخت کرده است – می تواند زیبا باشد. اما اندام او زیبا بود. با خود گفت: مگر چه اشکالی دارد؟ اندام استوار و بی طرح که به قطعه ای سنگ خارا شباهت داشت، و پوست سرخ، همان نسبت را با اندام دختر داشت که میوه ی گل سرخ با گل سرخ. چرا میوه کمتر از گل باشد؟ زمزمه کنان گفت: «زن زیبایی است.»

جولیا گفت: «پهنای باسن او به راحتی یک متر می شود.»

وینستون گفت: «و زیبایی اش هم در همین است.»

بازویش را دور کمر باریک جولیا انداخت. پاهایشان از زانو تا تهیگاه با هم مماس بود. هرکار هم که می کردند، بچه دار نمی شدند. چنین کاری به هیچ وجه از آن ها بر نمی آمد. تنها سینه به سینه و ذهن به ذهن می توانستند این راز را منتقل کنند. اما آن زن پایینی ذهنی نداشت، فقط بازوان قدرتمند و دلی گرم و شکمی بارور داشت. چند شکم زاییده بود؟ شاید

پانزده شکم. شکوفایی زودگذری – شاید یک سالی – به زیبایی گل وحشی داشته است، و پس از آن ناگهان مانند میوه‌ای کود داده، آماس کرده و به سختی و سرخی و زمختی گراییده و پس از آن زندگی‌اش سی سال آزار عبارت بوده است از رخت شستن، زمین شستن، رفو کردن، پختن، جارو کردن، واکس زدن، تعمیر کردن، زمین شستن، رخت شستن – ابتدا برای بچه‌ها، آن گاه برای نوه‌ها. در پایان سی سال، همچنان آواز می‌خواند. احترام رازورانه‌ای که نسبت به او احساس می‌کرد، به نحوی با سیمای کم رنگ و بدون ابر آسمان که ورای دودکش‌ها تا دوردست‌های بی‌کران دامن می‌گسترده، در هم می‌آمیخت. فکر اینکه آسمان برای همه – در اروسیه یا شرقاسیه و همچنین اینجا – یکی است، شگفت‌آور بود. و آدم‌ها در زیر این آسمان تا حدودی یکی بودند – همه جا، در سراسر دنیا، صدها یا هزارها میلیون آدم هم‌رنگ، آدم‌هایی بی‌خبر از وجود هم،

جدا نگه داشته شده با دیوارهای نفرت و دروغ و در عین حال شبیه هم – آدم‌هایی که به چیزی فکر نمی‌کردند جز ذخیره کردن قدرت در قلب و شکم و عضلاتشان که روزی دنیا را واژگون کند. اگر آمیدی بود، در رنجبران نهفته بود! بی‌آنکه کتاب را تمام کرده باشد، می‌دانست که واپسین پیام گلداشتاین همین است. آینده از آن رنجبران بود. و آیا می‌توانست مطمئن باشد که با فرا رسیدن حاکمیت آنان، دنیایی که می‌ساختند درست مانند دنیای حزب برای او، یعنی وینستون اسمیت، بیگانه نمی‌بود؟ چرا، چون دست کم دنیای سلامت عقل می‌بود. آنجا که برابری باشد، امکان سلامت عقل هم هست. دیر یا زود پیش می‌آمد: قدرت بدل به آگاهی می‌شد. رنجبران جاودانه بودند. هر که به آن پهلوان اندام درون حیاط نگاه می‌کرد، در این معنا شبیه‌ای روا نمی‌داشت. در پایان، بیداری آن‌ها فرا می‌رسید. و تا وقوع بیداری، هرچند که هزار سال به درازا بکشد، مانند

پرندگان تمام نابرابری‌ها را از سر می‌گذرانند و عصاره‌ی
حیات را، که حزب سهمی از آن ندارد و نمی‌تواند آن را
بکشد، از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌کردند.

— آن مرغ توکا را که در حاشیه‌ی بیشه برایمان آواز می
خواند، به یاد داری؟

— برای دل خودش می‌خواند. اصلاً همین طوری می‌خواند.
پرندگان می‌خواندند، رنجبران می‌خواندند، حزب نمی
خواند. کران تا کران جهان — در لندن و نیویورک، در آفریقا و
برزیل و سرزمین‌های رمزآلود و ممنوع در آن سوی مرزها، در
خیابان‌های پاریس و برلن، در دهات دشت بی‌کران روسیه،
در بازارهای چین و ژاپن — در همه جا همان هیکل استوار و
شکست‌ناپذیر بر جای ایستاده بود، هیکلی که بر اثر کار و
حاملگی هیولوار گشته، از میلاد تا مرگ جان می‌کند و
همچنان آواز می‌خواند. از آن صلب پر قدرت عاقبت نژادی
آگاه پا به عرصه‌ی حیات می‌گذاشت. آینده از آن ایشان بود

و او از مردگان. اما اگر ذهن را زنده نگه می داشت، همچنان
که آنان جسم را، و آیین سرّی دو به علاوه ی دو می شود
چهار را نسل به نسل منتقل می کرد، می توانست در این
آینده سهمیم گردد.

— ما از مردگانیم.

— ما از مردگانیم.

صدایی آهنین از پشت سر آنان گفت: «شما از مردگانید.»
از وحشت به روی پا جست زدند. اندرونی وینستون انگار
بدل به یخ شده بود. سفیدی را گرداگرد مردمک چشم
جولیا می دید و چهره ی او را که زرد شیری شده بود. خط
روژ که هنوز بر استخوان گونه هایش بود، گویا گسسته از
پوست، برجسته می نمود.

صدای آهنین دوباره گفت: «شما از مردگانید.»

جولیا گفت: «از پشت تصویر بود.»

صدا گفت: «از پشت تصویر بود. از سر جای خود تکان

نخورید. تا دستوری داده نشده، جنب نخورید.»

شروع می شد، عاقبت شروع می شد! آنان جز دوختن چشم به یکدیگر کاری نمی توانستند بکنند. به زندگی رو آوردن، بیرون رفتن از خانه پیش از آنکه دیر شود – چنین اندیشه ای به ذهنشان خطور نمی کرد. سرپیچی کردن از دستورات صدای آهنین بیرون از تصور بود. صدای شکستن شیشه آمد. تصویر به زمین افتاده و تله اسکرین از پشت آن نمایان شده بود.

جولیا گفت: «حالا می توانند ما را ببینند.»

صدا گفت: «حالا می توانیم شما را ببینیم. وسط اتاق بایستید، پشت به پشت هم. دست ها را پشت سر قلاب کنید. بدن هایتان به هم نخورد.»

بدن هایشان به هم نمی خورد، اما وینستون انگار لرزش بدن جولیا را احساس می کرد. شاید بدن خودش بود که می لرزید. آنچه از دستش برمی آمد جلوگیری از به هم خوردن

دندان ها بود، اما اختیار زانوانش را نداشت. از پایین صدای کوبیده شدن پوتین به زمین می آمد. انگار حیاط پر از آدم بود. چیزی از روی سنگ ها کشیده می شد. صدای آواز زن به ناگاه قطع شده بود. صدای غلتیده شدن چیزی آمد، گویا تشت رخت شویی بود. و سپس هنگامه ای از فریادهای خشم آلود به پا شد که با نعره ی درد به پایان آمد.

وینستون گفت: «خانه در محاصره است.»

صدا گفت: «خانه در محاصره است.»

وینستون شنید که جولیا دندان هایش را به هم زد و گفت:

«به نظرم بهتر است از همدیگر خدا حافظی کنیم.»

صدا گفت: «بهتر است با هم خدا حافظی کنید.» و سپس

صدایی دیگر طنین افکند، صدایی نازک و باوقار که وینستون

حس می کرد قبلاً آن را شنیده است: «ضمناً در ارتباط با

موضوع، شمعی می آرن که تا رختخواب همراهی ات کنن،

ساقطوری می آرن تا گردنتو باهاش بزنن!»

پشت سر وینستون، چیزی روی تختخواب خورد. سر نردبانی از پنجره به درون آمده بود. کسی از آن بالا می آمد. صدای خوردن پوتین بر روی پله به گوش رسید. اتاق پر شد از آدم های ستبر قامت در اونیفورم سیاه، پوتین پاشنه آهنین به پا و تعلیمی در دست.

وینستون دیگر نمی لرزید. چشمانش را هم حرکت نمی داد. تنها یک چیز مهم بود، ساکت ماندن، ساکت ماندن و بهانه ی کتک به دست ندادن! مردی که گونه اش از صافی به گونه ی مشت زنان حرفه ای شباهت داشت، که در میان آن دهانش باریکه شکافی بیش نبود، روبه روی او ایستاد و تعلیمی اش را متفکرانه میان انگشتان شست و سبابه میزان می کرد. چشمان وینستون با چشمان او تلاقی کرد. احساس برهنگی، با دست هایی قلاب شده بر پشت سر و چهره و بدنی در معرض تماشا، تا حدودی تحمل ناپذیر بود. مردک نوک زبانش را بیرون داد و جایی را که لابد جای لب بود،

لیسید و رد شد. دوباره صدای شکسته شدن چیزی آمد. کسی وزنه‌ی بلورین را از روی میز برداشته و با کوبیدن آن بر روی سنگ بخاری خرد و خاکشیرش کرده بود. تکه مرجان، تکه‌ای ریز و صورتی رنگ مانند گل روی کیک، روی پادری در غلتید. وینستون با خود گفت: چه قدر کوچک بود! پشت سرش صدای نفس و کوبیده شدن پا بر زمین آمد و لگد محکمی به زانویش خورد که تعادلش را کم مانده بود از دست بدهد. یکی از آدم‌ها مشت محکمی به شکم جولیا زد که مانند خط کش جیبی تا شد. خود را روی زمین می کشید و در تلاش بود نفس بکشد. وینستون جرأت نکرد سر برگرداند، اما چهره‌ی کبود او در زاویه‌ی دیدش قرار گرفت. در میانه‌ی وحشت هم گویی درد را در بدن خویش احساس می کرد، دردی مرگبار که در عین حال ضرورتی کمتر از بازیافتن نفس داشت. می دانست چه گونه است: درد شدید و جانکاهی که به رغم دیرپایی تحت

الشعاع بازیافتن نفس قرار می گرفت. آن گاه دونفر زانو و شانه ی جولیا را گرفتند و مانند کیسه ای از اتاق بیرون بردند. وینستون نگاهی کوتاه به چهره اش انداخت، چهره ای واژگون و زرد و متشنج، با چشمانی بسته و با این همه با خط روز بر گونه ها. و این آخرین دیدار بود.

مثل موش ساکت بر جای ماند. هنوز ضربه ای نخورده بود. اندیشه هایی که به اختیار خویش می آمدند، اما جالب نبودند، تسمه بر گرده ی ذهن او می کشیدند. نمی دانست که آیا آقای چارینگتون را دستگیر کرده اند. نمی دانست بر سر زن آوازه خوان چه آمده است. حس کرد که احتیاج شدیدی به ریختن پیشاب دارد، و تعجیبی خفیف بر او عارض شد، چون همین دو سه ساعت پیش پیشاب کرده بود. متوجه شد که ساعت شماطه دار روی بخاری ساعت نه را، یعنی بیست و یک را، نشان می دهد. اما روشنایی بسیار قوی می نمود. مگر در ماه آخر تابستان، عصرها ساعت بیست

ویک روشنایی محو نمی شد؟ نمی دانست که آیا او و جولیا زمان را اشتباهی گرفته اند – یک دور کامل ساعت را به خواب رفته و گمان می کردند ساعت بیست و سی دقیقه است و حال آنکه به واقع ساعت هشت و نیم روز بعد بود. اما اندیشه اش را بیش از این دنبال نکرد. جالب نبود.

صدای سبک پایی از راهرو آمد. آقای چارینگتون وارد اتاق شد. با ورود او طرز رفتار آدم های اونیفورم سیاه خاضعانه تر شد. چیزی در قیافه ی آقای چارینگتون تغییر کرده بود. چشمش به تکه های وزنه ی بلورین افتاد و به تندی گفت: «این تکه ها را جمع کنید.»

مردی در اطاعت از امر او خم شد. لهجه ی پایین شهری او از بین رفته بود. وینستون ناگهان دریافت که چند دقیقه پیش صدای چه کسی را از تله اسکرین شنیده است. آقای چارینگتون هنوز کت مخملی قدیمی اش را به تن داشت، اما موی او که تقریباً سفید بود سیاه شده بود. عینک هم دیگر

به چشم نداشت. نگاهی تند به وینستون انداخت، گویی هویت او را بررسی می کرد، و آن گاه دیگر توجهی به او نکرد. هنوز قابل تشخیص بود، اما دیگر آن آدم قبلی نبود. قامتش راست شده بود و بزرگ تر می نمود. چهره اش دستخوش تغییرات اندکی شده و با این حال استحاله ی کاملی انجام گرفته بود. ابروان سیاه کم پشت شده، چین و چروک ها از میان رفته، جمله خطوط چهره انگار دگرگون گشته بود. حتی بینی هم کوتاه تر می نمود. چهره ی هوشیار و خونسرد آدمی بود سی و چندساله. به ذهن وینستون رسید که به عمرش اولین بار است که با علم و آگاهی به عضو پلیس اندیشه نگاه می کند.

بخش سوم

بند یکم

نمی دانست کجاست. شاید در وزارت عشق بود، اما راهی
برای حصول اطمینان وجود نداشت.

در سلولی رفیع سقف و بی پنجره بود که کاشی دیوارهایش
به سفیدی الماس می درخشید، و لامپ های پنهان از نظر،
انباشته از نور سردش می کردند. وزوزی آرام و مدام به گوش
می رسید. گمان می کرد به دستگاه تهویه مربوط باشد.
نیمکت یا قفسه ای باریک دورتادور دیوار قرار داشت. به در
که می رسید قطع می شد. در انتهای سلول، مقابل در، لگنی
بدون نشیمن چوبی بود، و چهار تله اسکرین هم بر چهار
دیوار.

دردی گران در شکمش پیچیده بود. یعنی از وقتی که او را
بقچه پیچ داخل کامیونی سربسته به اینجا آورده بودند، این

درد را داشت. اما گرسنه هم بود. گرسنگی مثل خوره به
جانش افتاده بود. شاید بیست و چهار بلکه سی و شش
ساعت بود که غذا نخورده بود. و هنوز نمی دانست، ای بسا
هم که هرگز معلومش نمی شد، صبح بود یا بعدازظهر که
دستگیرش کردند. از زمان دستگیری غذایی به او نداده
بودند.

تا حد امکان، آرام روی نیمکت باریک نشسته و دست هایش
را صلیب وار روی زانو نهاده بود. یاد گرفته بود که آرام
بنشیند. اگر کسی حرکت غیرمنتظره ای می کرد، از تله
اسکرین بر سرش فریاد می کشیدند. اما دیو گرسنگی هر دم
پنجه اش را فروتر می برد. منتهای آرزویش تکه ای نان بود.
به فکرش رسید که تکه نانی در جیب روپوشش دارد. حتی
امکان داشت که تکه ی دندان گیری باشد، چون گاه و بی
گاه پایش را چیزی قلقلک می داد. عاقبت وسوسه ی کشف
این موضوع بر ترسش غالب آمد و دست به جیب برد.

صدایی از تله اسکرین بر سرش فریاد زد که: «اسمیت! شماره ی ۶۰۷۹ اسمیت و! در سلول دست باید از جیب بیرون باشد!»

دوباره آرام بر جای نشست و دست هایش را صلیب وار روی زانو گذاشت. پیش از آوردن به اینجا به جای دیگری برده بودندش. لابد زندان معمولی یا بازداشتگاه موقت پلیس های گشتی بوده. نمی دانست چقدر آنجا بوده. شاید چندساعتی. بدون ساعت و بدون روشنایی روز، اندازه گیری زمان سخت بود. جایی شلوغ و بدبو بود. او را در سلولی، شبیه سلول کنونی، انداخته بودند. با این تفاوت که مظهر پلشتی بود و همیشه هم انباشته از ده پانزده نفر. اکثریت با بزه کاران عادی بود، و تنی چند زندانی سیاسی در میانشان. پشت به دیوار در میان فشار بدن های کثیف، ساکت نشسته بود. بر اثر ترس و درد شکم توجهی به اطراف نکرده بود، اما تفاوت حیرت آور رفتار زندانیان حزب و دیگران از نظرش

پنهان نمانده بود. زندانیان حزب ساکت و وحشت زده بودند، اما بزه کاران عادی انگار برای کسی تره خرد نمی کردند. فحش های آب نکشیده نثار نگهبانان می کردند، هنگام ضبط متعلقاتشان با آن ها درمی افتادند، کلمات رکیک بر کف سلول می نوشتند، غذای قاچاقی از سوراخ سنبه های لباسشان بیرون می آوردند و می خوردند، هروقت هم که تله اسکرین درصدد برقراری نظم برمی آمد صدای آن را در میان فریاد خفه می کردند. از سوی دیگر، بعضی از آنان گویا با نگهبانان حساسی تا کرده، با اسم کوچک صدایشان می کردند و با کلمات خرننگ کن درصدد گرفتن سیگار از آنان برمی آمدند. نگهبانان نیز با بزه کاران عادی به مدارا رفتار می کردند، حتی وقتی مجبور به اعمال خشونت بودند. از اردوگاه کار اجباری و فرستاده شدن بیشتر زندانیان به آنجا صحبت زیادی به میان می آمد. وینستون دستگیرش شد که در صورت داشتن پارتی و بلد بودن راه و

چاه، در اردوگاه ها چندان هم بد نمی گذشت. رشوه خواری و پارتی بازی و کلاشی وجود داشت، غلامبارگی و فاحشگی هم، عرق سیب زمینی قاچاق نیز هم. تنها بزه کاران عادی مورد اعتماد بودند، به ویژه اوباشان و آدم کشان که نوعی طبقه ی اشرافی پدید آورده بودند. جمله کارهای کثیف را زندانیان سیاسی انجام می دادند.

زندانانی از هر قماش پیوسته در آمدو شد بودند: از قاچاقچی مواد مخدر و دزد گرفته تا راهزن و محتکر و الکلی و روسپی. بعضی از الکلی ها چنان خشن بودند که دیگر زندانیان برای خفه کردن آنان با هم تباری می کردند. زن غول پیکر تقریباً شصت ساله ای را، که پستانش چون مشک بود و طره موی سفیدش به وقت کشمکش باز شده بود، لگدزان و فریاد کشان، چهار نگهبان به درون آوردند. پوتینش را از پای او بیرون کشیدند و او را روی دامن وینستون انداختند. کم مانده بود استخوان ران وینستون بشکند. زن خودش را

راست و ریست کرد و طوماری از فحش های آب نکشیده
نثارشان کرد. آن گاه، همین که متوجه شد جایش نامیزان
است، خود را از روی زانوان وینستون بر روی نیمکت سرانید
و گفت: «نازی جون می بخشی. اون کثافتا منو روی تو
انداختن. نمی فهمن بایه خانوم چه جوری تا کنن.»
مکشی کرد، دستی به سینه اش کشید و آروغ زد. گفت: «می
بخشی، حال خودمو نمی فهمم.» به جلو خم شد و استفراغ
مبسوطی کرد. با چشمان بسته به عقب تکیه داد و گفت:
«حالا بهتر شد. حرف من اینه که نباس اون تو نگهش
داشت. تا وقتی رو دل آدمه، باهاس ریختش بیرون.»
حالش را بازیافت، برگشت و نگاه دیگری به وینستون
انداخت، و انگار در دم با او احساس الفت کرد. بازوی
تنومندش را دور گردن او انداخت، و در همان حال که بوی
آبجو و استفراغ به صورت او ول می داد، او را به سوی خود
کشید.

— نازی جون، اسمت چیه؟

— اسمیت.

— اسمیت! عجیبه. اسم منم اسمیته — و با احساس به گفته

افزود — شاید مادرت باشم!

وینستون با خود گفت: بعید هم نیست که مادرم باشد. به

سن و سال و هیکلش می خورد، و احتمال داشت که آدم ها

پس از بیست سال در اردوگاه کار اجباری تا حدودی تغییر

پیدا کنند.

کسی دیگر با او حرف نزده بود. بزه کاران عادی، زندانیان

حزب را نادیده می گرفتند. با نوعی تحقیر به آنان «سیاسی»

می گفتند. چنین می نمود که زندانیان حزب از دمخور شدن

با دیگران و با یکدیگر بیم دارند. تنها یک بار، آن هم وقتی که

دو زن عضو حزب روی نیمکت به هم فشرده شدند، در میان

قیل و قال، کلام زمزمه شده ای چند به گوشش خورد، به

ویژه اشاره به چیزی به نام «اتاق صدویک»، که از آن سر

درنیاورد.

چه بسا دو سه ساعت پیش بود که به اینجایش آورده بودند. درد گران شکمش از بین نرفته بود. گاهی بهتر و گاهی بدتر می شد و به همان نسبت هم در افکارش انبساط یا انقباض حاصل می شد. بدتر که می شد، تنها به درد می اندیشید و به آرزویش برای غذا. بهتر که می شد، وحشت بر جاننش مستولی می گشت. لحظاتی بلاهایی را که بر سرش می آمد با چنان عینیتی پیش بینی می کرد که عنان دل از دست می داد و نفسش بند می آمد. ضربات خردکننده ی تعلیمی را بر بازوانش و پوتین های پاشنه آهنین را بر ساق پاهایش حس می کرد. خودش را می دید که بر کف سلول به خود پیچیده و از میان دندان های شکسته فریاد استغاثه سرداده است. به فکر جولیا نبود. نمی توانست ششدانگ حواسش را به او بدهد. او را دوست می داشت و لوش نمی داد. اما این واقعیتی بیش نبود که مانند قوانین ریاضی آن را می دانست.

برای او احساس عشقی نمی کرد. در این فکر هم نبود که چه بر سرش آمده است. با کورسوی امیدی، بیشتر به او بر این می اندیشید. او بر این چه بسا می دانست که دستگیرش کرده اند. گفته بود که انجمن اخوت در صدد نجات اعضا بر نمی آمد. اما اگر می توانستند، تیغ ریش تراشی را که می فرستادند. شاید هم پنج ثانیه قبل از آنکه نگهبانان سر برسند. تیغ با سوزشی سرد در رگ و پی او می نشست و حتی انگشتانی که آن را گرفته بود تا استخوان می برید. همه چیز به بدن رنجورش، که از کوچک ترین درد، لرز لرزان در هم فشرده می شد، بازگشت. با دست دادن فرصت هم یقین نداشت که از تیغ استفاده کند. لحظه به لحظه زیستن و پذیرفتن ده دقیقه دیگر عمر طبیعی تر بود، حتی اگر آدم یقین می کرد که در پایان شکنجه در کار می آید.

گاهی در صدد برمی آمد که تعداد کاشی های دیوار را بشمارد. کار ساده ای بود، اما همیشه در جایی حساب از

دستش درمی رفت. بیشتر اوقات نمی دانست کجاست و چه ساعتی از روز است. یک لحظه احساس اطمینان می کرد که روز روشن است و لحظه ای دیگر شب تار. از روی غریزه می دانست که در این مکان چراغ ها هیچ وقت خاموش نمی شوند. تاریکی را در آن راه نبود. حالا متوجه می شد که چرا او برای اشاره ی او را دریافته است. در وزارت عشق پنجره ای نبود. سلول او شاید در دل ساختمان بود، یا روبه روی دیوار بیرونی. شاید هم ده طبقه زیر زمین یا سی طبقه بالای زمین. از راه ذهن خود را از جایی به جایی دیگر سیر می داد و بر آن می شد با احساس بدنش مشخص کند که در بالا قرار گرفته یا زیر زمین مدفون شده است.

صدای پوتین از بیرون آمد. در فولادین با سرو صدا باز شد. افسری جوان و سیاه جامه با اندامی تراشیده، که تمام هیکلش انگار از چرم صیقل خورده برق می زد و چهره ی رنگ پریده و بی چین و چروک او به صورتک مومی شباهت

داشت، فرز و چالاک از در درآمد. به نگهبانان اشاره کرد که زندانی را بیاورند. امپلفورت شاعر تلوتلوخوران وارد سلول شد. دراز نو بسته شد.

امپلفورت یکی دو حرکت تردیدآمیزی کرد، گویی این انگار را داشت که در دیگری برای بیرون رفتن وجود دارد، و آن گاه شروع کرد به بالاوپایین رفتن از سلول. هنوز متوجه حضور وینستون نشده بود. چشمان رنجورش را، یک متر بالاتر از سر وینستون، به دیوار دوخته بود. کفشی به پا نداشت. انگشتان بزرگ و کثیفش از سوراخ جوراب بیرون زده بود. چند روزی هم می شد که صورتش تیغ ندیده بود. ریشی زبر چهره اش را تا استخوان گونه فرا گرفته بود، و هیئت لات منشانه ای به او می داد که با هیکل بزرگ و ناتوان و حرکات عصبی او همخوان نبود.

وینستون خود را اندکی از رخوت بیرون آورد. باید با امپلفورت حرف می زد و نعره ی تله اسکرین را به جان می

خرید. چه بسا که امپلفورت حامل تیغ بوده باشد.

— امپلفورت.

نعره‌ای از تله اسکرین برنخاست. امپلفورت که اندکی یکه
خورده بود، بر جای ایستاد. چشمانش آهسته آهسته بر روی
وینستون دوخته شد.

— آه، اسمیت! تو هم!

— تو را به چه جرمی اینجا آورده اند؟

با شلختگی روی نیمکت روبه روی وینستون نشست و گفت:
«راستش را بخواهی، یک جرم بیشتر وجود ندارد. غیر از این
است؟»

— و تو مرتکب آن شده‌ای؟

— ظاهراً بلی.

دست به پیشانی نهاد و لحظه‌ای شقیقه‌هایش را فشرد،
گویی می‌خواست چیزی را به یاد بیاورد. با لحن آمیخته به
حیرت درآمد که: «این چیزها پیش می‌آید. توانسته‌ام یک

مورد را به یاد بیاورم. بدون شک، از احتیاط به دور بود. در کار تولید چاپ نهایی اشعار کیپلینگ بودیم. گذاشتم که واژه‌ی «خدا» در آخر یک مصراع باقی بماند.» و در همان حال که سر بلند می‌کرد تا به وینستون نگاه کند، از روی خشم به گفته افزود: «کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. تغییر دادن مصراع محال بود. هم قافیه با «عصا» بود. می‌دانی که «عصا» در کل زبان بیش از دوازده هم قافیه ندارد؟ چندین روز به مغزم فشار آوردم و آخرش قافیه‌ی دیگری پیدا نکردم.»

حالت چهره‌اش تغییر یافت. تشویش آن زایل شد و لحظه‌ای خشنود نمود. پرتوی از خرد، لذتی حاصل از واقعیت بی‌مصرفی که آدمی فاضل مآب کشف کرده است، از درون موی کثیف و زبر او بیرون تراوید.

— به ذهنت رسیده است که کل تاریخ شعر انگلیسی را این واقعیت رقم زده که زبان انگلیسی فاقد قافیه است؟

نه، این اندیشه‌ی خاص هرگز به ذهن وینستون نرسیده بود. در موقعیتی چنین هم به نظرش مهم و جالب نیامد. گفت: «می‌دانی که چه ساعتی از روز است؟»

امپلفورت از نو یکه‌ای خورد و گفت: «فکرش را نکرده بودم. می‌شود گفت دو یا شاید سه روز پیش دستگیرم کردند.» چشمانش را به اطراف گرداند، گویا نیمچه‌امیدی به یافتن پنجره داشت. «در این مکان شب با روز تفاوت ندارد. نمی‌فهمم که آدم چه طور می‌تواند حساب زمان را داشته باشد.»

چند دقیقه‌ای از این در و آن در سخن گفتند. سپس، بدون دلیلی آشکار، تله‌اسکرین بر سر آنان داد زد و فرمان سکوت داد. وینستون دست‌هایش را روی هم انداخت و ساکت بر جای نشست. امپلفورت که با آن هیکل گنده نمی‌توانست به راحتی روی نیمکت باریک بنشیند، مرتب وول می‌خورد و دست‌های بی‌تناسبش را دور این یا آن زانو گره می‌کرد. تله

اسکرین هم با عوعو او را به آرام گرفتن می خواند. زمان می گذشت. بیست دقیقه، یک ساعت – داوری دشوار بود. بار دیگر از بیرون صدای پوتین آمد. اندرونه ی وینستون در هم فشرده شد. به زودی زود، شاید تا پنج دقیقه ی دیگر، شاید همین الآن، برخاستن صدای پوتین به معنای آن بود که نوبت او فرا رسیده است.

در باز شد. افسر جوان و خونسرد چهره قدم به درون سلول نهاد. با اشاره ی کوتاه دست امپلفورت را نشان داد و گفت: «اتاق ۱۰۱».

امپلفورت با دست و پا چلفتی در میان نگهبانان بیرون رفت. طرح سیمایش سخت تشویش آلود اما ناخوانده بود.

زمانی، گویا بس دراز، گذشت. درد شکم وینستون عود کرده بود. ذهنش، عین توپی که دوباره و دوباره درون تور معینی می افتد، گرداگرد مسیری مشخص می چرخید. تنها به شش چیز می اندیشید: درد شکمش، تکه ای نان، خون و

فریاد، اوبراین، جولیا، تیغ. بار دیگر اندرونه اش در هم فشرده شد. صدای پوتین سنگین نزدیک می شد. در که باز شد موجی از بوی تند عرق سرد به درون آورد. پارسونز وارد سلول شد. شورت خاکی رنگ و پیراهن اسپرت به تن داشت.

وینستون این بار چنان یکه ای خورد که دچار فراموشی شد و گفت: «تو کجا اینجا کجا!»

پارسونز نگاهی به وینستون انداخت که نشانی از علاقه یا شگفتی در آن نبود. استیصال از آن می بارید. با حالتی تشنج آلود به بالا و پایین رفتن پرداخت. پیدا بود که نمی تواند آرام بگیرد. هربار که زانوان خپله اش را راست می کرد، آشکارا می لرزیدند. چهارچشمی به جایی زل زده بود، انگار نمی توانست دیده از چیزی بردارد.

وینستون گفت: «تو را به چه جرمی اینجا آورده اند؟»

پارسونز تا حدودی حق حق کنان جواب داد: «جرم اندیشه!»

در لحن صدایش هم اقرار کامل به گناه نهفته بود و هم نوعی هراس باور نکردنی از اطلاق چنان کلمه‌ای بر خودش. روبه روی وینستون ایستاد و دست به دامنش شد. «تو که فکر نمی کنی منو تیرباران کنن، مگر نه رفیق؟ آدم را به خاطر کاری که نکرده تیرباران نمی کنن – مگر فکر که کاریش نمی شود کرد؟ می دانم که دادگاه منصفانه‌ای تشکیل میدن. آره، از این بابت به اونا اعتماد دارم. از پرونده ی من باخبرند، مگر نه؟ تو می دانی که چه بچه ی خوبی بودم. کله دار که نه، ولی زیرک. تمام سعی خودم را برای حزب کردم. فکر نمی کنی که بیشتر از پنج سال برام ببرند؟ یا حتی ده سال؟ آدمی مثل من می تونه در اردوگاه کار مفید واقع بشه. به خاطر یک بار حرکت از طرف چپ جاده که تیربارانم نمی کنن؟»

وینستون گفت: «مقصری؟»

پارسونز با انداختن نگاهی دزدانه به تله اسکرین، فریاد زد:

«معلومه که مقصرم. به نظرت حزب آدم بی گناه را دستگیر می کند؟» چهره ی قورباغه سانش آرام تر شد و تا حدودی هم حالت مقدس مآبانه به خود گرفت. با لحنی اندرزگویانه گفت: «جرم اندیشه وحشتناک است. موذی و آب زیرکاه است. بدون آن که خبر داشته باشی، به جانت می افتد. می دانی چه جوری به جان من افتاد؟ در خواب! آره، واقعیت را می گویم. مرا بگو که کار می کردم و می کوشیدم وظیفه ام را انجام دهم و نمی دانستم فکر بدی در سر دارم. بعدش هنگام خواب شروع کردم به حرف زدن. می دانی چه چیزهایی از زبان من شنیدند؟»

صدایش را پایین آورد، مثل آدمی که به دلایل صحت ناگزیر از به زبان آوردن گفتاری خلاف عفت باشد.

— مرگ بر ناظر کبیر! آره، اینو گفتم. از قرار معلوم چندین بار آن را گفته بودم. بین خودمان بماند. خوش حالم که پیش از آنکه گند قضیه بیشتر بالا بیاید، دستگیرم کردند. می دانی

که در محضر دادگاه چه می‌خواهم بگویم؟ می‌خواهم بگویم: «متشکرم، از شما به خاطر نجات دادن من، پیش از آنکه خیلی دیر شود، متشکرم.»

وینستون گفت: «چه کسی تو را گیر انداخت؟»

پارسونز با غروری حزن‌آلود گفت: «دختر کوچولویم. از سوراخ کلید گوش می‌داده. حرف‌های مرا می‌شنود و روز بعد کف دست پلیس گشتی می‌گذارد. برای بچه‌ی هفت ساله واقعا زیرکانه است. کینه‌ای از او به دل ندارم. راستش به وجود او افتخار می‌کنم. نشان می‌دهد که در تربیتش کوتاهی نکرده‌ام.»

چندبار دیگر با حالتی تشنج‌آلود بالا و پایین رفت و نگاه‌های ممتدی به لگن مستراح انداخت. و ناگهان شورت خود را پایین کشید و گفت: «رفیق جان می‌بخشی، دست خودم نیست. اثر انتظار است.»

کون و کفل گنده‌اش را داخل لگن گذاشت. وینستون

چهره اش را با دو دست پوشانید.

صدا از تله اسکرین نعره زد که: «اسمیت! شماره ی ۶۰۷۹
اسمیت و! چهره ات را نپوشان. در سلول ها چهره را نباید
پوشاند.»

وینستون دست از روی چهره اش برداشت. پارسونز با نفیر
فراوان شکم خود را خالی کرد. سپس کاشف به عمل آمد که
سیفون خراب است و تا ساعت ها بوی تعفن در سلول
پیچید.

پارسونز را بردند. زندانیان بیشتری می آمدند و می رفتند، آن
هم اسرارآمیز. قرعه ی فال «اتاق ۱۰۱» را به نام زنی زدند و
وینستون متوجه شد که به شنیدن این کلمات لرزه بر اندام
زن افتاد و رنگش برگشت. زمانی رسید که اگر صبح هنگام
به اینجایش آورده بودند، بعدازظهر شده بود. اگر هم که
بعدازظهر، پس حالا نیمه شب بود. زندانیان از زن و مرد
شش نفر بودند. همه مثل موش ساکت نشسته بودند. روبه

روی وینستون آدام بی چانه و دندان درازی نشسته بود،
عینهو جانوری بزرگ و بی آزار از تیره ی جوندگان. گونه های
فربه و لایه لایه ی او به پایین که می رسید تشکیل کیسه ای
می داد. و باور نکردن به اینکه غذایی در آنجا ذخیره کرده
است دشوار بود. چشمان کم رنگ و خاکستری اش با حالتی
جبون از چهره ای به چهره ای می لغزید و چون با نگاهی
تلاقی می کرد دردم دور می شد.

درباز شد و زندانی دیگری به درون آمد که قیافه اش لرزه ای
گذرا به جان وینستون انداخت. قیافه ای معمولی و واخورده
داشت. چه بسا که مهندس یا تکنسین بود. اما رنجوری
چهره اش لرزه بر جان آدام می انداخت. به چهره ی مرده
شبهت داشت. به سبب ریزنقشی آن، دهان و چشم بی
تناسب و بزرگ می نمود. و چشم ها انگار کینه ای مرگ بار و
لاعلاج نسبت به شخصی یا چیزی داشتند.

به فاصله ی کمی از وینستون، روی نیمکت نشست.

وینستون نگاه دوباره‌ای به او نینداخت، اما آن چهره‌ی شکنجه‌دیده و مرده‌سان نقشی چنان آشکار در ذهنش گذاشت که گویا در برابر چشم او قرار دارد. ناگهان متوجه ماجرا شد. آن مرد از گرسنگی هلاک می‌شد. گویا همین فکر به ذهن دیگر زندانیان خطور کرده بود. جنب‌وجوشی خفیف به پا شد. چشمان مرد بی‌چانه بی‌وقفه بر روی چهره‌ی مرده‌سان آن مرد می‌سپرد، سپس با حالتی گناه بارکنده می‌شد و دوباره برمی‌گشت. در حال به وول خوردن پرداخت. عاقبت از جا برخاست، با حالتی اردک‌وار به راه افتاد، دست به جیب روپوشش برد و شرمناک تکه‌ای نان تیره جلوی او گرفت.

غرضی خشم‌آلود و گوش‌خراش از تله‌اسکرین بر شد. مرد بی‌چانه از جا پرید. مرد مردارچهره در دم دست‌هایش را به پشت انداخته بود. گویی به جهانیان نشان می‌داد که از پذیرفتن هدیه سرباززده است.

صدا غرید که: «بامستید. شماره ی ۲۷۱۳ بامستید جی! آن
تکه نان را بینداز.»

مرد بی چانه تکه نان را به زمین انداخت.

صدا گفت: «همان جا که هستی، باش. رو به در بایست و
تکان نخور.»

مرد بی چانه اطاعت کرد. گونه های بزرگ و لایه لایه اش بی
اختیار می لرزید. در باز شد. افسر جوان که وارد شد و کناری
ایستاد، نگهبان کوتاه قد و چهارشانه ای با بازو و شانه ی
ستبر از پشت سر او ظاهر شد. مقابل مرد بی چانه ایستاد و
سپس، با اشاره ای از افسر جوان، با تمام قدرت ضربه ای
محکم به دهان مرد بی چانه فرود آورد. مرد بی چانه از جا
کنده شد و پخش زمین شد. لحظه ای انگار برق زده شده
بود. خون غلیظی از دهان و بینی اش فوران می زد. ناله ای
خفیف، گویا ناخودآگاهانه، سرداد. سپس غلتی زد و با دست
و زانو بدن نامتعادل خود را بلند کرد. در میان جوبار خون و

بزاق دهان، دو ردیف دندان مصنوعی از دهانش بیرون افتاد.

زندانیان، با دست‌هایی صلیب‌وار بر روی زانو، مثل موش ساکت بر جای ماندند. مرد بی‌چانه سر جای خود بازگشت. یک طرف چهره‌اش سیاه می‌شد. دهانش ورم کرده و به صورت توده‌ای بی‌شکل و آلبالویی‌رنگ درآمد بود، با حفره‌ی سیاهی در وسط آن. گاه‌وبی‌گاه قطره‌ای خون به بالاتنه‌ی روپوشش می‌چکید. چشمان خاکستری‌اش گناه‌آلودتر از پیش، همچنان از چهره‌ای به چهره‌ای می‌سرید. گویی در صدد کشف این امر بود که دیگران او را به خاطر تن دادن به ذلت تا چه اندازه خوار می‌شمردند.

در باز شد. افسر جوان به مرد مردارچهره اشاره کرد و گفت: «اتاق ۱۰۱».

پهلوی وینستون صدای نفس‌نفس به پا شد. واقع اینکه مردک خود را با زانو به زمین انداخته، دست‌هایش را به هم

قفل کرده بود و فریاد می زد:

– رفیق! جناب افسر! لزومی ندارد که مرا به آنجا ببرید! مگر همه چیز را نگفته ام؟ مگر چیزی از قلم افتاده؟ چیزی نیست که از اقرار به آن فروگذاری کنم! فقط بفرمایید که چیست تا بلافاصله به آن اعتراف کنم. آن را بنویسید تا امضا کنم – هرچیز. اما اتاق ۱۰۱ نه.

افسر گفت: «اتاق ۱۰۱».

بر چهره ی مرد که بسیار رنگ پریده بود، رنگی نشست که وینستون باور نمی کرد. بی شک و شبهه رنگ سبز بود.

فریاد برآورد که: «هرچه می خواهید با من بکنید! هفته هاست که مرا در گرسنگی نگه داشته اید. دیگر تمامش کنید و بگذارید بمیرم. تیربارانم کنید. حلق آویزم کنید. بیست و پنج سال زندان برایم ببرید. کس دیگری هم مانده که می خواهید لوش بدهم. فقط لب تر کنید، همه چیز را به شما می گویم. اهمیت نمی دهم که کیست یا چه بلایی بر سرش

می آورید. من زن و سه فرزند دارم. بچه ی بزرگم هنوز شش سالش نشده است. اختیار دارید که پیش چشمانم سر آن ها را ببرید. می ایستم و تماشا می کنم. ولی اتاق ۱۰۱ نه!»

افسر گفت: «اتاق ۱۰۱».

مرد با وحشت به دیگر زندانیان نگاهی انداخت، گویا می خواست قربانی دیگری را به جای خویش قالب کند. چشمانش بر چهره ی مرد بی چانه لنگر انداخت. بازوی استخوانی اش را دراز کرد و فریاد برآورد: «این است آن کسی که باید ببرید، نه مرا. نشنیدید که پس از خوردن ضربه چه گفت. مجالم بدهید تا کلمه به کلمه گفتارش را بازگو کنم. اوست که مخالف حزب است، نه من.» نگهبانان پا پیش نهادند. صدای مرد تا سرحد جیغ بالا رفته بود. تکرار کرد که: «نشنیدید چه گفت. اشکالی در کار تله اسکرین ایجاد شد. طرف شما اوست. او را ببرید، نه مرا.»

دو نگهبان تنومند خم شده بودند بازوی او را بگیرند. اما در

همان لحظه خود را به کف سلول انداخت و یکی از پایه های آهنین نیمکت را چنگ زد. مثل حیوانی زوزه می کشید. نگهبانان او را می کشیدند، اما با نیرویی شگفت به پایه چسبیده بود و آن را رها نمی کرد. شاید سی ثانیه ای او را کشیدند. زندانیان با دست هایی بر روی زانو و چشمانی دوخته به جلو، ساکت نشسته بودند. صدای زوزه قطع شد. فقط آن قدر نفس داشت که خود را به پایه بیاویزد. سپس فریادی برخاست که با زوزه کشیدن توفیر داشت. ضربه ی پوتین نگهبانی انگشت های دست او را شکسته بود. روی پا بلندش کردند.

افسر گفت: «اتاق ۱۰۱».

او را که افتان و خیزان راه می رفت، با سری آویخته و دستی شکسته و بی جان، بیرون بردند.

زمانی دراز گذشت. در صورتی که مرد مردارچهره را نیمه شب بیرون برده بودند، حالا صبح بود و اگر صبح، که حالا

بعد از ظهر بود. وینستون تنها بود. ساعت ها بود که تنها مانده بود. درد نشستن بر روی نیمکت باریک چنان بود که اغلب بلند می شد و بدون اجازه ی تله اسکرین قدم می زد. تکه نانی که مرد بی چانه بر زمین انداخته بود، جابه جا نشده بود. ابتدا تلاشی سخت لازم بود که به آن نگاه نکند، اما حالیا گرسنگی جای خود را به تشنگی داد. دهانش چسبناک و بدمزه بود. صدای وزوزکن و نور سفید و یکدست نوعی ضعف و احساس خلأ در سرش ایجاد می کرد. از جا بلند می شد، چون درد استخوان هایش دیگر از تحمل گذشته بود. و در دم می نشست، چون آن قدر گیج بود که مطمئن نبود بتواند سرپا بایستد. هر زمان که حس های جسمانی اش را اندکی در اختیار داشت، وحشت بازمی گشت. گاهی با کورسوی امیدی به او براین و تیغ می اندیشید. اگر غذایش می دادند، می شد تصور کرد که تیغ لای غذا پنهان باشد. نقش تیره ی جولیا هم به پهنه ی

ذهنش می آمد. جایی عذاب می کشید، شاید بدتر از خود او. چه بسا که در همین لحظه از درد فریاد می کشید. با خود گفت: «اگر می توانستم عذاب جولیا را به جان بخرم و نجاتش دهم، این کار را می کردم؟ آری.» اما این تنها یک تصمیم عقلانی بود و این تصمیم را به لحاظ وظیفه اتخاذ می کرد. آن را احساس نمی کرد. در این مکان نمی توانست چیزی را احساس کند، جز درد را و پیش آگاهی درد را. وانگهی، هنگامی که متحمل درد می شد، آیا امکان داشت که به هر دلیلی آرزوی مضاعف شدن آن را بکند؟ اما این سؤال هنوز بلا جواب بود.

صدای پوتین دوباره نزدیک می شد. در باز شد. او بر این آمد تو.

وینستون بر روی پا جست زد. حیرت از این منظره، هرگونه احتیاط را از وجود او بیرون ریخته بود. پس از آن همه سال، اولین بار حضور تله اسکرین را از یاد برد و فریاد زد: «تو را هم

گرفته اند!»

اوبراین آرام و تأسف بار به طنز درآمد که: «خیلی وقت پیش مرا گرفته اند.» به کناری رفت. از پشت سر او نگهبان سینه ستبری با تعلیمی بلند و سیاه در دست ظاهر شد.

اوبراین گفت: «وینستون، از آن خبر داری. خودت را گول نزن. بی خبر نبودی... همیشه از آن باخبر بوده ای.»

اکنون درمی یافت که همواره از آن باخبر بوده است. اما وقتی برای فکر کردن به آن وجود نداشت. همه تن نگاه شده بود و به تعلیمی دست نگهبان نگاه می کرد. چه بسا که به هر جا فرود بیاید: به سر، به گوش، به بازو، به آرنج...

به آرنج فرود آمد! با حالتی فلج شده روی زانو افتاده و آرنج آسیب دیده اش را با دست گرفته بود. همه چیز درون نوری زرد منفجر شده بود. نمی شد تصور کرد که یک ضربه سبب چنان دردی بشود! نور زرد از جلوی چشمانش محو شد و آن دو را دید که نگاهش می کنند. نگهبان از تماشای به خود

پیچیدن های او می خندید. به هر تقدیر، جواب یک سؤال داده شده بود. هیچ گاه، به هیچ دلیلی، آرزو نمی کرد که درد مضاعف شود. از برای درد جز یک آرزو نمی شد کرد، و آن اینکه قطع شود. در دنیا چیزی بدتر از درد جسمانی نبود. همچنان که روی زمین بر خود می پیچید و بیهوده به بازوی از کار افتاده اش چنگ زده بود، مدام با خود می گفت: در برابر درد، قهرمان بی قهرمان.

بند دوم

روی چیزی دراز کشیده بود که به تختخواب سفری شباهت داشت، الا اینکه از زمین بلندتر بود و او را به گونه‌ای روی آن بسته بودند که نمی‌توانست جنب بخورد. نوری که قوی‌تر از معمول می‌نمود، بر چهره‌اش افتاده بود. او برای پهلوی او ایستاده بود و به دقت نگاهش می‌کرد. در سمت دیگر او مردی سفیدپوش ایستاده بود و سوزن تزریق زیر جلد در دست داشت.

پس از باز شدن چشمانش، آهسته‌آهسته با محیط پیرامونش انس گرفت. احساس می‌کرد که از دنیایی کاملاً متفاوت، دنیایی زیر دریایی، شناکان به درون این اتاق آمده است. نمی‌دانست چه مدت آنجا بوده است. از لحظه‌ای که دستگیر شده بود، تاریکی شب یا روشنایی روز را ندیده بود. وانگهی، یادهايش پیوسته نبودند. اوقاتی بود که ذهنش،

حتی آن نوع ذهنی که آدم در خواب دارد، در مانداب مرگ فرو می‌رفت و لوح آن نانوشته می‌ماند و دوباره سربه‌در می‌آورد. معلوم نبود که ذهنش روزها یا هفته‌ها در مانداب مرگ بوده است و راهی هم برای دانستن آن در میانه نبود. با فرود آمدن نخستین ضربه بر آرنجش، کابوس آغاز شده بود. بعدها دریافت که تمام به‌سر آمده‌هایش صرفاً استنطاق مقدماتی و معمولی بوده است که اکثریت قریب به اتفاق زندانیان باید از دوازده خوان آن می‌گذشتند. صورت مفصلی از جرایم بود – جاسوسی، خرابکاری، و نظایر آن‌ها – که به صورت امری پیش‌پا افتاده هرکسی ناچار بود به آن‌ها اعتراف کند. اعتراف جنبه‌ی تشریفاتی داشت، هرچند که شکنجه واقعی بود. به یاد نمی‌آورد چندبار و چه مدتی او را زده بودند. همواره پنج شش آدم سیاه جامه باهم به جانش می‌افتادند، گاهی با مشتی، گاهی با تعلیمی، گاهی با میله‌ی فولادین، گاهی با پوتین. اوقاتی بود که به بی‌شرمی حیوان

بر کف سلول می غلتید و با تلاشی بی پایان و نومید بدنش را
این سو و آن سو می کشانید تا از شر لگدهای آنان در امان
بماند، و همین کار سبب می شد که لگدهای بیشتر و
بیشتری بر دنده و شکم و آرنج و ساق پا و کشاله ی ران و
بیضه و استخوان خاجی اش نثار شود. گاهی زدن ها آن قدر
ادامه می یافت که آنچه بی رحمانه و خبیث و نابخشودنی
می نمود کردار نگهبانان نبود، که ناتوانی وی از واداشتن
خویش به بیهوشی بود. گاهی اعصاب او چنانش رها می کرد
که پیش از شروع ضربه ها فریاد الامان سرمی داد، و از دیدن
مشتی که برای فرود آوردن ضربه عقب رفته بود، طوماری از
اعتراف به جنایات واقعی و تخیلی بیرون می داد. گاهی هم
بر آن می شد به چیزی اعتراف نکند و هر کلمه ای ناگزیر به
زور در فاصله ی دو درد نفس گیر از دهانش بیرون کشیده
می شد. گاهی هم از روی ضعف تن به سازش می داد و با
خود می گفت: اعتراف می کنم، اما نه حالا. باید آن قدر

مقاومت کنم که درد تحمل ناپذیر شود. سه لگد دیگر، دو لگد دیگر، و آن گاه هرچه بخواهند می گویم. گاهی او را آن قدر می زدند که به زحمت می توانست سرپا بایستد، آن گاه مانند گونی سیب زمینی روی کف سنگی سلولش می انداختند، چندساعتی رهایش می کردند تا حالش جا بیاید، و سپس از نو بیرونش می کشیدند و او را می زدند. دوران های درازتر بهبودی هم بود که به زحمت به یاد می آورد، چون عمدتاً در خواب یا بیهوشی به سر می آمد. سلولی را با تختخوابی چوبی به یاد می آورد، نوعی قفسه که از دیوار بیرون زده بود، و دستشویی حلی، و خوراک هایی شامل سوپ داغ و نان و گاهی هم قهوه. سلمانی بداخلاقی را به یاد می آورد که برای اصلاح سر و صورتش می آمد، و آدم های سفیدپوش و ناهمدلی را که رفتاری کاسبکارانه داشتند، نبضش را می گرفتند، واکنش هایش را می آزمودند، پلک چشمانش را برمی گرداندند، انگشت های خشن خویش را

در جست و جوی استخوان های شکسته بر بدنش می کشیدند، و به بازویش سوزن می زدند تا به خواب برود. کتک زدن ها کمتر می شد و به صورت تهدید درمی آمد. به این معنی که او را تهدید می کردند که اگر جواب ها قانع کننده نباشد، شکنجه در دم آغاز می شود. بازجویان او دیگر قلدرهای سیاه جامه نبودند، انتلک توئل های حزب بودند، کوتوله مردان خپل با حرکات تند و عینک براق که گروهی و به نوبت بر روی او کار می کردند و هربار بین ده تا دوازده ساعت به طول می انجامید – زمان آن را وینستون حدس می زد، نمی توانست مطمئن باشد. این بازجویان مراقب بودند که در چنگال دردی خفیف اما پیوسته بماند. اما ایشان عمدتاً به درد متکی نبودند. به صورتش سیلی می زدند، گوش هایش را پیچ می دادند، موی سرش را می کشیدند، وادارش می کردند روی یک پا بایستد، اجازه ی زهراب ریختنش نمی دادند، آن قدر نورا فکن بر چهره اش

می تابانیدند تا اشک از چشمانش جاری شود. اما مقصود اصلی عبارت بود از تحقیر کردن او و از میان بردن قدرت استدلال و تعقلش. سلاح واقعی آنان استنطاق بی امانی بود که ساعت ها ادامه می یافت. در گیرودار آن او را به اشتباه می انداختند، برایش دام پهن می کردند، حرف هایش را می پیچاندند، در هر قدم به دروغ و تناقض گویی متهمش می کردند، تا اینکه از فرط شرمساری و خستگی عصبی به گریه می افتاد. گاهی در طول یک جلسه چندین بار گریه می کرد. بیشتر وقت ها باران دشنام بر سرش می بارید و هربار که تردید روا می داشت، تهدیدش می کردند که دوباره به نگهبانان تحویلش می دهند. اما گاهی لحن گفتارشان را ناگهان عوض می کردند، رفیق صدایش می کردند، با نام سوسیانگل و ناظر کبیر دست به دامنش می شدند، از او می پرسیدند که آیا اکنون هم آن اندازه وفاداری نسبت به حزب در او بر جای نمانده که جبران مافات کند. پس از ساعت ها

استنطاق که اعصابش خرد می شد، این دست به دامن شدن ها هم اشکش را روان می ساخت. در پایان، این نق زدن ها بیش از پوتین و مشت نگهبانان او را در هم می شکست. دهانی شده بود که حرف می زد و دستی که هرچه از او می خواستند امضا می کرد. تنها تیمار او این بود که دریابد از وی می خواهند به چه اعتراف کند و آن گاه، پیش از شروع مجدد والذاریات گویی، فوراً به آن اعتراف کند. به قتل اعضای برجسته ی حزب، توزیع جزوه های گمراه کننده، اختلاس اموال عمومی، فروش رازهای نظامی، انواع و اقسام خراب کاری، اعتراف می کرد. اقرار می کرد که از سال ۱۹۶۸ جاسوس و مزدور دولت شرقاسیه بوده است. اعتراف می کرد که مؤمن به مذهب، طرفدار سرمایه داری و منحرف جنسی بوده است. اقرار می کرد که زنش را کشته است، هرچند می دانست، و بازجویانش هم حتماً می دانستند، که زنش زنده است. اعتراف می کرد که سال ها با گلداشتاین در

تماس نزدیک بوده و در سازمانی زیرزمینی عضویت داشته که اکثریت قریب به اتفاق آشنایانش عضو آن بوده‌اند. اعتراف کردن به همه چیز و گرفتار کردن همه کس ساده‌تر بود. وانگهی، به یک مفهوم هم این‌ها راست بود. راست بود که دشمن حزب است، و از دیدگاه حزب تمایزی میان پندار و کردار نبود.

یادهایی از نوع دیگر هم بودند که گسسته از هم، مانند عکس‌هایی دورتادور سیاه، در پهنه‌ی ذهنش قامت راست می‌کردند.

درون سلولی بود که چه بسا تاریک یا روشن بود، چون چیزی جز یک جفت چشم را نمی‌توانست ببیند. نزدیک او دستگاهی بود که آهسته و پیوسته تیک تاک می‌کرد. چشم‌ها بزرگ‌تر و شفاف‌تر می‌شدند. ناگهان به هوا خیز برمی‌داشت، درون چشم‌ها شیرجه می‌رفت و بلعیده می‌شد.

زیر نوری خیره‌کننده به یک صندلی، که دورتادور آن شماره

بود، بسته بودندش. مردی سفیدپوش شماره‌ها را می خواند. صدای پوتین سنگین از بیرون آمد. در باز شد. افسر چهره مومی، پیشاپیش دو نگهبان، وارد شد. افسر گفت: «اتاق ۱۰۱».

مرد سفیدپوش سر برنگردانید. به وینستون هم نگاه نکرد. فقط به شماره‌ها نگاه می کرد.

از سرسرایی عظیم، به پهنای یک کیلومتر و مملو از چراغ های باشکوه و طلایی، به پایین می غلتید، هرهر خنده سرداده بود و با تمام وجود اعترافش را فریاد می زد. همه چیز را اعتراف می کرد، حتی آنچه زیر شکنجه پس نداده بود. تمام سرگذشت زندگی اش را برای مستمعینی بازگو می کرد که از آن باخبر بودند. نگهبانان و دیگر بازجویان و آدم های سفیدپوش و اوبراین و جولیا و آقای چارینگتون همراه او بودند، همه با هم از سرسرا به پایین می غلتیدند و قاه قاه خنده سرداده بودند. واقعه ای مهیب که در بطن آینده

نهفته بود، به نحوی از زیر نگاه بسته و به وقوع نپیوسته بود. همه چیز بر وفق مراد بود، درد دیگری نبود، آخرین جزییات زندگی او آفتابی شده و مشمول عفو قرار گرفته بود.

با این یقین ناقص که صدای او براین را شنیده است، روی تختخواب چوبی از جا جست. از اول تا آخر استنطاق، هر چند که او براین را ندیده بود، احساس می کرد که او براین کنار او اما دور از نظر ایستاده است. او بود که همه چیز را کارگردانی می کرد. او بود که نگهبانان را به جان وینستون می انداخت و از کشتن وی بازشان می داشت. او بود که تصمیم می گرفت چه وقت وینستون باید از درد فریاد بکشد، چه وقت استراحت کند، چه وقت غذا داده شود، کی بخوابد، کی مواد مخدر به بازویش تزریق شود. او بود که سؤال می پرسید و جواب پیشنهاد می کرد. او شکنجه گر بود، پشتیبان هم، مفتش عقاید نیز، دوست نیز هم. و یک بار – وینستون به یاد نمی آورد به وقت سکر مواد مخدر بود یا در خواب عادی یا

در لحظه ی بیداری – صدایی در گوشش زمزمه کرد که:
«وینستون نگران نباش. تحت حمایت منی. هفت سال
کردارت را زیر نظر گرفته ام. حالا دیگر نقطه ی عطف فرا
رسیده است. تو را نجات می دهم، تو را به کمال می رسانم.»
مطمئن نبود که صدا صدای او براین باشد. اما همان صدایی
بود که هفت سال پیش در رؤیایی دیگر به او گفته بود: «ما
همدیگر را در جایی دیدار خواهیم کرد که تاریکی را در آن راه
نیست.»

به یاد نمی آورد که استنطاق او پایانی داشته باشد. دوره ای
از سیاهی بود و آن گاه سلول یا اتاقی که اکنون در آن بود،
آهسته آهسته گرداگرد او تجسم یافته بود. طاقباز خوابیده
بود و توان حرکت نداشت. همه جای بدن او را بسته بودند.
حتی پشت سرش هم به گونه ای دربند بود. او براین با قیافه
ای عبوس و تا حدودی غمگین نگاهش می کرد. هر که به
چهره ی او براین از پایین نگاه می کرد، خشن و فرسوده می

نمود، با چین‌هایی در زیر چشم و خطوطی از بینی تا چانه. پیرتر از آن بود که وینستون فکر می‌کرد. شاید چهل و پنج یا پنجاه ساله بود. زیر دست او صفحه‌ی عقربک داری بود با اهرمی بر بالای آن و شماره‌هایی دورتادور صفحه. او براین گفت: «به تو گفته بودم که اگر دوباره یکدیگر را ببینیم، در اینجا خواهد بود.» وینستون گفت: «درست است.»

بی‌هیچ هشدار، جز حرکت خفیف دست او براین، موجی از درد در بدن وینستون جاری شد. دردی جانکاه بود، زیرا نمی‌دانست چه بلایی بر سرش می‌آید. احساس می‌کرد که زخمی گران بر پیکرش وارد آمده است. نمی‌دانست که آیا این واقعه به واقع روی می‌دهد یا اثر آن به واسطه‌ی برق ایجاد می‌شود. اما بدنش از شکل می‌افتاد، هفتاد و دو بند تنش آهسته‌آهسته از هم می‌گسیخت. هرچند که درد بر پیشانی او عرق نشانده بود، بدتر از همه این هراس بود که

ستون فقراتش در شرف از هم پاشیدن است. دندان هایش را به هم می فشرد و از راه بینی نفس عمیق می کشید و می کوشید تا حد ممکن ساکت بماند.

اوبراین که به چهره ی او نگاه می کرد، گفت: «می ترسی که لحظه ای دیگر چیزی خواهد شکست. ترس ویژه ی تو این است که آنچه می شکند ستون فقرات خواهد بود. تصویر ذهنی روشنی داری از اینکه مهره های پشت از هم می پاشد و مایع نخاع بیرون می چکد. به همین داری فکر می کنی، این طور نیست وینستون؟»

وینستون جواب نداد. اوبراین اهرم را از صفحه کنار کشید. موج درد به همان سرعتی که آمده بود، فروکش کرد.

اوبراین گفت: «این چهل بود. می توانی ببینی که شماره های این صفحه تا صد می رود. در تمام مدت گفت و گو لطفاً به یاد داشته باش که هر لحظه بخوایم و تا هر درجه ای که میلم بکشد، می توانم درد وارد بدنت بکنم. اگر به من دروغ

بگویی یا درصدد باشی که دوپهلو حرف بزنی، یا حتی هوش معمولی ات را به کار نگیری، دردم فریادت از درد به آسمان خواهد رفت. متوجه این معنا که هستی؟»

وینستون گفت: «بلی.»

خشونت رفتار او براین کاسته شد. عینکش را متفکرانه روی بینی جابه جا کرد و یکی دو قدم بالا و پایین رفت. به سخن که درآمد، صدایش آرام و صبور بود. حال و هوای پزشک، معلم، حتی کشیش را داشت، همو که به جای تنبیه، فکر و ذکرش این است که تبیین و تشویق کند.

— وینستون، دارم به پای تو زحمت می کشم، چون ارزشش را داری. خوب می دانی که تو را چه می شود. سال هاست که این را می دانی، هرچند که در برابر آن علم جنگ برافراشته ای. عقل تو پارسنگ برمی دارد. حافظه ات بیمار است. از به یاد آوردن رویدادهای واقعی عاجزی و در مقام یاد آوردن رویدادهایی برمی آیی که هرگز روی نداده اند.

خوش بختانه علاج پذیر است. هیچ گاه دست به مداوای خودت نزده ای، چون نخواسته ای. کمی اراده می خواست که حاضر نبودی به آن دست بزنی. خوب می دانم که همین حالا هم به بیماری خودت چسبیده ای، چون به نظرت فضیلتی است. مثالی می زنیم. در این لحظه، کدام قدرت در جنگ با اقیانوسیه است؟

— وقتی دستگیر شدم، اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود.
— احسن. و اقیانوسیه همواره در جنگ با شرقاسیه بوده است، این طور نیست؟

وینستون نفسش را فرو داد. دهان باز کرد که حرف بزند، اما چیزی نگفت. نمی توانست از صفحه ی عقربک دار چشم برگیرد.

— وینستون، لطفا حقیقت را بگو. حقیقت مخصوص خودت را. به من بگو آنچه به یاد می آوری.

— به یاد می آورم که تنها یک هفته پیش از دستگیری من در

جنگ با شرقاسیه نبودیم. در اتحاد با شرقاسیه بودیم. جنگ با اروسیه بود. چهار سال طول کشیده بود. پیش از آن...

اوبراین با حرکت دست حرف او را قطع کرد و گفت: «مثال دیگر، چند سال پیش اسیر دست توهم بیهوده‌ای شده بودی. خیال می‌کردی سه نفر از اعضای قبلی حزب به نام های جونز و هارنسون و روترفورد – آدم‌هایی که پس از اعتراف کامل، به خاطر خیانت و خرابکاری اعدام شدند – مبرا از اتهامات وارده بودند. گمان می‌کردی مدرک مستند و شبهه‌ناپذیری دیده‌ای که بطلان اعترافات آن‌ها را ثابت می‌کرد. عکسی هم بود که درباره‌ی آن دچار توهم شده بودی. خیال می‌کردی که راستی راستی آن را در اختیار داری. عکسی بود شبیه این.»

بریده‌ی مستطیلی روزنامه‌ای میان انگشتان اوبراین ظاهر شده بود. شاید پنج ثانیه‌ای در زاویه‌ی دید وینستون قرار داشت. عکسی بود و در هویت آن تردیدی نبود. همان

عکس بود. نسخه ی دیگری از عکس جونز و هارنسون و روترفورد بود که از قبل حزب به نیویورک رفته و وینستون یازده سال پیش به آن برخورد و در دم نابودش کرده بود. لحظه ای بیش در برابر چشمانش نبود، و آن گاه دوباره از نظر ناپدید شد. اما آن را دیده بود، شبهه ای در میان نبود. دست به تلاشی مذبوحانه و دردناک زد تا نیمه ی بالای بدنش را آزاد سازد. حرکت دادن بدنش به هرسو بیش از یک سانتی متر محال بود. در این لحظه صفحه ی عقربک دار را هم از یاد برده بود. جز این نمی خواست که عکس را دوباره در میان انگشتانش بگیرد یا دست کم آن را ببیند. فریاد زد: «آن عکس وجود دارد!»

اوبراین گفت: «نه»، و به آن سوی اتاق رفت. خندق خاطره ای در دیوار مقابل بود. دریچه ی آن را بلند کرد. بریده ی روزنامه، بی آنکه به چشم بیاید، در جریان هوای گرم چرخ می خورد. در میان زبانه ی آتش محو می شد. اوبراین پشت

به دیوار کرد و گفت: «خاکستر، آن هم نه خاکستر قابل شناسایی. غبار. عکسی وجود ندارد. هرگز وجود نداشته است.»

— اما روزی وجود داشت. هنوز هم وجود دارد. در حافظه وجود دارد. من آن را در حافظه دارم. تو هم.
— من آن را در حافظه ندارم.

دل در سینه ی وینستون فرو ریخت. حرف او برای مصداق دوگانه باوری بود. احساس زبونی مرگباری پنجه در جان وینستون افکند. اگر یقین می داشت که او برای دروغ می گوید، اهمیتی برای آن قائل نمی شد. اما کاملاً امکان داشت که او برای عکس را فراموش کرده باشد. و اگر چنین، پس انکار یادآوری آن را هم فراموش کرده و خود عمل فراموشی را نیز فراموش کرده بود. از کجا یقین می کرد که ترفندی بیش نیست؟ شاید آن جابه جایی دیوانه وار در مغز واقعا رخ می داد. این اندیشه بود که شه ماتش کرد.

اوبراین از سر بی یقینی تماشایش می کرد. بیش از همیشه حال وهوای معلمی را داشت که رنجش را به پای کودکی متمرّد اما تربیت پذیر می ریزد. درآمد که: «یکی از شعارهای حزب مربوط به مهار کردن گذشته می شود. بی زحمت آن را بازگو کن.»

وینستون از روی اطاعت آن را بازگو کرد: «هرکس گذشته را زیر نگین داشته باشد، زمام آینده را در دست می گیرد: هرکس حال را زیر نگین داشته باشد زمام گذشته را در دست می گیرد.»

اوبراین که سر به علامت تصدیق تکان می داد، گفت: «هرکس حال را زیر نگین داشته باشد، زمام گذشته را در دست می گیرد. وینستون، آیا این عقیده ی توست که گذشته وجود واقعی دارد؟»

احساس زبونی از نو بر وینستون مستولی شد. چشمانش به سوی صفحه ی عقربک نما لغزید. نمی دانست که آیا جواب

«آری» یا «نه» او را از درد می رهاند. این را هم نمی دانست
که به صحت کدام یک باور دارد.

اوبراین لبخند ملیحی زد و گفت: «وینستون، تو حکیم
نیستی. تا این لحظه هیچ گاه روی این نکته تأمل نکرده
بودی که منظور از «وجود» چیست. دقیق تر بگویم. آیا
گذشته به طور ملموس در فضا وجود دارد؟ آیا اینجا یا آنجا
مکانی، دنیایی از اشیای جامد، وجود دارد که در آن گذشته
همچنان وقوع می یابد؟»

— نه.

— پس گذشته، به فرض بودن، در کجا وجود دارد؟

— در اسناد. نوشته شده است.

— در اسناد. و...؟

— در ذهن. در خاطره ی انسان.

— در خاطره. بسیار خوب. ما، یعنی حزب، تمام اسناد و

خاطرات را زیر نگین گرفته ایم. بنابراین گذشته را هم زیر

نگین داریم، مگر نه؟

وینستون که دوباره لحظه ای صفحه ی عقربک نما را از یاد برده بود، فریاد زد: «ولی چه طور می توانید جلوی مردم را بگیرید که وقایع را به یاد نسپارند؟ به یاد سپاری امری اختیاری نیست. خارج از اختیار انسان است. چه طور می توانید حافظه را زیر نگین خود درآورید؟ حافظه ی مرا که زیر نگین نگرفته اید!»

قیافه ی او براین دوباره عبوس شد. دست روی صفحه ی عقربک نما گذاشت و گفت: «برعکس، خودت آن را زیر نگین درنیاورده ای. برای همین است که اینجایی. اینجایی برای اینکه در آزمایش فروتنی و خودانضباطی سرافراز بیرون نیامده ای. تو به عمل تسلیم، که بهای سلامت عقل است، دست نزدی. ترجیح دادی که دیوانه، اقلیت یک نفره، باشی. وینستون، فقط ذهن منضبط می تواند واقعیت را ببیند. در باور تو واقعیت چیزی عینی و برون ذاتی است که

کما هو حقه وجود دارد. نیز در باور تو ماهیت واقعیت بدیهی است. وقتی خودت را با این فکر فریب می دهی که چیزی را می بینی، می پنداری که هر کس دیگری نیز همان چیز را می بیند. اما بگذار به تو بگویم که واقعیت برون ذاتی نیست. واقعیت در ذهن انسان وجود دارد و بس. نه در ذهن فرد، که مرتکب اشتباه می شود و به هر صورت نابود می شود، بلکه تنها در ذهن حزب که جمعی و جاودانی است. آنچه در تلقی حزب حقیقت باشد، حقیقت است. دیدن واقعیت جز نگاه کردن از دیدگاه حزب محال است. وینستون، این واقعیتی است که باید بازآموخته شود. به خودویرانگری و به اراده نیاز دارد. پیش از یافتن سلامت عقل، باید فروتنی پیشه کنی.»

مکشی کرد، گویا می خواست گفتار او در درون وینستون نشست کند. و چنین ادامه داد: «به یاد می آوری که در دفتر یادداشت نوشته بودی: آزادی آن آزادی است که بگویی دو

به علاوه ی دو می شود چهار؟»

وینستون گفت: «البته.»

اوبراین دست چپش را بالا برد. پشت آن را به جانب

وینستون گرفت و انگشت شست را پنهان کرد.

– وینستون، چندتا از انگشت هایم را بالا گرفته ام؟

– چهار.

– و اگر حزب بگوید که چهار نیست و پنج است... آن وقت

چندتا؟

– چهار.

کلام او با دردی نفس گیر پایان یافت. عقربک به پنجاه و پنج رسیده بود. تمام بدن وینستون به عرق نشسته بود. هوا شلاق کش به ریه هایش وارد می شد و چون برمی آمد، آمیخته با ناله های عمیق بود. دندان هایش را هم که به هم می فشرد، نمی توانست جلوی ناله هایش را بگیرد. او برای این که همچنان چهار انگشتش را بالا گرفته بود، نگاهش می کرد. اهرم را عقب کشید. این بار، درد فقط اندکی فروکش کرد.

— وینستون، چندتا انگشت؟

— چهار.

عقربک روی شصت قرار گرفت.

— وینستون، چندتا انگشت؟

— چهار، چهار! می خواهی بگویم چندتا؟ چهار!

عقربک حتما از شصت هم گذشته بود، اما به آن نگاه نکرد.

چهره ی عبوس و چهار انگشت، نگاه او را پر کرده بود.

انگشت ها در برابر چشمانش مانند ستون هایی تناور و تار و
انگار مرتعش قد برافراشته بودند، اما بی هیچ شبهه ای
چهارتا بودند.

– وینستون، چندتا انگشت؟

– چهار! بس کن، بس کن! چرا این قدر عذابم می دهی؟
چهار، چهار!

– وینستون، چندتا انگشت؟

– پنج، پنج، پنج!

– نه، وینستون، این طوری فایده ندارد. دروغ می گویی.
همچنان در فکر چهار هستی. لطفا، چندتا انگشت؟
– چهار! پنج! چهار! هرچه تو دوست داری. همین قدر بس
کن، درد را بس کن!

به ناگاه، بازوی او بر این گرد شانه هایش، نشسته بود.
شاید چند ثانیه ای بیهوش شده بود. بندهای بدن او را شل
کرده بودند. احساس سرمای شدیدی می کرد، بدنش بی

اختیار می لرزید، دندان هایش به هم می خورد، اشک از گونه هایش فرو می غلتید. لحظه ای مانند کودک خود را به او براین چسبانید. بازوی سنگین بر گرد شانه هایش عجیب آرامشش می داد. احساس می کرد که او براین پشتیبان اوست و درد چیزی بود که از بیرون، از منشایی دیگر، می آمد و او براین بود که او را از آن درد می رهانید.

او براین با ملایمت گفت: «وینستون، نوآموز تنبلی هستی.»
وینستون حق حق کنان گفت: «چه چاره کنم؟ چه طور می توانم چیزی را که در مقابل چشمم است، جور دیگری ببینم؟
دو به علاوه ی دو می شود چهار.»

— گاهی. گاهی می شود پنج. گاهی می شود سه. گاهی می شود همه ی آن ها با هم. باید بیشتر سعی کنی. عاقل شدن آسان نیست.

وینستون را بر روی تخت خوابانید. بندها دوباره محکم شدند، اما درد فروکش کرده و لرز قطع شده بود. جز ضعف

و سرما در تن او بر جای نمانده بود. او برای به مرد سفیدپوش که در تمام این احوال بی حرکت بر جای ایستاده بود، با سر اشاره کرد. مرد سفیدپوش خم شد و چشمان وینستون را معاینه کرد، نبضش را گرفت، بر سینه‌ی او گوش نهاد، به اینجا و آنجا بدنش انگشت کوبید، آن گاه سر به علامت تأیید تکان داد.

او برای گفت: «از نو.»

درد در بدن وینستون جاری شد. حتما عقربک روی هفتاد، هفتادوپنج، بود. این بار چشمانش را بسته بود. می دانست که انگشت‌ها پیش چشمانش قرار دارند و همچنان چهارتایند. آنچه اهمیت داشت اینکه تا پایان یافتن درد به نحوی زنده بماند. دیگر توجه نداشت که فریاد می کشد یا ساکت است. درد از نو فروکش کرد. چشمانش را گشود. او برای اهرم را عقب کشیده بود.

— وینستون، چندتا انگشت؟

— چهار. فکر می کنم چهارتایند. اگر می توانستم، پنج تا می دیدم. سعی می کنم پنج تا ببینم.

— کدام را دلت می خواهد: تشویق کردن من به اینکه پنج تا می بینی، یا اینکه واقعا پنج تا ببینی؟

— دلم می خواهد که واقعا پنج تا ببینم.

اوبراین گفت: «از نو.»

عقربک شاید روی هشتاد، نود، بود. وینستون فقط می توانست به تناوب به یاد آورد که دلیل درد چیست. پشت پلک های به هم فشرده اش انگار جنگی از انگشت به رقص آمده بودند، در هم می تنیدند و وامی رفتند، پشت سر هم ناپدید و از نو ظاهر می شدند. می کوشید آن ها را بشمارد، و نمی توانست به یاد آورد که چرا. تنها می دانست که شمارش آن ها محال بود و این امر به گونه ای به هویت مرموز میان چهار و پنج مربوط می شد. درد از نو زایل شد. چشمانش را که باز کرد، متوجه شد که حکایت همچنان باقی است.

انگشت های بی شمار، عین درختان در حال جنبش، از هر
سویی روان بودند و پیوسته از میان یکدیگر می گذشتند.
چشمانش را دوباره بست.

— وینستون، چند انگشت بالا گرفته ام؟

— نمی دانم. نمی دانم. اگر آن کار را دوباره بکنی، مرا خواهی
کشت. چهار، پنج، شش... به پیر به پیغمبر نمی دانم.
اوبراین گفت: «حالا بهتر شد.»

سوزنی در بازویش فرو شد. در دم، گرمایی سعادت بار و
شفابخش در تنش جاری شد. درد نیمه فراموش شده بود.
چشمانش را باز کرد و نگاهی از روی سپاس به اوبراین
انداخت. به دیدن آن چهره ی ستبر و شیاردار، که آن همه
زشت و در عین حال آن همه هشیار بود، دلش انگار از جا
کنده شد. اگر توان حرکت می داشت، دستش را دراز می
کرد و بر بازوی اوبراین قرار می داد. تا این لحظه او را از صدق
دل دوست نداشته بود، و دلیل آن هم تنها این نبود که

جلوی درد را گرفته بود. آن احساس دیرینه، یعنی اهمیت نداشتن این امر که آیا او برای دوست است یا دشمن، بازگشته بود. او برای آدمی بود که می شد با او حرف زد. آدمی شاید، بیش از آنکه مورد محبت قرار گیرد، دلش می خواهد زبان حالش را دریابند. او برای او را تا مرز جنون شکنجه داده بود و به یقین، تا اندک زمانی دیگر، به دیار مرگش روانه می کرد. توفیری نداشت. به تعبیری، این امر عمیق تر از دوستی بود. ایشان با هم یار غار بودند. اینجا یا آنجا، مکانی بود که می توانستند با همدیگر دیدار کنند و حرف بزنند – هرچند که گفتار واقعی هرگز بر زبان جاری نمی شد. او برای او با حالتی نگاهش می کرد که گویا همین اندیشه در ذهن او جاری است. هنگامی که لب به سخن گشود، لحن کلامش آرام و گفتاری بود.

– وینستون، می دانی کجایی؟

– نمی دانم. می توانم حدس بزنم. در وزارت عشق.

— می دانی چه مدت اینجا بوده ای؟

— نمی دانم. روزها، هفته ها، ماه ها. . . به نظرم ماه هاست اینجایم.

— به نظرت چرا آدم ها را اینجا می آوریم؟

— تا وادار به اعترافشان کنید.

— نه، دلیلش این نیست. باز هم حدس بزن.

— تا به مجازاتشان برسانید.

او بر این درآمد که: «نه!» صدایش فوق العاده تغییر کرده و چهره اش ناگهان جدی و جان دار شده بود. «نه! صرفاً بیرون کشیدن اعتراف یا مجازات نیست! بگویم چرا تو را اینجا آورده ایم؟ برای اینکه شفایت دهیم! برای اینکه عاقلت سازیم! وینستون، آیا درمی یابی که هیچ کس شفانیافته از اینجا بیرون نمی رود؟ به جرم های احمقانه ای که مرتکب شده ای، علاقه ای نداریم. حزب علاقه ای به کردار آشکار ندارد. به اندیشه اهمیت می دهیم و بس. ما دشمنانمان را،

علاوه بر تغییر دادن، نابود می کنیم. منظورم را می فهمی؟»
روی وینستون خم شده بود. چهره اش به سبب نزدیکی
بسیار بزرگ، و به دلیل دیده شدن از پایین به زشتی چهره ی
دیو، می نمود. وانگهی، سرشار از جلال، سرشار از شیفتگی و
شیدایی، بود. دل وینستون دوباره فرو ریخت. اگر می شد،
خود را بیشتر در درون تخت فرو می برد. یقین حاصل کرد
که اوبراین از روی هوا و هوس در کار چرخاندن صفحه ی
عقربک نماست. اما در همین لحظه، اوبراین چرخ می زد و
یکی دو قدم بالا و پایین رفت. آن گاه با غیظ کمتری به گفته
اش ادامه داد:

— اولین چیزی که باید بفهمی این است که در این مکان
خبری از شهادت نیست. راجع به اعدام های مذهبی در
گذشته چیزهایی خوانده ای. در قرون وسطی محکمه ی
تفتیش عقاید در کار بود. افتضاح بود. علم نابودی رافضی
گری را برداشت، اما آن را پایدار ساخت. هر رافضی را که می

سوزانید، از خاکستر او هزاران رافضی دیگر پدید می آمد. چرا
چنین شد؟ زیرا محکمه ی تفتیش عقاید دشمنانش را در
جلوت می کشت، و توبه ناکرده هم می کشت. در حقیقت،
ایشان را می کشت چون توبه نکرده بودند. انسان ها می
مردند چراکه از عقاید واقعی شان دست برنمی داشتند.
طبیعتاً افتخار از آن قربانی بود و ننگ از آن مفتش عقایدی
که او را می سوزانید. بعدها، در قرن بیستم، توتالیتراها به
وجود آمدند. سروکله ی نازی های آلمان و کمونیست های
روسیه پیدا شد. روس ها ظالمانه تر از محکمه تفتیش عقاید،
تیغ خود را به جان رافضی گری تیز کردند. خیال می کردند
که از اشتباهات گذشته عبرت آموخته اند. به هر صورت، می
دانستند که نباید دست به شهیدپروری بزنند. پیش از آنکه
قربانیان را در محاکمات علنی افشا کنند، هم و غم خود را
صرف پای مال کردن غرور آن ها می کردند. آن قدر زیر
شکنجه و انزوا نگهشان می داشتند که حقارت و فلاکت و

خاکساری از سرورویشان می بارید، به هرچه در دهانشان
می گذاشتند اعتراف می کردند، هرچه دشنام بود نثار
خویش می کردند، یکدیگر را متهم می کردند و در پناه هم
قرار می گرفتند، فریاد الامان سرمی دادند. و با این همه، تنها
پس از چند سال دوباره همان قضیه ی قبلی پیش آمده بود.
مردگان به صف شهیدان پیوسته بودند و حقارت آن ها از یاد
رفته بود. بار دیگر، چرا چنین شد؟ نخست برای اینکه آشکارا
از راه شکنجه از آنان اعتراف می گرفتند و اعترافات غیرواقعی
بودند. اشتباهاتی از این دست در ساحت ما نیست. تمام
اعترافاتی که اینجا بر زبان می آیند، واقعی اند. آن ها را واقعی
می کنیم. و از همه مهم تر، نمی گذاریم که مردگان در برابر
ما قیام کنند. وینستون، تو باید از این خیال که نسل آینده به
اثبات بی گناهی تو برخواهد خاست، دست بشویی. خبری از
تو به گوش نسل آینده نمی رسد. از جریان تاریخ زدوده می
شوی. تو را به گاز تبدیل می کنیم و به طبقه ی فوقانی جو

می فرستیم. چیزی از تو برجای نمی ماند: نه اسمی در دفاتر
ثبت و نه خاطره ای در مغز زندگان. از لوح گذشته پاک می
شوی، از لوح آینده هم، تو هیچ گاه پا به عرصه ی هستی
نگذاشته ای.

وینستون به تلخی با خود اندیشید که پس شکنجه ی من از
برای چیست؟ اوبراین قدم هایش را آهسته کرد. گویی
وینستون اندیشه ی خود را بر زبان آورده بود. چهره ی بزرگ
و کریه اوبراین، با چشمانی اندک تنگ شده، نزدیک تر آمد.
گفت: «در این اندیشه ای که از آنجا که برآیم نابودت کنیم و
از این رو گفتار و کردار تو کوچک ترین تفاوتی در کار ایجاد
نمی کند... در این صورت، چرا اول خودمان را با استنطاق
تو دردسر می دهیم؟ تو در این اندیشه بودی، درست می
گویم؟»

وینستون گفت: «بلی.»

لبخندی خفیف بر لبان اوبراین نقش بست و گفت:

— وینستون، تو درست بشو نیستی. لکه‌ای هستی که باید پاک شود. مگر به تو نگفتم که ما با شکنجه‌گران گذشته فرق داریم؟ اطاعت کورکورانه، حتی تسلیم مذلت‌بار، ما را راضی نمی‌سازد. وقتی عاقبت خودت را تسلیم ما می‌کنی، باید از روی اختیار باشد. ما رافضی را به این دلیل که در برابرمان مقاومت می‌کند نمی‌کشیم. مادام که مقاومت می‌کند، او را نمی‌کشیم. او را به آیین خویش درمی‌آوریم، ذهن درونی‌اش را در اختیار می‌گیریم، شکل دوباره‌ای به او می‌دهیم. پلیدی و پندار را در وجود او می‌سوزانیم. او را به جبهه‌ی خویش می‌کشانیم، و او نه به صورت ظاهری که از صمیم قلب و با جان و دل هوادارمان می‌شود. پیش از آنکه بکشیم‌اش، او را از خودمان می‌کنیم. برایمان تحمل‌ناپذیر است که جایی در دنیا، اندیشه‌ای بر خطا، هرچند هم مخفی و عاجز، وجود داشته باشد. حتی در لحظه‌ی مرگ هم نمی‌توانیم اجازه‌ی انحراف بدهیم. در روزگاران پیشین، رافضی

به قربانگاه که می رفت، همچنان رافضی بود و اندیشه ی رافضیانه اش را با افتخار اعلام می کرد. حتی قربانی پاکسازی های روسیه، هنگامی که در مقابل جوخه ی اعدام می ایستاد، می توانست اندیشه ی عصیان را، که در جمجمه ی خویش به بند کشیده بود، منتشر سازد. اما ما پیش از آنکه مغز را با گلوله پریشان کنیم، آن را بی نقص می سازیم. فرمان دیکتاتوری های قدیم «مکن» بود و فرمان توتالیتراها «بکن»؛ فرمان ما «تویی» است. هرکس را که اینجا می آوریم، هیچ گاه در برابر ما نخواهد ایستاد. همه از زنگار زدوده می شوند. حتی آن سه خائن نگون بخت را که زمانی به بی گناهی آنان باور داشتی، جونز و هارنسون و روترفورد را می گویم، در پایان به زانو درآوردیم. در بازجویی آنان شرکت جستم. از پادرامدن تدریجی آنان را – نالیدن و بر زمین غلتیدن و گریستن – شاهد بودم. در پایان، این نالیدن ها و بر زمین غلتیدن ها و گریستن ها، از سر درد یا ترس نبود،

تنها از سر توبه بود. زمانی که کارشان را ساخته بودیم، جز پوسته‌ی آدمیزاد نبودند. چیزی جز تأسف از کردار خویش، و عشق به ناظر کبیر، در آنان برجای نمانده بود. عشق آنان به ناظر کبیر، آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد. التماس می‌کردند که در دم تیرباران شوند، تا با ذهنی پاک بمیرند.

صدای اوبراین تا حدودی رؤیایی گشته بود. جلال، شیفتگی و شیدایی، همچنان بر چهره‌اش بود. وینستون با خود گفت: او تظاهر نمی‌کند، رنگ و ریا ندارد، به هر کلمه‌ای که می‌گوید باور دارد. آنچه عذابش می‌داد، آگاهی از حقارت فکری خویش بود. به آن قامت سنگین و در عین حال فریبا، که پس‌وپیش می‌رفت و در زاویه‌ی دیدش قرار می‌گرفت، یا از آن خارج می‌شد، می‌نگریست. اوبراین آدمی بود که از هر حیث بزرگ‌تر از او بود. تمام انگارهای بالفعل و بالقوه‌ی او را اوبراین از قبل شناخته و به محک زده و رد کرده بود. ذهن او ذهن وینستون را در بر داشت. اما در آن صورت اطلاق

دیوانگی به اوبراین از کجا صدق می کرد؟ حتما وینستون بود که دیوانه بود. اوبراین بر جای ایستاد و به او نگاه کرد. صدایش دوباره خشن شده بود.

– وینستون، یک وقت خیال نکنی که با وجود تسلیم کامل به ما خودت را نجات می دهی. هرکس که یک بار به گمراهی افتاده باشد، نجات نخواهد یافت. حتی اگر اراده مان به این تعلق بگیرد که بگذاریم زندگی طبیعی خود را به سرآوری، هیچ گاه از چنگ ما نمی توانی بگریزی. آنچه اینجا بر سرت می آید، همیشگی است. این را دیگر به یاد داشته باش. چنانست می گوئیم که نقطه ی عزیمتی از پی نداشته باشد. چیزهایی بر سرت می آید که اگر هزار سال هم زنده بمانی، داغ آن ها بر پیشانی ات بر جای می ماند. دیگر هیچ گاه گنجایش احساس معمولی انسانی را نخواهی داشت. همه چیز در درونت خواهد مرد. دیگر هیچ گاه گنجایش عشق، دوستی، لذت زندگی، خنده، کنجکاوی، شهامت،

همگرایی را نخواهی داشت. پوشالی خواهی بود. فشارت می
دهیم تا تهی شوی، و آن گاه تو را انباشته از خودمان خواهیم
کرد.

مکشی کرد و به مرد سفیدپوش اشاره نمود. وینستون متوجه
شد که دستگاه سنگینی را از پشت سرش وارد اتاق می کنند.
او برای کنار تخت نشسته بود، به گونه ای که چهره اش
تقریباً همسطح چهره ی وینستون قرار داشت. از بالای سر
وینستون با مرد سفیدپوش حرف می زد. گفت: «سه هزار.»
دو بالشتک نرم، که تا اندازه ای نمناک بودند، به شقیقه
های وینستون گیره شدند. وینستون به خود لرزید. درد می
آمد، دردی از نوع جدید. او برای دستی از سر اطمینان و
رأفت بر دست او نهاد و گفت: «این بار دردی ندارد.
چشمانت را به چشمان من بدوز.»

در این لحظه انفجاری وحشتناک، یا چیزی شبیه به انفجار،
روی داد. هرچند به لحاظ صدا یقینی در میان نبود. بی

تردید شعاع نوری خیره کننده بود. وینستون آسیب ندیده بود، تنها به سجده افتاده بود. هرچند به هنگام روی دادن آن واقعه به پشت دراز کشیده بود، این احساس شگفت را داشت که با ضربه ای به حالت سجودش درآورده اند. ضربه ای جانانه و بی درد او را به این حالت انداخته بود. چیزی هم در درون سرش روی داده بود. قدرت دید خود را که بازیافت، به یاد آورد که چه کسی بود و کجا بود و چهره ای را که به او دوخته شده بود بازشناخت. اما در جایی از مغزش تکه ی بزرگی خالی بود، گویی تکه ای را از مغزش برداشته بودند.

اوبراین گفت: «به درازا نمی کشد. به چشمان من نگاه کن. اقیانوسیه در جنگ با کدام کشور است؟»

وینستون در اندیشه شد. می دانست که منظور از اقیانوسیه چیست و خودش هم شهروند اقیانوسیه است. اروسیه و شرقاسیه را هم به یاد می آورد. اما نمی دانست که با که می

جنگد. درواقع خبر نداشت که جنگی در کار است.

— به یاد نمی آورم.

— اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه است. حالا به یاد می

آوری؟

— آری.

— اقیانوسیه همواره در جنگ با شرقاسیه بوده است. از آغاز

زندگی ات، از آغاز حزب، از آغاز تاریخ، جنگ و همواره همان

جنگ بی وقفه در کار بوده است. این را به یاد می آوری؟

— آری.

— یازده سال پیش درباره ی سه آدمی که به خاطر خیانت

محکوم به مرگ شده بودند، افسانه ای خلق کردی. وانمود

کردی که بریده روزنامه ای مبنی بر اثبات بی گناهی آنان

دیده ای. چنان چیزی هیچ گاه وجود نداشته است. آن را از

خودت درآوردی و بعدها باورش کردی. حالا آن لحظه ای

که نخستین بار این افسانه را ساختی به یاد می آوری. آن را به

یاد می آوری؟

— آری.

— همین الان انگشت های دستم را جلوی تو گرفتم. پنج

انگشت دیدی. آیا به یاد می آوری؟

— آری.

— اوبراین انگشت های دست چپش را با پنهان ساختن

انگشت شست، بالا گرفت.

— در اینجا پنج انگشت هست. آیا پنج انگشت می بینی؟

— آری.

و راستی را که لحظه ای گذرا، پیش از آنکه چشم انداز

ذهنش تغییر یابد، آن ها را دید. بی آنکه نقصی در کار دست

باشد، پنج انگشت را دید. سپس همه چیز از نو به حالت

عادی بازگشت، و ترس و نفرت و سرگشتگی دیرین به

شکلی انبوه بازگشت. اما هنگامی که پیشنهاد تازه ی اوبراین

تکه ی خالی مغزش را پر کرده و حقیقتی مطلق شده بود و

هنگامی که دو و دو، به همان سادگی که پنج، می توانست سه بشود، لحظه ای از یقین روشن به میان آمده بود — نمی دانست چه قدر، شاید سی ثانیه. و پیش از آنکه او برای دستش را پایین بیاورد، محو شده بود. اما هر چند که نمی توانست آن را بازیابد، می توانست به یادش آورد، همان گونه که آدم تجربه ی روشن دوران دوری از زندگی اش را، هنگامی که در واقع آدم دیگری است، به یاد می آورد.

او برای گفت: «حالا می بینی که به هر حال امکانش هست.»

وینستون گفت: «آری.»

او برای با طیب خاطر از جا برخاست. وینستون در سمت چپ خودش مرد سفیدپوش را دید که آمپولی را شکست و مایع آن را به سرنگ کشید. او برای با لبخندی رو به وینستون نمود. به همان شیوه ی دیرین، عینکش را روی بینی جابه جا کرد و گفت: «به یاد می آوری که در دفتر

یادداشت نوشته بودی که اهمیت ندارد دوست یا دشمن باشم، چون دست کم آدمی هستم که زبان حال تو را می دانم و می توانی با من حرف بزنی؟ حق با تو بود. از حرف زدن با تو لذت می برم. ذهنت با ذهن من سازگار است. به ذهن من شباهت دارد، الا اینکه از بد حادثه دیوانه ای بیش نیستی. پیش از ختم جلسه، در صورتی که مایل باشی می توانی سؤالاتی از من بکنی.»

— هر سؤالی که بخواهم؟

او براین گفت: «هر سؤال.» و چون دید که وینستون چشم به صفحه ی عقربک نما دوخته است، اضافه کرد: «خاموش است، اولین سؤال چیست؟»

— بر سر جولیا چه آورده اید؟

او براین از نو لبخند زد و گفت: «وینستون، تو را لو داد. در دم و بی ملاحظه. کمتر کسی را دیده ام که چنان سریع به جبهه ی ما وارد شود. اگر او را ببینی، به جایش نمی آوری. تمام

عصیان و نیرنگ و حماقت و آلودگی ذهنش در وجود او
سوزانیده شده است. تشریف کاملی بود که شایسته ی درج
کردن در کتاب های درسی است.

— شکنجه اش دادید؟

اوبراین این را بی جواب گذاشت و گفت: «سؤال بعدی.»

— آیا ناظر کبیر وجود دارد؟

— البته که وجود دارد. حزب وجود دارد. ناظر کبیر تجسم
حزب است.

— آیا او همان گونه که من وجود دارم، وجود دارد؟

— تو وجود نداری.

بار دیگر حس زبونی بر وینستون عارض شد. از بحث هایی
که عدم او را ثابت می کرد آگاه بود، یا می توانست تصور کند.
اما این بحث ها مهمل بود، فقط بازی با الفاظ بود. آیا این
گفته که «تو وجود نداری»، دربردارنده ی محال منطقی
نبود؟ اما چه سود از به زبان آوردنش؟ از اندیشه ی بحث

های بی جواب و دیوانه‌واری که او براین با آن‌ها نابودش می‌کرد، ذهنش پریشان شد. با ملالت گفت: «فکر می‌کنم وجود دارم. از هویت خویش آگاهم. به دنیا آمده‌ام و از دنیا خواهم رفت. دست و پا دارم. نقطه‌ی معینی را در فضا اشغال می‌کنم. هیچ جسم دیگری نمی‌تواند همزمان آن نقطه را اشغال کند. در این مفهوم، آیا ناظر کبیر وجود دارد؟»

— این‌ها اهمیت ندارد. او وجود دارد.

— آیا ناظر کبیر می‌میرد؟

— معلوم است که نمی‌میرد. چه طور ممکن است بمیرد؟ سؤال بعدی.

— آیا انجمن اخوت وجود دارد؟

— وینستون، این را هیچ وقت نخواهی دانست. اگر اراده‌مان بر این تعلق بگیرد که پس از تمام شدن کارمان با تو، آزادت کنیم و اگر نود سال عمر کنی، هیچ‌گاه در نمی‌یابی که آیا

پاسخ به این سؤال مثبت یا منفی است. مادام که زنده بمانی، معمای حل نشده‌ای در ذهنت خواهد بود.

وینستون خاموش بر جای دراز کشید. سینه‌اش اندکی تندتر بالا و پایین می‌رفت. هنوز سؤالی را که ابتدا به ذهنش آمده بود، نپرسیده بود. باید آن را می‌پرسید، و با این حال چنان بود که گویا زبانش یارای ادا کردن آن را ندارد. نشانی از سرگرمی در چهره‌ی او براین بود. انگار عینکش هم شعاعی از طنز بر خود داشت. وینستون ناگهان با خود اندیشید: او می‌داند که چه می‌خواهم بپرسم! و با این اندیشه کلمات از زبانش بیرون پرید:

— در اتاق ۱۰۱ چه هست؟

حالت چهره‌ی او براین تغییر نکرد. با لحنی خشک جواب داد: «وینستون، می‌دانی که در اتاق ۱۰۱ چه هست. همه این را می‌دانند.» و انگشتش را رو به مرد سفیدپوش بلند کرد. ظاهراً جلسه پایان یافته بود. سوزنی در بازوی وینستون فرو

رفت. در دم به خوابی عمیق فرو غلتید.

بند سوم

اوبراین گفت: «در همگرایی مجدد تو سه مرحله وجود دارد: یادگیری، تفاهم، و پذیرش. حالا زمان آن است که وارد مرحله ی دوم بشوی.»

وینستون، چون همیشه، طاقباز دراز کشیده بود. اما بندهایش اخیرا شل تر بودند. بندها همچنان او را به تخت بسته بودند، اما می توانست زانوانش را اندکی حرکت دهد، سرش را این سو و آن سو بچرخاند و بازوانش را از آرنج بالا بیاورد. صفحه ی عقربک نما هم آن قدرها وحشت آور نبود. اگر فراست کافی به خرج می داد، می توانست از تیر درد آن گریز حاصل کند. عمدتا در مواقع بروز حماقت بود که اوبراین اهرم را می کشید. گاهی به آخر جلسه می رسیدند، بی آنکه استفاده ای از صفحه ی عقربک نما شده باشد. نمی توانست تعداد جلسات را به یاد بیاورد. چنین می نمود که

کل روند روی خط زمانی دراز و بی نهایت – شاید هفته ها – کشیده شده و فاصله ی میان جلسات گاهی روزها و گاهی یکی دو ساعت به طول می انجامید.

اوبراین گفت: «سر جای دراز که می کشی، اغلب از خود پرسیده ای – حتی از من هم پرسیده ای – که چرا باید وزارت عشق این همه وقت و زحمت صرف من کند. وقتی هم آزاد بودی، در دایره ی پرسشی که در بنیاد عین همین پرسش بود سرگردان بودی. می توانستی به چندوچون جامعه ای که در آن زندگی می کردی، پی ببری. اما انگیزه های بنیادی آن را درک نمی کردی. یادت می آید که در دفتر یادداشت نوشته بودی: «می فهمم چه گونه، نمی فهمم چرا؟» درست همان وقت که درباره ی «چرایی» می اندیشیدی، به سلامت عقل خود شک آوردی. تمام یا دست کم بخش هایی از کتاب گلدشتاین را خوانده ای. آیا چیزی را که قبلاً نمی دانستی به تو گفت؟»

وینستون گفت: «مگر آن را خوانده‌ای؟»

— من آن را نوشته‌ام. یعنی در نوشتن آن همکاری کرده‌ام. همان طور که می‌دانی، هیچ کتابی به قلم یک نفر در نمی‌آید.

— آنچه می‌گوید، راست است؟

— به لحاظ توصیفی بلی. برنامه‌ای که پیشنهاد می‌کند، مهمل است. انباشت سری معرفت — نشر تدریجی روشنگری — و در نهایت عصیان طبقه‌ی رنجبر — سرنگونی حزب. خودت پیش‌بینی می‌کردی که این‌ها را خواهد گفت. همه‌اش مهمل است. رنجبران هیچ‌گاه عصیان نخواهند کرد، نه حالا و نه هزار یا یک میلیون سال دیگر. نمی‌توانند. لزومی نمی‌بینم که دلیلش را برایت بگویم، خودت آن را می‌دانی. اگر دل خودت را با رؤیای قیام خونین خوش کرده باشی، کور خوانده‌ای. هیچ راهی برای سرنگونی حزب وجود ندارد. سلطه‌ی حزب ابدی است.

این را سرلوحه‌ی اندیشه‌هایت قرار بده.

اوبراین به تخت نزدیک تر شد. واژه‌ی «ابدی» را تکرار کرد و گفته‌ی خود را چنین ادامه داد: «و حالا بهتر است برگردیم به سؤال «چه گونه» و «چرا». خوب می‌دانی که حزب «چه گونه» خود را در قدرت نگه می‌دارد. حالا به من بگو که «چرا» به قدرت می‌چسبیم. انگیزه‌ی ما چیست؟ چرا باید در طلب قدرت باشیم؟» و چون وینستون ساکت ماند، به گفته‌ی افزود که: «یاالله، حرف بزن.»

با این حال وینستون یکی دو لحظه‌ی دیگر حرف نزد. احساس ملالت بر او چیره گشته بود. پرتو خفیف شیفته‌گی و شیدایی به چهره‌ی اوبراین بازگشته بود. وینستون از پیش می‌دانست که حرف اوبراین چه می‌بود. درمی‌آمد که حزب نه برای هدف‌های خود بلکه برای خیر و صلاح اکثریت در طلب قدرت است. حزب طالب قدرت است چون توده‌ی مردم موجودات شکننده و ترسویی هستند که توان تحمل

آزادی یا رویارویی با حقیقت را ندارند، و بایستی افرادی قوی تر از آنان بر آن ها حکم‌روایی کنند و با اسلوبی منظم بفریبندشان. انسان مخیر میان آزادی و خوش بختی است و برای شمار بسیار زیادی از آدم ها خوش بختی اصلح است. حزب حافظ جاودانی ضعف است، یعنی طایفه ای که به انجام شر مبادرت می ورزند تا مگر خیر حاصل شود، و خوش بختی خود را فدای خوش بختی دیگران می کند. وینستون اندیشید: آنچه وحشتناک است اینکه وقتی اوبراین چنین بگوید باورش هم می کند. در چهره اش عیان بود. اوبراین همه چیز را می دانست. هزاربار بهتر از وینستون می دانست که دنیا به چه می ماند، در چه خفتی توده ی انسان ها زندگی می کنند و حزب با چه دروغ ها و وحشی گری هایی آنان را در این خفت نگه می دارد. این همه را فهمیده و سبک سنگین کرده بود و تفاوتی نمی کرد. هدف نهایی همه را توجیه می کرد. وینستون اندیشید: در برابر دیوانه ای که

هشیارتر از خود توست و به استدلال هایت خوب گوش می
کند و آن گاه بر دیوانگی خود پامی فشارد، چه توانی کرد؟ با
لحنی زار و نزار گفت:

«به خاطر خیر و صلاح ما بر ما حکومت می کنید. اعتقاد
دارید که انسان ها شایستگی حکومت بر خودشان را ندارند
و بنابراین...»

از جا پرید و صدایی نزدیک به فریاد سرداد. تیر دردی بر
جانش نشسته بود. او برای اهرم صفحه ی عقبک نما را تا
سی و پنج بالا برده بود.

— وینستون، حرف احمقانه ای زدی. آدم عاقل از این حرف
ها که نمی زند.

اهرم را عقب کشید و دنباله ی سخن خود را گرفت:

— حالا جواب سؤالم را برایت می گویم. و آن این است. حزب
فقط به خاطر خودش قدرت می جوید. ما به خیر و صلاح
دیگران علاقه نداریم، تنها و تنها به قدرت علاقه مندیم. نه

ثروت یا تجمل یا طول عمر یا خوش بختی؛ فقط قدرت، قدرت محض. این که قدرت محض چیست، الآن می فهمی. فرق ما با اولیگارش‌های گذشته در این است که می دانیم چه می کنیم. تمام اولیگارش‌های دیگر، حتی آن‌ها که شبیه ما بودند، ترسو و ریاکار بودند. نازی‌های آلمان و کمونیست‌های روسیه به لحاظ روش خیلی به ما نزدیک بودند، اما هیچ‌گاه شهامت بازشناسی انگیزه‌هایشان را نداشتند. آن‌ها وانمود کردند، یا حتی خیال کردند، که قدرت را ناخواسته و زمانی محدود در دست گرفته‌اند و دم دست بهشتی خوابیده بود که در آن انسان‌ها آزاد و برابر می شدند. ما این گونه نیستیم. ما می دانیم که هیچ کس قدرت را به قصد واگذاری آن به دست نمی گیرد. قدرت وسیله نیست، هدف است. آدمی دیکتاتوری را به منظور حراست از انقلاب برپا نمی کند، انقلاب می کند تا دیکتاتوری را برپا کند. هدف اعدام، اعدام است. هدف شکنجه، شکنجه است.

هدف قدرت، قدرت است. حالا به منظور من پی می بری؟
وینستون، مانند سابق، از خستگی چهره‌ی او براین به حیرت
افتاد. چهره‌ی او براین نیرومند و گوشتالو و وحشی بود، و
سرشار از هشیاری و شوروشوقی مهار شده که وینستون خود
را در برابر آن ناتوان می‌یافت. اما چهره‌ای خسته بود، با
شیارهایی در زیر چشم و پوستی فرو افتاده از استخوان‌های
گونه. او براین روی او خم شد و از روی عمد چهره‌ی فرسوده
اش را نزدیک تر برد.

— در این اندیشه‌ای که چهره‌ی من پیر و خسته است. در
این اندیشه‌ای که از قدرت حرف می‌زنم، حال آنکه نمی
توانم حتی جلوی زوال جسمم را بگیرم. وینستون، مگر نمی
فهمی که فرد فقط سلولی بیش نیست؟ خستگی سلول
مایه‌ی قدرت ارگانیزم بدن است. مگر آدم با چیدن ناخن
می‌میرد؟

از تخت‌خواب رو برگرداند و با دستی در جیب به بالا و پایین

رفتن پرداخت و گفت:

— ما روحانیان قدرتیم. خدا قدرت است. اما فی الحال، تا آنجا که به تو مربوط می شود، قدرت واژه ای بیش نیست. برای تو زمان آن رسیده که چیزهایی در معنای قدرت بدانی. اولین چیزی که باید متوجه باشی این است که قدرت جمعی است. فرد فقط وقتی قدرت دارد که از فرد بودن می رهد. این شعار حزب را که آزادی بردگی است، می دانی. هیچ به خاطرت رسیده است که این شعار را می توان وارونه کرد؟ بردگی آزادی است. تنها و آزاد، انسان همواره شکست می خورد. باید هم چنین باشد، چون هر انسانی محکوم به مرگ است، که بزرگ ترین شکست هاست. اما اگر بتواند خالصا و مخلصا تسلیم شود، اگر بتواند از هویت خویش بگریزد، اگر بتواند چنان در حزب مستحیل شود که خود حزب گردد، آن گاه قدر قدرت و جاودانه است. دومین چیزی که باید متوجه باشی این است که قدرت اعمال

قدرت بر روی انسان هاست. بر روی جسم، اما بالاتر از آن، بر روی ذهن. قدرت بر روی ماده، یا همان چیزی که تو واقعیت خارجی اش می نامی، حائز اهمیت نیست. تسلط ما بر ماده کامل شده است.

وینستون لحظه ای صفحه ی عقربک نما را از یاد برد. تلاش سختی کرد تا خود را بر خیزاند، که حاصل آن چیزی جز از درد به خود پیچیدن، نبود. عنان از زبان برکشید که: «ولی چه گونه می توانید ماده را در تسلط بگیرید؟ شما حتی نمی توانید آب و هوا یا قانون جاذبه را در تسلط بگیرید. و تازه بیماری و درد و مرگ هست که...»

او بر این با حرکت دست او را ساکت کرد و گفت: «ما بر ماده مسلط هستیم چون ذهن را در تسلط خویش داریم. واقعیت در درون کاسه ی سراسر است. وینستون، یواش یواش یاد می گیری. چیزی نیست که ما نتوانیم انجام دهیم. ناپیدا شدن، شناور شدن – هر چیزی که فکر کنی. اگر بخواهم، می توانم

کف این اتاق را مانند حباب صابون در هوا شناور سازم. ولی نمی‌خواهم این کار را بکنم، چون حزب نمی‌خواهد. باید خودت را از چنگ عقاید قرن نوزدهمی در باب قوانین طبیعت رها سازی. قوانین طبیعت را مادرست می‌کنیم.»

— چنین نیست. شما حتی مالک این سیاره هم نیستید. تکلیف اروسیه و شرقاسیه چه می‌شود؟ شما هنوز آن‌ها را مسخر خویش نساخته‌اید.

— مهم نیست. هر زمان که مصلحت اقتضا کند، آن‌ها را مسخر خویش می‌سازیم. اگر هم چنین نکردیم، چه فرقی می‌کند؟ می‌توانیم در هستی را به روی آن‌ها ببندیم. اقیانوسیه، دنیا است.

— اما خود دنیا ذره‌ی غباری بیش نیست. و انسان هم موجودی ریز و بی‌چاره. مگر از کی به عرصه‌ی هستی آمده؟ میلیون‌ها سال زمین غیرمسکون بود.

— مهمل می‌گویی. عمر زمین به اندازه‌ی عمر ماست و نه

بیشتر. تازه از کجا معلوم که بیشتر باشد؟ هیچ چیزی جز از طریق ذهن انسان وجود ندارد.

— ولی سنگ‌ها پراست از استخوان‌های حیوانات معدوم —
ماموت‌ها و فیل‌ها و خزندگان عظیم‌الجثه‌ای که خیلی پیش از باز آمدن خبر از انسان بر روی زمین زندگی می‌کردند.

— وینستون، هیچ وقت آن استخوان‌ها را دیده‌ای؟ معلوم است که ندیده‌ای. زیست‌شناسان قرن نوزدهم از خودشان درآوردند. پیش از انسان چیزی نبود. بعد از انسان، البته اگر به نقطه‌ی پایان برسد، چیزی نخواهد بود. خارج از انسان چیزی نیست.

— اما کل جهان بیرون از ماست. به ستاره‌ها نگاه کن! بعضی از آن‌ها یک میلیون سال نوری از ما فاصله دارند. برای همیشه از دست رس ما بیرون‌اند.

او براین با بی‌اعتنایی گفت: «ستاره‌ها چیستند؟ جرقه‌هایی

از آتش که چند کیلومتری دورترند. اگر بخواهیم، می توانیم به آن ها دست رسی پیدا کنیم. یا می توانیم نابودشان کنیم. زمین مرکز عالم است. خورشید و ستارگان بر گرد آن می چرخند.»

وینستون حرکت تشنج آلود دیگری کرد. این بار چیزی نگفت. او برای چنان که گویی اعتراض به زبان آمده ای را پاسخ می گوید، در دنبال سخن خویش چنین گفت:

— البته به خاطر مقاصدی چند، این گفته درست نیست. وقتی بر روی اقیانوس سفر می کنیم، یا کسوفی را پیش بینی می کنیم، غالبا راحت تر است که فرض کنیم زمین به دور خورشید می گردد و ستارگان میلیون ها میلیون کیلومتر دورترند. ولی چه حاصل؟ آیا گمان می کنی که ایجاد نظام دوگانه ی ستاره شناسی خارج از قدرت ماست؟ ستارگان، بر حسب نیازی که به آن ها داریم، می توانند نزدیک یا دور باشند. گمان می کنی که ریاضی دانان ما از عهده ی این کار

برنمی آیند؟ مگر دو گانه باوری را از یاد برده ای؟

وینستون دراز به دراز روی تخت خواب افتاد. هرچه می گفت، جواب برق آسا مانند گریزی بر او فرود می آمد و له و لورده اش می کرد. و با این همه می دانست، آری می دانست، که حق به جانب خودش است. این اعتقاد که چیزی بیرون از ذهن وجود ندارد – به یقین باید راهی برای افشای غلط بودن آن وجود داشته باشد. و مگر نه مدت ها پیش به عنوان سفسطه افشا شده بود؟ حتی نامی هم برای آن بود که فراموشش کرده بود.

او بر این نگاهی به او انداخت و لبخندی خفیف بر گوشه ی دهانش نشست. گفت: «وینستون، به تو گفتم که حکمت سرت نمی شود. کلمه ای که دنبالش هستی، خودآیینی است. اما اشتباه می کنی. این قضیه، خودآیینی نیست. اگر دوست داری، اسم آن را خودآیینی جمعی بگذار. اما این چیز دیگری است، درواقع مغایر با خودآیینی است.» آن گاه با

تغییر در لحن گفتار، اضافه کرد که: «داریم از اصل قضیه دور می‌افتیم. قدرت واقعی، قدرتی که به خاطر آن شب و روز می‌جنگیم، قدرت بر روی اشیاء نیست بلکه بر روی انسان است.» مکشی کرد و لحظه‌ای دوباره حال و هوای معلمی را به خود داد که از شاگرد تربیت‌پذیری سؤال می‌کند. «وینستون، انسان چه گونه قدرت خویش را بر انسانی دیگر اعمال می‌کند؟»

وینستون در اندیشه شد و گفت: «با رنج دادن به او.»
— دقیقاً. با رنج دادن به او. اطاعت بس نیست. تا رنج نکشد، چه گونه می‌توانیم مطمئن شویم که، به جای اراده‌ی خودش، از اراده‌ی ما تبعیت می‌کند؟ قدرت در وارد آوردن درد و خواری، نهفته است. قدرت در تکه‌تکه کردن ذهن‌ها و پیوند دادن آن‌ها در شکلی تازه، به اختیار خود ما نهفته است. پس متوجه می‌شوی که در کار خلق چه دنیایی هستیم؟ درست نقطه‌ی مقابل ناکجاآبادهای لذت‌گرایانه

ای است که در تصور مصلحان قدیم بود. دنیایی است از ترس و خیانت و شکنجه، دنیایی است از لگدکوب کردن و لگدکوب شدن، دنیایی است که با پالوده کردن خویش بی رحم تر می شود. پیشرفت در دنیای ما، پیشرفت به جانب درد خواهد بود. در تمدن های کهن ادعا می کردند که بر روی عشق و عدالت بنا شده اند. دنیای ما بر روی نفرت بنا شده است. در دنیای ما عواطفی جز ترس و خشم و پیروزی و ذلت نخواهد بود. دیگر چیزها را از بین خواهیم برد. عادات اندیشه ای را که از پیش از انقلاب بر جای مانده اند در هم می شکنیم. پیوند فرزندان با والدین و مرد با مرد، و مرد با زن را بریده ایم. هیچ کس دیگر جرأت اعتماد کردن به زن و فرزند و دوست را ندارد. اما در آینده زن و دوستی نخواهد بود. بچه ها در هنگام تولد از مادرانشان گرفته می شوند، همان گونه که آدم تخم مرغ را از مرغ می گیرد. غریزه ی جنسی نابود خواهد شد. زاد و ولد مانند تجدید کارت جیره بندی،

تشریفاتی سالانه خواهد بود. حب شهوت را از بین می بریم.
متخصصان اعصاب ما همین الآن روی آن کار می کنند.
وفاداری، جز وفاداری به حزب، در میان نخواهد بود. عشق.
جز عشق به ناظر کبیر، در میان نخواهد بود. خنده، جز
خنده ی پیروزی بر دشمن شکست خورده، در میان نخواهد
بود. هنر و ادبیات و علم در میان نخواهد بود. قدر قدرت که
شدیم، دیگر نیازی به علم نخواهیم داشت. تمایزی میان
زیبایی و زشتی نخواهد بود. کنجکاوی نخواهد بود.
برخورداری از روند زندگی هم. تمام لذت های رقابت را از
میان برداشته خواهد شد. اما همیشه – وینستون، این را
فراموش مکن – سرمستی از باده ی قدرت، که مرتب
افزایش می یابد و ظریف تر می شود، در میان خواهد بود.
همیشه، در هر لحظه، شوق پیروزی و هیجان لگدکوب
کردن دشمن بی چاره در میان خواهد بود. اگر تصویر آینده
را بخواهی، پوتینی را مجسم کن که جاودانه چهره ی انسان

را لگد مال می کند.

مکشی کرد، گویا از وینستون انتظار گفتار داشت. وینستون کوشیده بود که خود را از تختخواب بالا بکشد. نمی توانست چیزی بگوید. دلش انگاریخ زده بود. او برای گفتار خویش را چنین ادامه داد:

– و جاودانگی آن را به خاطر بسپار. چهره برای لگد مال شدن همواره در میانه خواهد بود. رافضی، دشمن جامعه، همواره در میانه خواهد بود تا بتوان دوباره و دوباره مغلوب و ذلیلش ساخت. آنچه از زمان گرفتار آمدنت در دست ما متحمل شده ای، ادامه خواهد یافت و به صورتی بدتر هم. جاسوسی و خیانت و دستگیری و شکنجه و اعدام و ناپدید شدن متوقف نخواهد شد. به همان اندازه که دنیای پیروزی است، دنیای وحشت خواهد بود. حزب هرچه قدرتمندتر، تسامح آن کمتر و مخالفان هرچه ضعیف تر، طوق دیکتاتوری محکم تر. گلداشتاین و عقاید رافضیانه ی او

همواره زنده خواهند ماند. هر روز و هر لحظه، مغلوب و بی اعتبار و مسخره خواهند شد و به روی آنان تف انداخته خواهد شد — و با این همه همواره زنده بر جای خواهند ماند. این نمایشنامه ای که در عرض هفت سال با تو اجرا کرده ام، دوباره و دوباره، نسل به نسل، و همواره به شکل های ظریف تر، اجرا خواهد شد. همواره رافضی را اینجا در ظل عنایت خویش خواهیم داشت — نالان از درد، در هم شکسته و تحقیر شده، و در پایان بارندامت بر دوش و رها گشته از خویش و افتاده بر روی پاهای ما به میل خویش. وینستون، این است آن دنیایی که آماده می سازیم. دنیایی از پیروزی پشت پیروزی، فتح از پی فتح، و پافشاری دائم بر روی قدرت. حس می کنم که یواش یواش داری می فهمی که دنیا چه گونه خواهد بود. اما در پایان پا از فهمیدن فراتر می گذاری. آن را می پذیری، به استقبالش می روی، و جزئی از آن می شوی.

وینستون آن اندازه بهبودی یافته بود که بتواند حرف بزند. با
حالتی زار و نزار گفت: «شما نمی توانید!»

– وینستون، منظورت از این گفته چیست؟

– امکان ندارد که چنان دنیایی بیافرینید. رؤیاست. محال
است.

– چرا؟

– برپا داشتن تمدنی بر روی ترس و نفرت و ستم محال
است، هیچ وقت دوام نمی آورد.

– چرا نمی آورد؟

– چون مایه ی حیات ندارد. از هم می پاشد. خودکشی می
کند.

– مهمل می گویی. خیال می کنی که نفرت فرساینده تر از
عشق است. چرا؟ به فرض صحت، چه فرقی می کند؟ فرض
کن که اراده کنیم خودمان را سریع تر بفرساییم. فرض کن
که آهنگ زندگی را چنان سرعت ببخشیم که آدم ها درسی

سالگی پیر شوند. باز هم چه فرقی می کند؟ مگر نمی فهمی
که مرگ فرد مرگ نیست؟ حزب جاودانی است.

این صدا، به روال همیشه، وینستون را سخت شلاق کش
کرده بود. وانگهی، این بیم را داشت که اگر در مخالفت با
اوبراین پافشاری کند، دوباره صفحه ی عقربک نما را می
چرخاند. و با این همه، نمی توانست ساکت بماند. با حالتی
زار و نزار، بدون جروبخت، بدون داشتن اتکایی جز وحشت
برزبان نیامده اش از گفتار اوبراین، حمله را از سر گرفت.

— نمی دانم. یعنی ککم هم نمی گزد. به نحوی شکست می
خورید. چیزی مغلوبتان خواهد کرد. زندگی مغلوبتان
خواهد کرد.

— وینستون، ما زندگی را در تمام سطوح آن زیر نگین گرفته
ایم. تو خیال می کنی که چیزی به نام طبیعت انسانی هست
که از کردار ما برآشفته می شود و در برابر دست به اقدام می
زند. اما طبیعت انسانی را ما می آفرینیم. انسان ها جاودانه

انعطاف پذیرند. یا شاید به اندیشه ی پیشین خود برگشته
ای که رنجبران یا بردگان قیام می کنند و سرنگونمان
خواهند کرد. این را از ذهن خود بیرون کن. آن ها مانند
حیوانات بی چاره اند. انسانیت، حزب است. دیگران بیرون از
انسانیت اند، محلی از اعراب ندارند.

— از گفته ی تو کم هم نمی گزد. در پایان به جانتان
خواهند افتاد. دیر یا زود ماهیت واقعی شما را می شناسند و
تکه تکه تان می کنند.

— آیا شاهی، دلیلی داری؟

— نه. به آن باور دارم. می دانم که شکست می خورید. چیزی
در عالم هست — نمی دانم، روحی، اصلی — که هیچ گاه بر
آن غالب نمی آید.

— وینستون، به خدا عقیده داری؟

— نه.

— پس این اصل چیست که ما را مغلوب می کند؟

— نمی دانم. روح انسان.

— و تو خودت را انسان می شماری؟

— آری.

— وینستون، اگر انسان باشی، آخرین انسان هستی. فاتحه ی

نوع تو خوانده شده است. وارثان ما هستیم. هیچ می فهمی

که تنها هستی؟ تو بیرون از تاریخی، لاجودی.

رفتار اوبراین تغییر کرد و با خشونت بیشتری به گفته ی

افزود که: «و تو به لحاظ اخلاقی خودت را برتر از ما می

شماری؟»

— آری، خودم را برتر می شمارم.

اوبراین چیزی نگفت. دو صدای دیگر صحبت می کردند.

پس از لحظه ای وینستون متوجه صدای خود شد. نواری

بود از گفت و گوی او و اوبراین در آن شبی که به انجمن

اخوت پیوسته بود. صدای خود را شنید که وعده ی دروغ و

دزدی و جعل و کشتار می داد، و تشویق مصرف مواد مخدر

و روسپیگری، و انتشار امراض مقاربتی، و پاشیدن اسید به صورت کودک. اوبراین از روی بی حوصلگی حرکتی کرد، انگار می گفت که پخش نوار به زحمتش هم نمی ارزید. آن گاه کلیدی را چرخاند و صداها قطع شد.

— از روی تختخواب بلندشو.

بندها شل شده بودند. وینستون پا بر زمین گذاشت و تلوتلوخوران به پا خاست.

اوبراین گفت: «تو آخرین انسانی. پاسدار روح انسانی. خودت را چنان که هستی، خواهی دید. لباس هایت را در بیاور.»

وینستون بندی که روپوشش را نگه داشته بود باز کرد. زیپ روپوشش از مدت ها پیش کنده شده بود. به یادش نمی آمد که از زمان دستگیری تمام لباس هایش را به یک باره از تن به در آورده باشد. زیر روپوش، کهنه های کثیف و زردرنگ به دور بدنش پیچیده شده بود. شلاله های لباس زیر بودند.

وقتی آن‌ها را به زمین می‌انداخت، متوجه شد که یک آینه
ی سه گوشه در انتهای اتاق قرار دارد. به آن نزدیک شد،
سپس بر جای ایستاد و آه از نهادش برآمد.

او براین گفت: «جلوتر برو. بین زاویه های آینه بایست. از پهلو
هم خودت را خواهی دید.»

بر اثر وحشت بود که وینستون بر جای ایستاده بود. یک شی
ء خمیده و خاکستری رنگ و اسکلت گونه به سوی او پیش
می آمد. هیئت واقعی آن، سوا از این واقعیت که می دانست
خود اوست، ترسناک بود. به آینه نزدیکتر شد. چهره ی این
هیولا، به سبب هیئت خمیده اش، فروآویخته می نمود.
چهره ای بی قرار، چهره ی آدمی محبوس، با پیشانی برآمده
ای که به کله ای طاس ختم می شد، بینی خمیده و
استخوان گونه های ضربه خورده که بر بالای آن چشمانی
وحشی و نگران قرار داشتند. گونه ها شیاردار بودند و دهان
هیئتی فروکشیده داشت. یقیناً چهره ی خود او بود، اما در

نظرش بیش از درون او دگرگون گشته بود. انفعالاتی که این
چهره ثبت می کرد، با انفعالاتی که خود او احساس می کرد
متفاوت بود. قسمتی از موهای سرش ریخته بود. در لحظه
ی اول به نظرش آمده بود که موهایش به رنگ خاکستری
درآمده است، اما پوست سرش بود که خاکستری شده بود.
جز دست ها و دایره ای از چهره اش، تمام بدن او بر اثر چرک
و کثافت فرو مرده، خاکستری شده بود. اینجا و آنجا، زیر
چرک و کثافت، نشان های سرخ زخم بود و نزدیک قوزک پا،
پوست از روی واریس ملتهب او ورمی آمد. اما از این ها بدتر،
تحلیل رفتگی بدنش بود. دنده ها به باریکی دنده های
اسکلت بود. پاها چنان لاغر بود که زانوها کلفت تر از ران
شده بود. حالا متوجه شد که منظور او براین از پهلوانگریستن
چه بوده است. انحنای ستون فقرات شگفت آور بود. شانه
های ریزنقش چنان به جلو خمیده بود که سینه را به صورت
حفره درآورده بود. گردن استخوانی انگار در زیر وزن جمجمه

خمیدگی مضاعف یافته بود. از روی گمان می توانست بگوید که بدن او بدن آدمی شصت ساله است و مبتلا به مرضی دژخیمی است.

او براین گفت: «گاهی با خود اندیشیده ای که چهره ی من – چهره ی عضو حزب مرکزی – پیر و فرسوده می نماید. درباره ی چهره ی خودت نظرت چیست؟»

شانه ی وینستون را گرفت و او را مانند دوکی چرخانید، به گونه ای که روبه روی هم قرار گرفتند. گفت: «بین به چه حال و روزی افتاده ای. بین که کثافت از سر و رویت می بارد. به چرک لای انگشت های پایت نگاه کن. به جراحت تهوع آور پایت نگاه کن. هیچ می دانی که مثل بزبوی گند می دهی؟ شاید دیگر بو را نمی شنوی. به زارونزار بودننت نگاه کن. می بینی؟ می توانم انگشت شست و سبابه ام را دور بازویت به هم برسانم. می توانم گردنت را مثل هویج بشکنم. می دانی که از وقتی در اختیار ما بوده ای، بیست

و پنج کیلو کم کرده‌ای؟ حتی موی سرت هم مشت مشت
ورمی آید. نگاه کن!» چنگ در موهای وینستون انداخت و
بافه‌ای از آن کند. «دهانت را باز کن. نه، ده، یازده دندان بر
جای مانده است. اینجا که آمدی، چند دندان داشتی؟
چندتا دندانی هم که مانده، ورمی آیند. اینجا را نگاه کن!»

یکی از دندان‌های پیشین باقی مانده‌ی وینستون را لای
انگشت شست و انگشت سبابه‌اش گرفت. چانه‌ی
وینستون تیر کشید. او برای دندان لق او را از ریشه درآورده
بود. آن را به داخل سلول انداخت و گفت «تو داری می
پوسی. داری فرو می‌ریزی. تو چه هستی؟ انبانی از کثافت.
حالا برگرد و دوباره به آینه نگاه کن، آن شیء را که مقابلت
ایستاده می‌بینی؟ آخرین انسان است. اگر انسان باشی، آن
انسانیت است. حالا لباس هایت را بپوش.»

وینستون با حرکتی آهسته و بی‌جان به پوشیدن لباس
پرداخت. انگار تا حالا متوجه نشده بود که چه قدر ریز و لاغر

شده است. تنها یک اندیشه در ذهنش می گشت: بیش از آنچه تصور کرده بود، در اینجا بوده است. سپس ناگهان با پیچیدن ژنده پاره ها به دور بدنش، احساسی از ترحم برای بدن ویران شده اش بر جان او چنگ زد. پیش از آن که بداند چه می کند، خود را روی عسلی کنار تختخواب انداخته و های های گریه سرداده بود. از زشتی خود آگاه بود و از بی قوارگی اش، بسته استخوانی در زیر جامه ی کثیف که زیر نور تند و سفید نشسته بود و می گریست. خویشتن داری از کف داده بود. او برای دستی از روی مهر بر شانه اش نهاد و گفت: — همیشه چنین نخواهد ماند. هر زمان که اراده کنی، می توانی از چنگ آن بگریزی. همه چیز به خودت بستگی دارد. وینستون با حق حق گریه گفت: «تو این بلا را به سرم آورده ای! تو مرا به این حال و روز انداخته ای.»

— وینستون، این تو بودی که خودت را به حال و روز کنونی انداختی. از وقتی که در برابر حزب علم طغیان برافراشتی،

این را قبول کردی. در همان کردار اول نهفته بود. چیزی که پیش بینی نکرده بودی، اتفاق نیفتاده است.

اوبراین مکشی کرد و آن گاه به گفته چنین ادامه داد:

— وینستون، ما شه ماتت کرده ایم. تو را در هم شکسته ایم. دیده ای که بدنت چه گونه است. ذهنت هم همان حالت را دارد. گمان نمی کنم غرور زیادی در تو بر جای مانده باشد. لگد و شلاق خورده ای، مورد توهین قرار گرفته ای، از درد نالیده ای، روی خون و استفراغت غلت زده ای. فریاد الامان سرداده ای، همه کس و همه چیز را لو داده ای. خفتی نمانده که بر سرت نیامده باشد.

وینستون دست از گریستن برداشته بود، هرچند اشک از چشمانش سرازیر بود. سر بالا نمود و به اوبراین نگریست.

— جولیا را لو نداده ام.

اوبراین با حالتی اندیشناک به او نگاه کرد و گفت: «کاملاً درست است. جولیا را لو نداده ای.»

آن احترام خاص نسبت به اوبراین، که انگار چیزی توان از بین بردنش را نداشت، دوباره در دل وینستون جاری شد. اندیشید که چه هوشی! چه هوشی! چیزی نبود که به اوبراین بگویند و او درک نکند. هرکس دیگری در دم جواب می داد که جولیا را لو داده است. آخر مگر چیزی مانده بود که زیر شکنجه از او بیرون نکشیده باشند؟ هرچیزی را که درباره ی جولیا می دانست، عادات و منش و زندگی گذشته ی او را، به آن ها گفته بود. به خرد و ریز هرچه در دیدارهایشان پیش آمده، هرچه به هم گفته، غذاهایی که از بازار سیاه خریده بودند، اعتراف کرده بود، و به زناکاریشان نیز، و به توطئه چینی های بی حاصلشان در برابر حزب نیز هم. و با این همه، با مصداق مورد نظرش، جولیا را لو نداده بود. از عشق او دست برنداشته و احساسش نسبت به او فرق نکرده بود. اوبراین بی آنکه نیازی به توضیح باشد، منظور وی را دریافته بود.

— بگو ببینم، کی تیربارانم می کنند؟

— چه بسا زمان درازی طول بکشد. آسان به زانو درنمی آیی.

اما ناامید نباش. هرکسی دیر یا زود درمان می شود. در پایان

تیربارانت خواهیم کرد.

بند چهارم

حالش خیلی بهتر شده بود. روزبه روز – البته اگر از روز گفتن به جا بود – چاق تر و قوی تر می شد.

نور سفید و صدای وزوزکننده سر جایش بود، اما سلول او کمی راحت تر از سلول های پیشین بود. بالش و متکایی بر تختخواب چوبی بود و یک عسلی هم برای نشستن. او را حمام کرده و اجازه داده بودند که خود را در دست شویی حلی شست و شو دهد. آب گرم هم به او داده بودند. زیرجامه و روپوشی نو هم. به واریش مرهم التیام دهنده مالیده بودند. دندان های بر جای مانده اش را کشیده و یک دست دندان مصنوعی برایش گذاشته بودند.

لابد هفته ها یا ماه ها گذشته بود. حالا دیگر محاسبه ی گذشت زمان، در صورتی که علاقه ای به این کار می داشت، امکان پذیر بود. چون در فواصل معینی به او غذا می دادند.

به گمانش، در بیست و چهار ساعت سه وعده به او غذا می دادند. گاهی به این فکر می افتاد که آیا در شب یا در روز به او غذا می دهند. غذا حرف نداشت. از هر سه وعده، یک وعده غذای گوشتی به او می دادند. یک بار هم برایش پاکتی سیگار آوردند. کبریت نداشت، اما نگهبان صم بکمی که برایش غذا می آورد، سیگارش را روشن می کرد. کشیدن سیگار، اولین بار ناراحتش کرد، اما مقاومت کرد و زمانی دراز پاکت سیگار را نگه داشت. بعد از هر غذا نصف سیگاری می کشید.

لوحی سفید با ته مدادی متصل به گوشه ی آن، به او داده بودند. ابتدا استفاده ای از آن نمی کرد. بیدار هم که بود، نا نداشت. اغلب در فاصله ی غذاها بی جنبش دراز می کشید، گاهی می خوابید، گاهی در بحر تأملاتی بی حاصل بیدار می ماند. اما گشودن چشم ها را مایه ی زحمت فراوان می یافت. از مدت ها پیش عادت کرده بود که با تابش نور قوی بر

چهره‌اش بخوابد. تفاوتی نمی‌کرد، الا اینکه رؤیاهایش پیوستگی بیشتری داشت. در تمام این مدت خواب‌های زیادی می‌دید و همیشه هم خواب‌های خوش. در «سرزمین طلایی» بود، یا در میان خرابه‌های عظیم و باشکوه و آفتاب گرفته، همراه مادرش و جولیا و اوبراین، نشسته بود – کاری نمی‌کردند، فقط زیر آفتاب می‌نشستند، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. هنگام بیداری هم اگر اندیشه‌ای می‌داشت، درباره‌ی رؤیاهایش بود. چنین می‌نمود که در غیاب انگیزه‌ی درد، قدرت تعقل از او سلب شده است. حوصله‌اش سر نمی‌رفت. نه میل به گفت و گو داشت و نه می‌خواست رشته‌ی افکارش گسیخته شود. تنها بودن، کتک نخوردن، استنطاق نشدن، غذای کافی برای خوردن داشتن، پاکیزه بودن، مایه‌ی طیب خاطر کامل او بود.

یواش یواش، زیاد خوابیدن از سرش افتاد، اما همچنان دلش نمی‌خواست از رختخواب بیرون بیاید. همه‌ی فکر و ذکرش

این بود که آرام دراز بکشد و احساس کند که بدنش توان خود را بازمی‌یابد. به اینجا و آنجای بدنش دست می‌زد تا مطمئن شود که برجسته شدن عضلات و سفت شدن پوستش توهم نیست. عاقبت تردیدی بر جای نماند که چاق‌تر می‌شود. اکنون ران‌هایش کلفت‌تر از زانوانش بودند. پس از آن، ابتدا با اکراه، دست به ورزش زد. طولی نکشید که، از روی شمارش گام‌هایش در سلول، می‌توانست سه کیلومتر راه برود. شانه‌های خمیده‌اش راست‌تر می‌شد. به تمرین‌های ورزشی پیشرفته‌تری دست زد و با شگفتی و حقارت دریافت که از انجام چه کارهایی عاجز است. سوای راه رفتن کار دیگری از او برنمی‌آمد، نمی‌توانست عسلی را بردارد، نمی‌توانست روی یک پا بایستد. چمباتمه می‌زد و با دردی جانکاه در ران و کف پا متوجه می‌شد که فقط می‌تواند خود را در وضعیت ایستاده نگه دارد. روی شکم دراز می‌کشید و سعی می‌کرد وزن بدنش را با

دست بالا بیاورد. بیهوده بود، یک سانتی متر هم نمی توانست خود را بالا بکشد. اما پس از چندروزی دیگر – چند وعده غذای بیشتر – از این خوان هم گذشت. زمانی رسید که این کار را شش بار پشت سر هم انجام می داد. کم کم به بدن خویش می بالید و به این باور می افتاد که چهره اش نیز حالت عادی خود را بازمی یابد. تنها وقتی دست به کله ی طاسش می نهاد، چهره ی شیاردار و درهم شکسته ای که از آئینه نگاهش کرده بود به یادش می افتاد.

ذهنش فعال تر می شد. روی تختخواب چوبی می نشست و با لوح بر روی زانو پشت به دیوار می داد و با تعمق به کار دوباره آموزی خویش می پرداخت.

تسلیم شده بود. روی این مسئله توافق شده بود. درواقع، حالا متوجه می شد که پیش از اخذ تصمیم آماده ی تسلیم بوده است. از لحظه ای که پا به وزارت عشق گذاشته بود – و حتی در آن دقایقی که همراه جولیا از روی عجز ایستاده و

صدای آهنین از تله اسکرین به آن ها می گفت چه کار کنند
— به بیهودگی و پوشالی بودن کوشش خویش در مقابله با
قدرت حزب پی برده بود. حالا دیگر می دانست که هفت
سال تمام، مانند سوسکی زیر ذره بین، تحت مراقبت پلیس
اندیشه بوده است. هیچ عمل جسمانی، هیچ صدای بلند، از
زیر نگاه آنان نگریخته بود و به تمام افکار او پی برده بودند.
حتی ذره ی غبار را روی جلد دفتر یادداشتش به دقت
جایگزین ساخته بودند. برای او نوار گذاشته و عکس
نشانش داده بودند. بعضی از عکس ها، عکس او و جولیا
بود. آری، حتی... دیگر توان جنگیدن با حزب را نداشت.
وانگهی، حق به جانب حزب بود. باید هم چنین می بود: آخر
ذهن جاودانی و جمعی چه گونه می تواند خطا کند؟ با کدام
معیار بیرونی داوری های آن محک می خورد؟ سلامت عقل
آماری بود. مسئله صرفا این بود که آدم یاد بگیرد اندیشه اش
را با اندیشه ی آنان همخوان کند. فقط...!

قلم در میان انگشتانش درشت و غریب می نمود. به نوشتن
اندیشه هایی پرداخت که به ذهنش می آمد. ابتدا با حروف
درشت و خرچنگ قورباغه ای نوشت:

آزادی بردگی است

سپس بدون مکث زیر آن نوشت:

دو به علاوه ی دو می شود پنج

اما پس از آن از نوشتن بازایستاد. ذهنش، که گویا از زیر بار
چیزی درمی رفت، از مجموع شدن ناتوان می نمود. می
دانست که می داند اندیشه ی بعدی چیست، اما لحظه ای
نمی توانست آن را به یاد بیاورد. وقتی که به یاد آورد، از راه
استدلالی آگاهانه به چندوچون آن پی برد. به میل خویش
نیامد. نوشت:

خدا قدرت است

همه چیز را می پذیرفت. گذشته تغییرپذیر بود. گذشته هرگز
تغییر نپذیرفته بود. اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود.

اقیانوسیه همواره در جنگ با شرقاسیه بوده است. جونز و هارنسون و روترفورد جنایات منتسبه را مرتکب شده بودند. هیچ گاه عکسی مبنی بر اثبات بی گناهی آن ها ندیده بود. چنان عکسی اصلاً وجود نداشت. آن را از خودش درآورده بود. به یاد یادهای دیگری افتاد. اما آن یادها، یادهای کاذب بودند و محصول خودفریبی. چقدر ساده بود! فقط تسلیم شو، و همه چیز به دنبال آن می آید. به شنا کردن برخلاف مسیر آب شباهت داشت، و سپس ناگهان به جای درافتادن با آن، تصمیم به دور زدن گرفتن و در مسیر آب شنا کردن. چیزی جز نگرش تغییر نیافته بود. به هر تقدیر، امر مقدر به وقوع پیوسته بود. نمی دانست چرا عصیان کرده است. همه چیز ساده بود الا...!

امکان داشت که همه چیز راست باشد. قوانین کذایی طبیعت مهمل بود. قانون جاذبه مهمل بود. اوبراین گفته بود: «اگر بخواهم، می توانم کف این اتاق را مانند حباب

صابون در هوا شناور سازم.» وینستون به بازسازی آن پرداخت: «اگر او فکر کند که کف اتاق را در هوا شناور می سازد، و اگر همزمان من هم فکر کنم که شاهد عمل او هستم، آن گاه عمل اتفاق افتاده است.» ناگهان، به سان تخته ی کشتی شکسته ای که از ته دریا بالا می آید، این اندیشه از اعماق ذهنش بر شد که: «در واقع اتفاق نمی افتد. آن را متصور می سازیم. وهم است.» در دم این اندیشه را به اعماق ذهن بازپس فرستاد. مغالطه ی آشکار بود. از پیش فرض می کرد که جایی خارج از وجود انسان، دنیایی «واقعی» بود که در آن حوادث «واقعی» اتفاق می افتاد. اما چه گونه چنان دنیایی وجود می داشت؟ جز به پایمردی ذهن، چه معرفتی از امور عالم داریم؟ تمام واقعه ها در ذهن است. هرآنچه در تمام ذهن ها اتفاق بیفتد، به راستی اتفاق افتاده است.

برایش اصلاً دشوار نبود که این مغالطه را برملا کند، و در

خطر تسلیم به آن قرار نمی گرفت. با این حال، دریافت که این امر نباید بر او واقع می شد. هر زمان که اندیشه‌ی خطرناکی سر برمی داشت، ذهن باید در برابر آن دست به ایجاد نقطه‌ای کور می زد. این روند می بایست خودبه خودی و غریزی می شد. در زبان جدید به آن توقف جرم می گفتند.

دست به کار تمرین توقف جرم شد. قضایایی برای خود مطرح می ساخت – «حزب می گوید که زمین مسطح است»، «حزب می گوید که یخ سنگین تر از آب است» – و ندیدن یا نفهمیدن قضایای متباین با آن ها را به خود تعلیم می داد. کار ساده‌ای نبود. نیاز به قدرت عظیم تعقل و بدیهه پردازی داشت. فی المثل، مسائل ریاضی از قبیل «دو به علاوه ی دو می شود پنج»، ورای حوزه ی فکری او بود. به ورزش ذهنی هم نیاز داشت، یعنی توانایی ظریف ترین بهره گیری از منطق در یک لحظه، و ناآگاه بودن از فاحش ترین

خطاهای منطقی در لحظه‌ای دیگر. حماقت همان اندازه لازم بود که هوش، و فراچنگ آوردن آن هم به همان اندازه دشوار.

تمام این مدت در گوشه‌ای از ذهنش از خود می‌پرسید چه وقت تیربارانش می‌کنند. او براین گفته بود: «همه چیز به خودت بستگی دارد.» اما می‌دانست عمل آگاهانه‌ای نبود که بتواند بدان وسیله زمان آن را جلوتر بیندازد. چه بسا ده دقیقه بعد، یا ده سال دیگر می‌بود. چه بسا سال‌ها در سلول انفرادی نگهش می‌داشتند. چه بسا به اردوگاه کار اجباری می‌فرستادندش. چه بسا که زمان کوتاهی آزادش می‌کردند. امکان فراوانی داشت که پیش از تیرباران کردنش، کل نمایشنامه‌ی دستگیری و استنطاق او دوباره از سر اجرا شود. امر متیقن اینکه مرگ هیچ‌گاه در لحظه‌ی موعود فرا نمی‌رسید. سنت – سنت ناگفته: که هرکسی به نحوی از آن خبر داشت، هرچند هیچ‌گاه به گوش نمی‌خورد – بر این

روال بود که از پشت می زدند. در فاصله ی رفتن از سلولی به سلولی دیگر و ضمن عبور از سرسرا، بدون هشدار به پشت سر شلیک می کردند.

روزی از روزها – اما «روزی از روزها» بیان درستی نبود، احتمال داشت نیم شبی بوده باشد: یک بار – در بحر تأملاتی غریب و سعادت بار اندر شد. از سرسرا می گذشت و در انتظار گلوله بود. می دانست که گلوله لحظه ای دیگر شلیک می شود. همه چیز روبه راه شده و به قرار بازآمده بود. تردید دیگری بر جای نمانده بود، جروبحتی هم، درد و ترسی نیز هم. بدنش سالم و قوی بود. با شوق جنبش و با احساسی از راه پیمایی در زیر آفتاب، به راحتی راه می رفت. دیگر در سرسراهای تنگ و سفیدرنگ وزارت عشق نبود. در گذرگاهی عظیم و روشن از آفتاب بود، به پهنای یک کیلومتر. چنین می نمود که در نشئه ی جنون آور مواد مخدر گام برمی دارد. در سرزمین طلایی بود و آن سوی چمنزار

قدیمی و خرگوش زده، کوره راهی را دنبال می کرد. نیزه ی
علف های کوتاه را در زیر پاهایش و تابش ملایم خورشید را بر
چهره اش حس می کرد. در حاشیه ی چمنزار درختان نارون
به دست نسیمی ملایم افتاده و جایی در ورای آن جوباری
بود که ماهیان کوچک درون برکه های سبزنگ آن در سایه
ی درختان بید مجنون آرمیده بودند.

ناگهان با وحشت از رؤیا پرید. عرق از ستون فقراتش راه
گرفته بود. صدای خودش را شنیده بود که فریاد می کشید:
– جولیا، جولیا، جولیا! عشق من! جولیا!

در دنیای به وهم آلوده ی مواد مخدر، لحظه ای حضور جولیا
را احساس کرده بود. جولیا انگار نه تنها با او که در درونش
بود. گویی به بافت پوست او وارد شده بود. در آن لحظه،
بیش از زمان مجالست و آزادی، دوستش داشته بود. نیز می
دانست که جولیا هنوز زنده است و محتاج یاری او.

روی تختخواب دراز کشید و کوشید شش دانگ حواسش را

جمع کند. چه کرده بود؟ به سبب همین ضعف چند سال به دوران اسارت خویش افزوده بود؟

لحظه‌ای دیگر صدای پوتین را از بیرون می‌شنید. چنان خطایی را بی‌کیفرها نمی‌کردند. دیگر اکنون شستشان خبردار می‌شد که به شکستن پیمان منعقد دست زده است. از حزب تبعیت می‌کرد، اما همچنان از حزب نفرت داشت. در روزگاران پیشین، ذهنی رافضیانه را پشت نقاب همرنگی پنهان ساخته بود. اکنون گامی عقب‌تر نهاده بود. به لحاظ ذهن تسلیم شده، اما به نیالوده شدن دل دل‌هایش امید بسته بود. می‌دانست که برخطاست و ترجیح می‌داد که چنین باشد. به این معنی پی می‌بردند – او بر این پی می‌برد. در آن فریاد احمقانه اعتراف شده بود.

باید از سرنو شروع می‌کرد. چه بسا سال‌ها به طول می‌انجامید. دستی به چهره‌اش کشید و کوشید خود را با شمایل تازه‌اش آشنا سازد. گودال‌هایی در گونه‌هایش

ایجاد شده بود. استخوان گونه هایش تیز و بینی اش پهن می نمود. وانگهی، پس از آخرین باری که خود را درآینه دیده بود، یک دست دندان مصنوعی به او داده بودند. وقتی کسی نداند که شمایل چهره اش چه گونه است، وجنات آن را نمی تواند رازآلود نگه دارد. به هر صورت، در اختیار گرفتن صرف وجنات بس نبود. اولین بار متوجه شد که رازنگهداری حتی مستلزم مستور داشتن آن از خودش هم بود. لازم بود همه وقت از وجود آن باخبر باشد. اما تا پیش آمدن ضرورت نباید می گذاشت به هیچ عنوان سر از ضمیر خود آگاه درآورد. از این لحظه به بعد، علاوه بر درست اندیشیدن، باید درست احساس می کرد و درست خواب می دید. و در همه احوال نفرت خویش را مانند حجمی گرد - نوعی غده - که در عین آنکه پاره ای از تن اما گسسته از آن است، باید در درون خویش سر به مهر نگه می داشت.

روزی از روزها بر آن می شدند تیربارانش کنند. معلوم نبود

کدامین لحظه. اما اگر توسل به گمان ممکن می بود، چند ثانیه ای قبل و همواره از پشت سرو به هنگام عبور از سراسرا. ده ثانیه کفایت می کرد. در آن زمان، دنیای درون او دگرگون می شد. و سپس ناگهان، بدون آوردن کلامی بر زبان، بدون در اختیار گرفتن گام ها، بدون تغییری در خطوط چهره – ناگهان پیکر رازدارش به زمین می خورد و مخازن نفرتش منفجر می شد. نفرت مانند شعله ای عظیم و توفنده سراسر بدنش را در خود می پیچید. و در همان لحظه – خیلی دیر یا خیلی زود – گلوله شلیک می شد. مغزش را پیش از اصلاح پریشان می کردند. اندیشه ی رافضیانه بی کفر و بی توبه برای همیشه از دستشان می گریخت. در کمال خویش حفره ای ایجاد می کردند. با نفرت از آنان سر در نقاب خاک فرو بردن عین آزادی بود.

چشمانش را بست. دشوارتر از پذیرفتن انضباط فکری بود. مسئله ی خوار داشتن و مثله کردن خویش در میان بود.

می‌بایست در کثیف‌ترین مزبله‌ها فرو می‌شد. از همه وحشتناک‌تر و تهوع‌آورتر چه بود؟ به ناظر کبیر اندیشید. چهره‌ی غول‌آسا (ازبس تصویرش را دیده بود، همیشه به نظرش می‌آمد پهنای آن یک متر است) با سبیل و چشمان مشکی که این سو و آن سو آدم را دنبال می‌کرد، انگار با میل خویش در دریای ذهنش شناور شد. احساس حقیقی او نسبت به ناظر کبیر چه بود؟

صدای سنگین پوتین از راهرو آمد. در فولادین به صدای بلند باز شد. اوبراین وارد سلول شد و پشت سرش افسر چهره مومی نگهبانان سیاه جامه.

اوبراین گفت: «بلندشو. بیا اینجا.»

وینستون روبه روی او ایستاد. اوبراین شانه‌های وینستون را میان دست‌های قدرتمندش گرفت، ورنده‌اش کرد و گفت: «در فکر فریب من بوده‌ای. احمقانه بود. راست‌تر بایست. به صورت من نگاه کن.» مکشی کرد و با لحنی آرام‌تر به گفته

افزود: «داری پیشرفت می کنی. به لحاظ فکری اشکال کمی در تو بر جای مانده. فقط به لحاظ عاطفی از پیشرفت بازمانده ای. وینستون به من بگو – و یادت باشد که دروغ بی دروغ، می دانی که در کشف دروغ ید طولایی دارم – به من بگو که احساس حقیقی تو نسبت به ناظر کبیر چیست؟ – از او متنفرم.

– که از او متنفری؟ پس زمان آن رسیده که قدم بعدی را برداری. باید به ناظر کبیر مهر بورزی. اطاعت کردن از او بس نیست. باید به او مهر بورزی.

دست از شانه ی وینستون برداشت، او را به سوی نگهبانان هل داد و گفت: «اتاق ۱۰۱».

بند پنجم

وینستون در هر مرحله از اسارتش متوجه شده بود – یا چنین احساس می کرد – که در کجای بنای بی پنجره‌ی وزارت عشق قرار دارد. احتمالاً در فشار هوا تفاوت‌هایی اندک وجود داشت. سلول‌هایی که در آن‌ها نگهبانان او را زده بودند پایین‌تر از سطح زمین قرار داشتند، اتاقی که در آن او براین از او بازجویی کرده بود، بالا نزدیک پشت بام بود و اتاق ۱۰۱ به عمق ده‌ها متر زیر زمین.

این اتاق از بیشتر سلول‌های قبلی بزرگ‌تر بود. اما وینستون به پیرامونش توجه چندانی نداشت. تمام توجه او به دو میز کوچک با رومیزی سبز بود که روبه‌رویش قرار داشتند. یکی از آن‌ها در فاصله‌ی یکی دو متری او بود و آن دیگر نزدیک در. چنان‌که به صندلی بسته بودند که سرش را هم نمی توانست حرکت بدهد. بالشتکی به پشت سرش گیره شده

بود و برآنش می داشت که راست به روبه رو نگاه کند.

لحظه ای تنها بود. سپس در باز شد. اوبراین پا به درون نهاد و گفت: «یک بار پرسیدی که در اتاق ۱۰۱ چه هست. گفتمت که جواب را خودت می دانی. همه می دانند. آنچه در اتاق ۱۰۱ هست، بدترین چیز در دنیا است.»

دراز نو باز شد. نگهبانی آمد تو. وسیله ای سیمی – جعبه یا سبدمانندی – در دست داشت. آن را روی میز دم در گذاشت. اوبراین طوری ایستاده بود که وینستون متوجه آن نشد.

اوبراین گفت: «بدترین چیز در دنیا برای هر آدمی درجاتی دارد. چه بسا که زنده به گور کردن باشد، یا مرگ بر اثر سوختن و غرق شدن و به صلابه کشیده شدن، یا پنجاه نوع مرگ دیگر. در مواردی امر کاملاً پیش پا افتاده ای است که مرگبار هم نیست.»

اوبراین به کناری رفته بود تا وینستون وسیله ی سیمی روی

میز را بهتر ببیند. قفس سیمی مستطیل شکلی بود با دستگیره‌ای بر بالای آن. به جلوی آن زائده‌ای نصب شده بود که به نقاب شمشیربازی شباهت داشت و قسمت فرو رفته‌ی آن رو به بیرون داشت. هرچند که قفس سه یا چهارمتر از وینستون دور بود، متوجه شد از طول به دو خانه تقسیم شده و در هر خانه‌ای یک حیوان قرار دارد. موش بودند.

اوبراین گفت: «در مورد تو بدترین چیز در دنیا موش است.» با انداختن اولین نگاه به قفس، لرزشی بر حذردارنده، ترسی مرموز، در جان وینستون پیچیده بود. اما در همین لحظه معنای زائده‌ی نقاب گونه ناگهان بر او آشکار شد. انگار اندرونه‌اش بدل به آب شده بود. با صدایی بلند و شکسته فریاد برآورد «تو این کار را با من نمی‌کنی! امکان ندارد! غیرممکن است!»

اوبراین گفت: «لحظه‌ی وحشتی را که در رؤیاهایت پیش

می آمد به یاد می آوری؟ دیواری از ظلمت روبه رویت بود و صدایی غران در گوش هایت. در آن سوی دیوار چیز وحشتناکی بود. می دانستی که چیست، اما جرأت آفتابی کردن آن را نداشتی. در آن سوی دیوار موش بود.»

وینستون که می کوشید صدای خویش را در اختیار گیرد، گفت: «اوبراین، می دانی که این کار ضرورتی ندارد. از من می خواهی چه کار کنم؟»

اوبراین جواب صریحی نداد. گفتار او رنگ گفتار مدیر مدرسه ها را داشت. اندیشناک به نقطه ای دور دیده دوخت، گویی طرف خطاب او مستمعینی بودند که پشت سروینستون نشسته بودند.

— درد همیشه به تنهایی کفایت نمی کند. مواردی هست که انسان تا سرحد مرگ درد را تحمل می کند. اما برای هر آدمی چیزی غیرقابل تحمل وجود دارد، چیزی که در حوصله ی اندیشه نمی گنجد. اینجا دیگر پای شهامت و

بزدلی در میان نیست. اگر از بلندی به پایین سقوط می کنی،
چنگ زدن به ریسمان بزدلانه نیست. اگر از درون آبی عمیق
سر بیرون می آوری پر کردن ریه ها با نفس بزدلانه نیست.
غریزه ای است که نمی شود از آن سرپیچی کرد. عین همین
قضیه در مورد موش ها هم صدق می کند. آن ها را نمی
توانی تحمل کنی. شکلی از فشار هستند که اگر هم بخواهی
نمی توانی در برابر آن ایستادگی کنی. در این حالت هرکاری
از تو خواسته شود انجام می دهی.

— ولی این کار چیست؟ اگر ندانم که چیست، چه گونه می
توانم انجامش دهم.

اوبراین قفس را برداشت و آن را روی میز نزدیک تر آورد. به
دقت بر رومیزی سبز قرارش داد. وینستون آواز خون را در
گوش هایش می شنید. احساس می کرد که در برهوت
تنهایی نشسته است. در وسط دشتی عظیم و تهی بود،
بیابانی صاف که شعاع آفتاب بر آن لیسه می زد و درپهنه ی

آن از دوردست های دور انواع و اقسام صداها به گوشش می رسید. با این همه، قفس موش ها دومتري بیشتر با او فاصله نداشت. موش های غول پیکری بودند. در آن سنی بودند که پوزه ی موش به ضخامت و سختی می گراید و پشمش به جای خاکستری، قهوه ای می شود.

او برای این که همچنان مستمعین ناپیدا را مورد خطاب قرار می داد، گفت: «موش، هرچند از تیره ی جوندگان، موجودی گوشت خوار است. از این معنا باخبری. از وقایعی که در محله های فقیرنشین این شهر روی می دهد چیزهایی شنیده ای. در بعضی از محله ها زن جماعت جرأت نمی کند بچه اش را حتی پنج دقیقه هم در خانه تنها بگذارد. موش ها به طور یقین به بچه حمله می کنند. در عرض مدتی کوتاه گوشت و پوست را به نیش می کشند. به آدم های مریض و در حال مرگ هم حمله می کنند. هوش آن ها در تشخیص انسان های درمانده شگفتی زاست.»

غلغله ای به پا خاست. چنین می نمود که از دوردست ها به گوش وینستون می رسد. موش ها بودند که جیرجیرکنان با هم می جنگیدند و درصدد بودند که از راه دیواره به یکدیگر حمله برند. ناله ی عمیق نومیدواری را نیز شنید. این ناله هم انگار از دوردست ها به گوشش می رسید.

اوبراین قفس را برداشت. سپس چیزی را در آن فشار داد. صدای تندی آمد. وینستون برای رهانیدن خویش از صندلی دست به تلاشی مذبوحانه زد. بی حاصل بود. تمام اعضای بدنش، حتی سرش، به بند کشیده شده بود. اوبراین قفس را نزدیک تر برد. با چهره ی وینستون کمتر از یک متر فاصله داشت.

— اولین اهرم را فشار داده ام. به طرز ساخت این قفس لابد پی برده ای. نقاب طوری روی سر میزان می شود که درزی بر جای نمی ماند. وقتی اهرم دومی را فشار بدهم، در قفس بالا می رود. این جانوران گرسنه مثل گلوله درمی روند. خیز

برداشتن موش را در هوا دیده‌ای؟ به طرف صورتت خیز
برمی‌دارند و به جان آن می‌افتند. گاهی اول به چشم‌ها
حمله می‌برند. گاهی از گونه‌ها نقب می‌زنند و زبان را می
خورند.

قفس نزدیک‌تر می‌شد. صدای دما دم جیرجیر به گوش
وینستون می‌رسید. گویا از فضای بالای سرش می‌آمد. اما از
سر خشم با وحشت خویش می‌جنگید. اندیشیدن،
اندیشیدن، حتی در لمحّه‌ی بر جای مانده – اندیشیدن تنها
امید بود. ناگهان بوی زننده و ناگرفته‌ی جانورها را شنید.
آشوب در دلش پیچید و به حالت اغما افتاد. همه چیز سیاه
شده بود. لحظه‌ای جانوری دیوانه و نالان گشته بود. با این
حال، به ریسمان اندیشه‌ای چنگ زد و از درون سیاهی به در
آمد. تنها و تنها یک راه برای نجات خویش در پیش داشت.
باید انسانی دیگر را، پیکر انسانی دیگر را، بین خود و موش‌ها
حایل می‌کرد.

دایره ی نقاب آن اندازه بزرگ بود که هرچیز دیگری را از دید وینستون بپوشاند. در سیمی چند وجبی با چهره اش فاصله داشت. موش ها از رویداد بعدی باخبر بودند. یکی از آن ها بالا و پایین می پرید؛ و آن دیگر که دست های صورتی رنگش را به میله ها گرفته و خود را به پا خیزانده بود، با حالتی سببانه هوا را بو می کشید. وینستون دندان های زرد و سیل آن را می دید. وحشت سیاه از نو بر جانش ریخت. او نابینا، بی چاره و بی ذهن بود.

اوبراین به لحن پندآموز همیشگی گفت: «در امپراتوری چین، مجازاتی معمولی بود.»

نقاب چهره ی وینستون را می پوشانید. سیم به گونه اش می خورد. و سپس – نه، آرامش نبود، صرفا امید، بارقه ی کوچکی از امید بود. خیلی دیر، شاید خیلی دیر. اما ناگهان دریافته بود که در کل جهان تنها یک نفر هست که می تواند مجازاتش را به او منتقل کند – یک پیکر که می تواند آن را

بین خود و موش ها حایل سازد. و با حالتی دیوانه وار پیایی
فریاد می زد:

— این بلا را بر سر جولیا بیاورید! نه بر من! بر جولیا! هر بلایی
که بر سرش بیاورید، اهمیت نمی دهم. صورتش را بردرید،
تمام تنش را بردرید. نه بر من! بر جولیا! نه بر من!

از موش ها دور می شد و به درون اعماقی عظیم فرو می
افتاد. همچنان به صندلی بسته بود، اما از میان کف اتاق، از
میان دیوارهای ساختمان، از میان زمین، از میان اقیانوس
ها، از میان جو، به درون کهکشان و گرداب حایل میان
ستارگان فرو افتاده بود و برای همیشه از موش ها دور و
دورتر می شد. به فاصله چندین سال نوری دور افتاده بود،
اما او براین همچنان در کنارش بود. تماس سرد سیم را
همچنان بر گونه اش حس می کرد. اما از درون ظلمتی که
احاطه اش کرده بود، صدای فلزی دیگری به گوشش خورد،
و می دانست که در قفس بسته شده است.

بند ششم

کافه ی درخت بلوط تقریباً خالی بود. شعاع زردی از آفتاب از درون پنجره ها بر سطح گردآلود میزها افتاده بود. ساعت خلوت پانزده بود. موزیک آرامی از تله اسکرین ها پخش می شد.

وینستون در جای همیشگی خود نشست و به گیلای خالی دیده دوخت. گاه و بی گاه سر بالا می کرد و به چهره ی غول آسایی که از دیوار روبه رو به او زل زده بود نگاه می کرد. زیر آن نوشته شده بود: ناظر کبیر می پایدت. پیشخدمتی، ناخوانده، به سوی او آمد و گیلایش را با جین پیروزی پر کرد. و از درون یک نی که در چوب پنبه ی سربطری دیگری تعبیه شده بود، چند قطره ای شهد میخک به داخل گیلایش ریخت.

وینستون به تله اسکرین گوش می داد. در حال حاضر فقط

موزیک پخش می کرد، اما امکان داشت که هر لحظه برنامه ی جدیدی از وزارت صلح پخش کند. اخبار جبهه ی جنگ در افریقا تشویش آفرین بود. تمام روز را با نگرانی از این امر سر کرده بود. ارتش اروسیه ای (اقیانوسیه در جنگ با اروسیه بود، اقیانوسیه همواره در جنگ با اروسیه بوده است) با سرعتی برق آسا به سوی جنوب در حرکت بود. در برنامه ی نیمروزی از ناحیه ی خاصی اسم به میان نیامده بود، اما امکان داشت که دماغه ی کنگو به عرصه ی جنگ تبدیل شده باشد. برازاویل و لئوپلدویل در خطر بودند. برای پی بردن به اهمیت امر لزومی نداشت که آدم به نقشه نگاه کند. بحث صرفاً بر سر از دست دادن افریقای مرکزی نبود، در تمام طول جنگ اولین بار خود سرزمین اقیانوسیه در معرض تهدید قرار گرفته بود.

هیجانی سخت – دقیقاً ترس نبود که هیجانی تمیزناپذیر بود – چون اسپند از درونش برجهید و خاموش شد. دست از

اندیشیدن به جنگ برداشت. این روزها نمی توانست ذهنش را بیش از چند لحظه روی موضوعی خاص معطوف سازد. گیلانش را برداشت و لاجرعه سرکشید. چون همیشه، لرزه ای بر اندامش افکند و به حالت غثیان دچار شد. معجون دل آزاری بود. شهد میخک که دل آدم را به هم می زد، بر بوی ناخوشایند چربی غالب نیامده بود. بدتر از همه اینکه بوی جین، که همدم شب و روزش بود، در ذهن او پیوسته با بوی آن ها آمیخته بود.

هیچ گاه اسمی از آن ها، حتی در اندیشه هایش، نمی برد. و تا آنجا که برایش امکان داشت، تصویر آن ها را از جلوی دیدگانش دور نگه می داشت. از وجود آن ها نیمه آگاه بود. نزدیک چهره اش پرسه می زدند و بویشان از بینی او خارج نمی شد. همین که جین از معده اش بالا می آمد، لبانش کبود می شد و آروغ می زد. از روزی که آزاد شده بود، چاق تر شده و رنگ همیشگی اش را بازیافته بود. قیافه اش زمخت

شده بود. بینی و استخوان گونه هایش داغمه بسته و قسمت طاس سرش رنگ صورتی تند داشت. پیشخدمت، دوباره ناخوانده، صفحه ی شطرنج و شماره ی جدید تایمز را آورد. صفحه ی حاوی معمای شطرنج تا شده بود. سپس، همین که گilas وینستون را خالی یافت، بطری جین را آورد و پرش کرد. نیازی به دادن سفارش نبود. عادتش را می دانستند. صفحه ی شطرنج همواره در انتظارش بود و میزش هم رزرو. کافه از جمعیت هم که موج می زد، وینستون میز خودش را داشت. چون دیگر کسی اهمیت نمی داد که نزدیک او نشسته باشد. به خودش زحمت نمی داد که گilas های مشروبش را بشمارد. در فواصل نامعین تکه کاغذ کثیفی جلوش می گذاشتند و می گفتند که صورت حساب است. اما این احساس را داشت که همواره با او کمتر حساب می کنند. بیشتر هم که حساب می کردند، تفاوتی نمی کرد. این روزها پولش از پارو بالا می رفت. شغل

جدیدش مصداق کامل مفت خوری بود.

موزیک از تله اسکرین قطع شد و جای خود را به صدای دیگری داد. وینستون برای گوش دادن سر بالا کرد. اما اخبار جبهه نبود. اطلاعاتی کوتاهی از وزارت فراوانی بود. معلوم شد که در برنامه ی سه ساله ی دهم، سهمیه ی بند کفش به میزان ۹۸ درصد و بنابراین مازاد بر احتیاج بوده است.

به بررسی معمای شطرنج پرداخت و مهره ها را چید. برای بردن بازی باید حقه به کار می برد و چند سرباز را حرکت می داد. «مهره های سفید وارد بازی و در دو حرکت مات.» وینستون سر بالا کرد و به تصویر ناظر کبیر نگاه کرد. عارفانه با خود اندیشید. سفید همواره مات می کند. همواره و بی هیچ استثنا چنین بوده است. از آغاز جهان، در هیچ بازی شطرنج برد با مهره ی سیاه نبوده است. و آیا این امر آیتی از پیروزی جاودانی و لایتغیر خیر بر شر نبود؟ چهره ی غول آسا، سرشار از قدرتی آرام، به او خیره نگاه کرد. سفید همواره مات

می کند.

صدایی که از تله اسکرین می آمد. مکثی کرد و به لحنی متفاوت و جدی تر افزود: «نظر شما را به اعلامیه ای مهم در ساعت پانزده و سی دقیقه جلب می کنیم. پانزده و سی دقیقه! خبر بسیار مهمی است. فراموش نکنید. پانزده و سی دقیقه!» و موزیک آرام از سر گرفته شد.

دل وینستون در تپش آمد. حتما اخبار جبهه ی جنگ بود. غریزه به او می گفت که خبر بدی در راه است. سراسر روز، با جوشش اندک هیجان، فکر شکستی مفتضحانه در آفریقا چهار گوشه ی ذهنش را گرفته بود. انگار به واقع لشکر اروسیه را می بیند که مانند مور و ملخ از خط شکسته نشده ی مرزی عبور می کند و به آفریقا می ریزد. چرا امکان حمله از جناح خارجی به دشمن پیش نیامده بود؟ نقشه ی ساحل غربی آفریقا را به روشنی در ذهن داشت. سرباز سفید را برداشت و آن را حرکت داد. حرکت به جایی بود. حتی وقتی

اردوی سیاه را می دید که به جانب جنوب تاخت می آورد، نیروی دیگری را می دید که به گونه ای مرموز گردآمده و ناگهان در پشت سر آن ها صف بسته و ارتباطشان را از راه زمین و دریا قطع کرده است. احساس کرد که از راه اراده آن نیروی دیگر را به عرصه ی هستی می آورد. اما سرعت عمل لازم بود. اگر می توانستند کل آفریقا را زیر نگین درآورند، اگر صاحب پایگاه هوایی و زیردریایی در دماغه ی آفریقا می شدند، اقیانوسیه دوپاره می شد. هرگونه تعبیری در این باره امکان داشت: شکست، اضمحلال، تقسیم دوباره ی دنیا، نابودی حزب! نفسی عمیق کشید. آمیخته ای از احساس های گوناگون در درونش به غلیان آمد – اما آمیخته ای از احساس نبود، لایه های پیایی احساس بود و حکم نمی شد کرد که کدام لایه لایه ی زیرین است.

تشنج رفع شد. سرباز سفید را به جای خود برگرداند. اما لحظه ای نتوانست به بررسی جدی معمای شطرنج بپردازد.

اندیشه‌هایش دوباره به پرواز درآمد. تقریباً ناخودآگاه با انگشت بر خاک می‌نوشت:

$$۲ + ۲ = ۵$$

جولیا گفته بود: «نمی‌توانند به درونت وارد شوند.» اما می‌توانستند به درون وارد شوند. او براین گفته بود: «آنچه اینجا بر سرت می‌آید، همیشگی است.» گفته‌ی درستی بود. داغ کردارهایش بر پیشانی‌اش خورده بود و زدودنی نبود. چیزی در سینه‌اش کشته شده بود، سوخته شده بود، داغ خورده بود.

جولیا را دیده بود. با او حرف هم زده بود. خطری از این بابت نبود. گویی از روی غریزه می‌دانست که اکنون به کردارهایش اعتنایی ندارند. می‌توانست ترتیب دیداری دیگر را با او بدهد. واقع اینکه برحسب تصادف یکدیگر را دیده بودند. در پارک بود، در سرمای بی‌پرو و سوزناک روزی از روزهای اواخر زمستان، که زمین مثل سنگ سخت شده

بود و علف ها مرده می نمود و جوانه ای به چشم نمی خورد
جز چند بوته ی زعفران که سر از زمین بالا کرده بودند تا باد
فاتحه شان را بخواند. وینستون با دست های یخ بسته و
چشمان اشک ریز شتابان می رفت که جولیا را در کمتر از ده
متری خود دید. ناگهان متوجه شد که به صورتی ناهنجار
تغییر یافته است. بی هیچ اشاره ای از کنار هم گذشتند.
سپس وینستون برگشت و با اکراه به دنبال او راه افتاد. می
دانست که خطری در میانه نیست. هیچ کس به آنان توجه
نمی کرد. جولیا حرف نمی زد. راهش را به میان علف ها کج
کرد. گویا قصد خلاص شدن از دست وینستون را داشت. آن
گاه رضا داد که او در کنارش باشد. در دم خود را میان بوته
های ژولیده و بی برگ یافتند که نه به درد پنهان شدن می
خورد و نه از سرما جلوگیری می کرد. بر سر جای خود
ایستادند. سرما بیداد می کرد. باد از میان ترکه ها صفیر می
کشید و بر پیکر تک و توک بوته های زعفران تازیانه می زد.

وینستون بازویش را دور کمر جولیا حلقه کرد.

تله اسکرینی نبود، اما حتما میکروفن های مخفی بود. وانگهی، دیده شدن آن ها با هم بدون اشکال بود. اهمیتی نداشت، هیچ چیز اهمیت نداشت. می توانستند روی زمین دراز بکشند و در صورت تمایل دست به آن کار بزنند. از اندیشه ی آن، تن وینستون از وحشت یخ کرد. جولیا واکنشی از خود نشان نداد، حتی سعی نکرد که از حلقه ی بازوی او خود را رها کند. وینستون حالا می فهمید که چه تغییراتی در جولیا صورت گرفته است. چهره اش زردتر شده بود. زخم بلندی برپیشانی و شقیقه اش بود که قسمتی از آن را موی سرش پوشانده بود. اما تغییر اصلی این نبود. تغییر اصلی این بود که کمرش درشت تر و مثل سنگ سخت شده بود. به یادش آمد که یک بار، پس از انفجار بمب موشکی، لاشه ای را از زیر آوار بیرون کشیده بود. وزن باورنکردنی لاشه به حیرتش انداخته بود، سفتی و ناباری آن – که به

جای تن انسان به سنگ مانده اش می کرد – نیز هم. پیکر
جولیا شبیه آن لاشه می نمود.

به ذهن وینستون رسید که بافت پوست جولیا لابد با بافت
قبلی آن تفاوت نظرگیری دارد. درصدد بوسیدن وی
برنیامد. صحبتی هم به میان نیاوردند. با رسیدن به دروازه،
همین که خواستند راه آمده را بازگردند، جولیا اولین بار
مستقیم به چشمان او نگاه کرد. نگاهی گذرا بود، آکنده از
تحقیر و تنفر. وینستون از خود پرسید که آیا سرچشمه ی این
نفرت از گذشته بود یا صورت پف آلود او و اشکی که تازیانه
ی باد از چشمانش بیرون می کشید، آن را برانگیخته بود.
روی دو صندلی آهنین پهلوبه پهلوی هم، اما نه خیلی
نزدیک، نشستند. وینستون متوجه شد که جولیا در کار
سخن گفتن است. جولیا کفش بی قواره اش را چند سانتی
متری جلو برد و شاخه ای را زیر پا شکست. وینستون متوجه
شد که پاهای او پهن تر می نماید.

جولیا صاف و پوست کنده درآمد که: «تو را لو دادم.»

وینستون گفت: «تو را لو دادم.»

جولیا نگاه تندی حاکی از بیزاری به او انداخت و گفت:

– گاهی آدم را با چیزی تهدید می کنند – چیزی که تاب
ایستادگی در برابرش را ندارد. فکرش را هم نمی تواند بکند.
آن وقت می گوید: «این کار را با من نکنید، با شخص دیگری
بکنید، با فلان و بهمان.» و شاید بعدها وانمود کند که حقه
ای بیش نبود، آن را سوار کرد که جلوشان را بگیرد، و از
صدق دل بر زبانش نیاورد، ولی کورخوانده. از صدق دل بر
زبانش می آورد. فکر می کند راه دیگری برای نجاتش وجود
ندارد و دست به نجات خودش می زند. از صدق دل می
خواهد که بلا بر سر دیگران بیاید. ککش هم نمی گزد که
دیگران چه بلایی بر سرشان می آید. جز خودش تیمار
دیگری را ندارد.

وینستون طوطی وار گفت: «جز خودش تیمار دیگری

ندارد.»

— و پس از آن احساس قبلی را نسبت به فرد دیگر ندارد.

— نه، احساس قبلی را ندارد.

چنین می نمود که حرف دیگری برای گفتن ندارند. باد روپوش نازکشان را به تن آنان می چسبانید. آنجا در سکوت نشستن، به یک باره پریشان ساز شد. وانگهی، زمهریر سرما نمی گذاشت که آرام بمانند. جولیا گفت که باید به قطار برسم و به قصد رفتن به پا خاست.

وینستون گفت: «باید دوباره یکدیگر را ببینیم.»

جولیا گفت: «آره، باید دوباره یکدیگر را ببینیم.»

وینستون از روی دودلی مسافت کوتاهی را به دنبال او رفت. دیگر حرفی نزدند. جولیا درواقع نمی خواست او را از خود براند، اما با چنان سرعتی راه می رفت که وینستون نمی توانست پهلوبه پهلوی او راه برود. وینستون بر آن شده بود که تا ایستگاه قطار همراهی اش کند. اما ناگهان راه بریدن در

سرما بیهوده و تحمل ناپذیر نمود. آرزوی بازگشت به کافه درخت بلوط که تا این لحظه جاذبه‌ی چندانی برایش نداشت، بیش از جدا شدن از جولیا در جانش پیچیده بود. برای رفتن به کافه و نشستن در جای همیشگی‌اش، با روزنامه و صفحه‌ی شطرنج و گیلان لبالب از جین، دلش غنج می‌زد. مهم‌تر اینکه آنجا گرم می‌بود. لحظه‌ای بعد تعداد خیلی از آدم‌ها بین او و جولیا فاصله انداختند. کاملاً از سر اتفاق نبود. خودش چنین می‌خواست. نیمی به رضا و نیمی به ناخشنودی بر آن شد که خود را به جولیا برساند. سپس قدم‌هایش را آهسته کرد، برگشت و در جهت مخالف به راه افتاد. پنجاه متری که دور شده بود، به عقب نگاه کرد. خیابان شلوغ نبود، اما نمی‌توانست او را به جا بیاورد. امکان داشت قیافه‌ی هر کدام از آدم‌های در حال شتاب قیافه‌ی او باشد. شاید پیکر درشت و سخت شده‌ی او دیگر از پشت سر قابل تشخیص نبود.

جولیا گفته بود: «از صدق دل بر زبانش می آوری.» آری،
وینستون از صدق دل بر زبانش آورده بود. به علاوه، آرزوی
آن را کرده بود. آرزو کرده بود که او را تحویل بدهند به...

در آهنگ موسیقی، که از تله اسکرین پخش می شد، تغییری
ایجاد شد. آهنگی خشک و شکسته و استهزاءآلود، آهنگی
زرد، جای آن را گرفت. و سپس – شاید روی نمی داد، شاید
فقط خاطره ای بود که صورت آوا به خود می گرفت –
صدایی چنین خواند:

زیر بلوط گسترده

من تو را فروختم و تو مرا فروختی...

اشک از چشمه ی چشمان وینستون برجوشید. پیشخدمتی
که از کنار او رد می شد، متوجه گilas خالی شد و با بطری
جین به سوی او برگشت.

گilas را به دست گرفت و آن را بویید. طرفه معجونی که
می نوشید، با هر جرعه دل آزارتر می شد. اما عنصری شده

بود که در آن شنا می کرد. زندگی و مرگ و رستاخیز او بود.
جین بود که هر شب در بحر مستی غرقه اش می ساخت.
جین بود که هر روز صبح به زندگی اش بازمی گرداند.
هنگامی که با پلک های چسبیده و دهانی آتشناک و پشته
انگار شکسته بیدار می شد (به ندرت پیش از ساعت یازده
بیدار می شد)، اگر به خاطر بطری و فنجانی نمی بود که سر
شب کنار تخت خوابش گذاشته بود، برخاستن او امری محال
می نمود.

در ساعات نیمروز، با چهره ای برافروخته و بطری دم دست
می نشست و به تله اسکرین گوش می داد. از ساعت پانزده
تا هنگام بسته شدن کافه ی درخت بلوط در این کافه جا
خوش می کرد. دیگر کسی به کردار او اهمیت نمی داد.
صدای سوت بیدارش نمی کرد. تله اسکرینی به او امرونی
نمی کرد. وقت و بی وقت، شاید هفته ای دوبار، به اداره ی
گردو خاک گرفته و از نظر دورمانده ای در وزارت حقیقت

می رفت و سرش را به چیزی که اسمش کار بود گرم می کرد. در یک کمیته ی فرعی به کار گمارده شده بود که آن هم کمیته ی فرعی دیگری از ابواب جمعی کمیته های بی شماری بود که با اشکالات جزئی برخاسته از چاپ یازدهم فرهنگ زبان جدید سروکار داشتند. این کمیته های فرعی سرگرم تولید چیزی بودند به نام گزارش موقتی. اما وینستون هیچ گاه به درستی درنیافته بود که چه چیزی را گزارش می کنند. مربوط می شد به این مسئله که آیا ویرگول را باید داخل یا خارج پرانتز گذاشت. چهارنفر دیگری در کمیته ی او بودند و همه شبیه خودش. روزهایی بود که گردهم می آمدند و سپس در دم پراکنده می شدند. با صراحت اذعان می کردند که کاری برای انجام نبوده است. اما روزهایی دیگر بود که تا حدودی مشتاقانه تن به کار می دادند و نمایشی خیره کننده از وارد کردن یادداشت ها و قلمی کردن نامه های عریض و طویلی که هیچ وقت به آخر

نمی‌رسید، به روی صحنه می‌آوردند. وقتی که بازار بحث درباره‌ی موضوع مورد گفت‌وگو داغ می‌شد و به جاهای باریک می‌کشید، بر روی تعاریف اختلاف نظرپیش می‌آمد و کار دعوا بالا می‌گرفت و پای تهدید به مقامات بالا هم به میان می‌آمد. و سپس ناگهان زندگی از وجودشان رخت برمی‌بست و مانند اشباحی که خروس خوان ناپدید می‌شوند، دور میز می‌نشستند و با چشمانی بی‌فروغ به هم نگاه می‌کردند.

تله‌اسکرین لحظه‌ای ساکت شد. وینستون دوباره سر بالا کرد. اخبار! ولی نه، تنها موزیک را عوض می‌کردند. نقشه‌ی آفریقا را پشت پلک‌هایش داشت. حرکت لشکرها یک نمودار بود: فلشی سیاه به صورت عمودی به سوی جنوب و فلشی سفید، دنباله‌ی فلش سیاه، به صورت افقی به سوی مشرق. گویی به خاطر حصول اطمینان مجدد به چهره‌ی تزلزل‌ناپذیر تصویر نگاه می‌کرد. می‌شد تصور کرد که فلش

دوم اصلاً وجود ندارد؟

علاقه‌ی او به موضوع از نو فروکش کرد. جرعه‌ی دیگری جین نوشید، سرباز سفید را برداشت و حرکتی آزمایشی کرد. کیش. ولی پیدا بود که حرکت درستی نکرده بود، زیرا...

خاطره‌ای ناخوانده در دریای ذهنش شناور شد. اتاقی را دید روشن از نور شمع، با تخت‌خوابی بزرگ که روتختی سفید داشت و خودش را، پسر بچه‌ای نه یا ده ساله، بر کف اتاق نشسته یافت. جعبه‌ی طاسی را تکان می‌داد و از روی هیجان می‌خندید. مادرش روبه روی او نشسته بود و او هم می‌خندید.

حتما یک ماه پیش از ناپدید شدن مادرش بود. لحظه‌ی آشتی بود، لحظه‌ای که گرسنگی شکمش فراموش شده و محبت اولیه‌اش برای او به صورتی گذرا جان گرفته بود. آن روز را خوب به یاد می‌آورد. ضرب بلور باران بود، و آب مانند جوباری از شیشه‌ها راه گرفته بود و نور درون اتاق کم سو بود و برای مطالعه کافی نبود. ماندن در اتاق خواب تنگ و تاریک برای دو کودک از تحمل گذشت. وینستون بنای جیغ و داد گذاشت. بهانه‌ی خوراکی گرفت، با اوقات تلخی دور اتاق به راه افتاد، همه چیز را به هم زد و با لگد آن قدر به دیوار زد که همسایه‌ها مشت به دیوار کوبیدند. در این احوال، بچه کوچک‌تر به تناوب زاری می‌کرد. در پایان مادرش گفته بود که: «حالا بچه‌ی خوبی باش تا برای اسباب بازی بخرم. اسباب بازی قشنگی که دوست داشته باشی.» سپس در زیر باران به مغازه‌ی کوچک نزدیک خانه، که هنوز گاه و بی‌گاه باز بود، رفته و با جعبه‌ی مقوایی که درون آن بازی ماروپله

بود بازگشته بود. وینستون هنوز هم بوی مقوای نمناک را به یاد می آورد. اسباب بازی افتضاحی بود. صفحه ی آن ترک داشت و طاس های چوبی را چنان ناجور بریده بودند که به زحمت بر جای می ایستادند. وینستون با ترشروی و بی علاقه ی نگاهی به آن انداخت. اما مادرش شمع روشن کرد و برای بازی روی زمین نشستند. به زودی هیجانی وحشی او را در چنگال گرفت، و همچنان که مهره ها از پله ها بالا می رفتند و از نو روی مار می افتادند و به نقطه ی شروع بازمی گشتند، از فرط خنده فریاد می کشید. هشت دست بازی کردند و هر کدام چهار دست بردند. خواهر ریزنقشش، که به سبب کوچکی نمی فهمید بازی چیست، به متکا تکیه داده بود و چون دیگران می خندیدند، او هم می خندید. تمام بعدازظهر را، مانند دوران پیشین ترِ کودکی اش، به شادی و خنده سرآورده بودند.

تصویر را از عرصه ی ذهنش تاراند. خاطره ی غلط اندازی

بود. گاه و بی گاه خاطره های غلط انداز عذابش می دادند. اگر آدم به ماهیت آن هاپی می برد، اهمیتی نداشتند. وقایعی روی داده و وقایع دیگری روی نداده بودند. به صفحه ی شطرنج بازگشت و سرباز سفید را از نو برداشت که در همان لحظه با صدایی بلند روی صفحه افتاد. وینستون، که گویا سوزن بر بدنش فرو رفته باشد، یکه ای خورده بود.

صدای گوشخراش شیپور هوا را شکافته بود. اخبار بود! پیروزی! هر زمان که صدای شیپور مطلع اخبار قرار می گرفت، معنایش پیروزی بود. هیجان در سراسر کافه پیچید. حتی پیشخدمت ها هم یکه خورده و گوش تیز کرده بودند. صدای شیپور غوغایی عظیم را دامن زد. صدایی هیجان آلود از تله اسکرین بر شد، اما در میان هلهله و غریو شادی گم شد. اخبار مانند ولوله ی جادو در خیابان ها پیچید. وینستون توانست همان اندازه از خبر را بشنود که دریابد همه چیز طبق پیش بینی او از آب درآمد است: ناوگان

جنگی عظیم که مخفیانه تدارک دیده شده بود، ضربه‌ای ناگهانی از پشت دشمن، و عبور فلش سفید از میان فلش سیاه. تکه‌هایی از عبارات مربوط به پیروزی از میان ولوله به گوش می‌رسید: «مانور وسیع استراتژیک – هماهنگی کامل – درهم کوبی کامل – نیم میلیون اسیر – تضعیف روحیه‌ی کامل – در اختیار گرفتن تمام آفریقا – آوردن جنگ به پایان ظفرخیز قابل پیش بینی – پیروزی – عظیم‌ترین پیروزی در تاریخ بشر – پیروزی، پیروزی، پیروزی!»

پاهای وینستون در زیر میز به تکان‌های تشنج‌آلودی دچار شده بود. از جایش تکان نخورده بود، اما در ذهنش به سرعت برق همراه جمعیت بیرون می‌دوید و فریادهای شادمانی‌اش گوش فلک را کر می‌کرد. سربالا کرد و از نو به تصویر ناظر کبیر نگاه کرد. غولی که بر روی دنیا ایستاده بود! صخره‌ای که اردوهای آسیا بیهوده بر آن می‌تاختند! اندیشید که ده دقیقه پیش – آری، همین ده دقیقه پیش –

از خودش پرسید بینی اخبار جبهه متضمن پیروزی یا شکست است، هنوز ابهامی در دلش وجود داشت. اه، آنچه نابود شده بود چیزی بیش از لشکر اروسیه بود! از اولین روز گرفتاری در وزارت عشق تاکنون تغییرات فراوانی در او صورت گرفته بود. اما واپسین تغییر ضروری و شفادهنده تا این لحظه صورت نگرفته بود.

صدای برشده از تله اسکرین همچنان حکایت اسیران و غنایم و کشتار را بیرون می ریخت، اما ولوله ی بیرون اندکی فروکش کرده بود. پیشخدمت ها به سر کارشان بازمی گشتند. یکی از آنان با بطری جین به وینستون نزدیک شد. وینستون، که در بهشت سعادت بار رؤیایش نشسته بود، توجهی به پر شدن گیلانش نکرد. دیگر نمی دوید و از شوق فریاد نمی زد. به وزارت عشق بازگشته بود. همه چیز را به دست فراموشی سپرده و روحش به سفیدی برف بود. در جایگاه دادگاه علنی نشسته بود، همه چیز را اعتراف می کرد

و همه کس را به همدستی با خودش متهم می کرد. با احساسی از راه رفتن در زیر آفتاب و نگهبانی مسلح در پشت سرش، از سرسرایی با کاشی کاری سفید عبور می کرد. گلوله ای که زمانی دیرپا به امیدش مانده بود، وارد مغزش می شد.

به چهره ی غول آسا دیده دوخت. چهل سال طول کشیده بود تا یاد بگیرد چه خنده ای در زیر آن سبیل مشکی نهفته بوده است. ای سوءتفاهم ستم پیشه و بی ضرورت! ای بریدگی سرسخت و خودخواسته از سینه ی پرمهر! دو قطره اشک آمیخته به بوی جین از گوشه های بینی او فرو لغزید. اما همه چیز بر وفق مراد بود، جنگ به پایان رسیده بود. بر وجود خویش غالب آمده بود. به ناظر کبیر مهر می ورزید.

پایان

ضمیمه

ترجمه ی حسین ارجانی

اصول زبان جدید

زبان جدید، زبان رسمی کشورهای اقیانوسیه بود و طرح آن را به صورتی انداخته بودند که نیازهای ایدئولوژیک سوسیانگل یا سوسیالیسم انگلیسی را برآورده سازد. در سال ۱۹۸۴، کسی پیدا نمی شد که زبان جدید را چه در گفتار و چه در نوشتار به عنوان تنها ابزار ارتباطی به کار گیرد. سرمقالات مجله ی تایمز را به این زبان می نوشتند ولی چنین نوشتنی، مهارتی بود تکنیکی که جز متخصص از عهده ی دیگران برنمی آمد. اگر اوضاع به همان منوال پیش می رفت، سوسیالیست های انگلیسی انتظار داشتند که زبان جدید در حدود سال ۲۰۵۰، زبان عتیق (یا به قول خودمان، انگلیسی معیار) را کاملاً کنار بزنند و جای آن را بگیرد. در همین گیرودار، اعضای حزب روی آورند به استفاده ی هرچه

بیشتر از کلمات و ساختارهای زبان جدید در محاوره‌ی روزمره و این زبان رفته رفته داشت جا می‌افتاد. نسخه‌ی مستعمل در کتاب ۱۹۸۴ که در ویراست‌های نهم و دهم فرهنگ زبان جدید نیز از آن استفاده کرده بودند، موقتی بود و بسیاری کلمات اضافی و ساختارهای منسوخ در آن وجود داشت که قرار بود بعدتر کنار زده شوند. در این جا، ما با نسخه‌ی نهایی و کامل آن که در ویراست یازدهم فرهنگ فوق‌الذکر استفاده کرده بودند، سروکار داریم.

هدف از ایجاد زبان جدید، گذشته از ساخت وسیله‌ای برای بیان جهان‌بینی و عادت‌های ذهنی مناسب سرسپردگان سوسیانگل، این بود که دیگر طرز فکرها را غیرممکن کنند. بر آن بودند که زبان جدید را یکبارگی بر کرسی بنشانند؛ با کنار رفتن زبان عتیق، دیگر هر فکر رافضیانه‌ای، یعنی هر فکری که با اصول سوسیالیسم مغایرت داشت، به مصداق کلمه غیرقابل تصور و تعمق می‌شد – دست کم تا حدی که

برای اندیشیدن به کلمه نیاز داریم. واژگان این زبان را به گونه‌ای ساخته بودند که به واژگانی که اعضای حزب برای بیان منظور خود به کار می‌بردند، معانی دقیق و ظریف بدهد و در عین حال معانی دیگری از کلمه برداشت نشود و نتوان آن معانی را غیرمستقیم القا کرد. این کار را تا حدی از طریق ابداع کلمات و بیشتر از طریق حذف کلمات نامطلوب و از بین بردن معانی نامتعارف کلمات باقی مانده و نیز تا حد ممکن با حذف معانی ثانویه‌ی کلمات میسر ساختند. برای نمونه، از کلمه‌ی آزاد هنوز هم در زبان جدید استفاده می‌کردند، ولی دامنه‌ی کاربرد آن محدود می‌شد به گزاره‌هایی نظیر «این سگ از شپش آزاد است» و یا «این مزرعه از علف آزاد است». به کار بردن کلمه آزادی در معنای سنتی خود یعنی «آزادی سیاسی» یا «آزادی فکری» ناممکن بود چراکه آزادی سیاسی و فکری دیگر حتی در یک مفهوم هم وجود خارجی نداشت و به دلیل بی‌نیازی به آن، بی‌نام بود.

گذشته از سرکوب کلمات صددرصد رافضیانه، کاستن واژگان را فی نفسه هدف تلقی می کردند و کلمه ای نبود که امکان حذف آن باشد و باقی بماند. طرح زبان جدید را به این منظور در انداخته بودند، که به جای گسترش دامنه ی اندیشه، آن را محدود کنند، و با کاهش کلمات به کمترین حد ممکن، به این مقصود جامه ی عمل پوشانده بودند.

بنیان زبان جدید را بر زبان انگلیسی به صورتی که اکنون می شناسیم، نهاده بودند، البته برای انگلیسی زبان امروزی، جملات زبان جدید حتی بدون کلمات ابداع شده، قابل فهم نیست. واژگان زبان جدید به سه گروه مجزا تقسیم می شدند به نام های واژگان الف، واژگان ب (که واژگان ترکیبی هم خوانده می شدند) و واژگان ج. بهتر است هر گروه را جداگانه بررسی کنیم، ولی در بخشی که مختص واژگان الف است به خصوصیات دستوری این زبان می پردازیم، چون این قوانین برای هر سه مقوله معتبر بوده است.

واژگان الف. واژگان الف شامل کلمات مورد نیاز برای امور روزانه مثل خوردن، آشامیدن، کار کردن، لباس پوشیدن، راه پله ها را بالاوپایین رفتن، راندن خودرو، باغبانی، آشپزی و چه و چه استفاده می شد. واژگان این گروه واژگانی بودند که ما کمابیش در حال حاضر به کار می بریم، کلماتی مثل زدن، دویدن، سگ، درخت، شکر، خانه، مزرعه – ولی در مقایسه با واژگان انگلیسی امروز، تعدادشان بسیار کم تر بوده است و معانی شان را نیز بسیار محدودتر کرده بودند. هرچه ابهام و صبغه ی معنایی بود از آن واژگان زدوده بودند. یک واژه ی زبان جدید متعلق به گروه الف تا حد امکان جز صدایی طوطی وار نبود و یک مفهوم کاملاً مشخص را می رساند. اگر هم می خواستند، استعمال واژگان الف برای مقاصد ادبی، یا بحث های سیاسی و فلسفی محال بود. هدف مقصود از ساخت این واژگان جز این نبود که افکار و عقاید واضح و هدفمند، که غالباً هم مرتبط با اشیاء ملموس

یا کارهای بدنی بود، به جامه‌ی بیان درآید.

گرامر زبان جدید دو ویژگی بارز داشت. اول این که نقش‌های مختلف کلمه بی هیچ محدودیتی جانشین هم می‌شدند. هر کلمه‌ای را که می‌خواستند در نقش فعل، اسم، صفت یا قید استفاده می‌کردند (اگر و وقتی هم از این قاعده مستثنی نبودند)؛ بین اسم و فعل از یک ریشه ذره‌ای تفاوت در کار نبود و این قانون خود به تنهایی موجب حذف و کنار گذاشتن بسیاری از مشتقات قدیمی می‌شد. برای نمونه، کلمه‌ی اندیشه در زبان جدید وجود نداشت و اندیش نقش اسم و فعل را داشت، جایش را گرفته بود. برای این منظور قاعده‌ی اشتقاقی مشخصی وجود نداشت: در برخی موارد اسم اصلی را از دور خارج می‌کردند و در دیگر موارد فعل را. حتی در مواردی که یک اسم و یک فعل معانی وابسته داشتند، ولی هم‌ریشه نبودند، غالباً یکی از آن دو را از دور خارج می‌کردند. برای نمونه، کلمه‌ای مانند برش دیگر

وجود نداشت چون معنی آن را با اسم - فعل چاقو به خوبی
ادا می کردند. صفت ها را با اضافه کردن پسوند -ful (دار) و
قیدها را با اضافه کردن پسوند -wise (گونه) به اسم - فعل
ها می ساختند. از این رو، speedful (سرعت دار) به معنی
«سریع» بود و speedwise (سرعت گونه) به معنی «به
سرعت». صفت های کنونی چندی از قبیل خوب، قوی،
بزرگ، سیاه، نرم را که امروز به کار می بریم، حفظ کرده
بودند، ولی تعدادشان انگشت شمار بود. نیازی به آن ها نبود
چون اگر به صفت نیاز پیدا می کردند، با اضافه کردن -ful به
اسم - فعل ها صفت می ساختند. در زبان جدید، جمله
قیدهای مستعمل امروزی را، بجز چند موردی که خودشان
به -wise ختم می شدند، کنار گذاشته بودند، چون پایان
قید بی چون و چرا به -wise ختم می شد. برای نمونه، کلمه
ی well (به خوبی) را با goodwise (خوب گونه) جای
گزین کرده بودند.

علاوه بر این، اگر قصد منفی ساختن کلمه بود، با اضافه کردن وند un-(نا-) به کلمه، آن را منفی می کردند و در صورت لزوم با وند plus-(بیش-) شدت بیشتری به آن می دادند و یا حتی برای تاکید بیشتر از double plus-(دو بیش-) استفاده می کردند و این مسئله را هم باز اصولاً به تمامی کلمات زبان جدید اعمال می کردند. از این رو، برای نمونه، ناسرد معنی گرم می داد و بیش سرد و دوبیش سرد به ترتیب به معنی «خیلی سرد» و «شدیدا سرد» بود. در زبان جدید، مثل انگلیسی امروز، برای تغییر هر کلمه ای می توانستند از وندهای اضافی پیش نهاده مثل پیش-، پس-، بالا-، پایین-، و غیره استفاده کنند. با استفاده از این روش امکان آن بود که واژگان زبان را شدیدا بکاهند. برای نمونه، کلمه ی خوب را در نظر بگیرید. دیگر نیازی به کلمه ی بد نبود چراکه معنی آن را به همان دقت و درستی – درواقع، بهتر – با ناخوب بیان می کردند. وقتی دو کلمه یک جفت

ذاتا متضاد بودند، تنها مسئله این بود که کدام یک را از دور خارج کنند. برای نمونه، برحسب سلیقه تاریک را با ناروشن و روشن را با ناتاریک می توانستند جایگزین کنند.

دومین ویژگی بارز گرامر زبان جدید، با قاعده بودن آن بود. جز چند استثنا که ذیلاً آورده ایم، جملگی فعل ها را با قواعد یکسان صرف می کردند. به همین دلیل گذشته و شکل سوم (مجهول) فعل ها یک شکل بودند و به-ed ختم می شدند. گذشته ی steal، stealed بود و گذشته ی think، thinked و به همین ترتیب برای دیگر افعال و جمله، حالت های فعلی swam، gave، brought، spoke، taken و غیره را منسوخ کرده بودند. جمع ها را یکسره برحسب نوع کلمه با اضافه کردن-s یا-es می ساختند. جمع کلمات man، ox و life به ترتیب mans، oxes، lifes بود. حالت های تفضیلی و قیاسی افعال را نیز بدون استثنا با افزودن-er (تر) و -est (ترین) می ساختند (good، gooder،

goodest)، و حالات بی قاعده و نیز ساخت های همراه با more و most را هم کنار گذاشته بودند.

ضمایر و صفات موصولی و اشاره و افعال کمکی جزو کلماتی بودند که هنوز بی قاعده صرف می شد. این ها جمله تابع همان کاربرد عتیق بودند، بجز whom که آن را به عنوان واژه ی غیرضروری کنار زده بودند و تصریف های فعلی shall و should را حذف کرده بودند و در عوض کلمات will و would را عهده دار جمله کاربردهای آن دو کرده بودند. در فرآیند واژه سازی هم چند حالت بی قاعده وجود داشت که به خاطر سهولت و سرعت در صحبت پدید آمده بود. اگر کلمه ای را نامناسب می دانستند دلیلی جز این نداشت که تلفظ آن سخت است یا ممکن است به اشتباه چیز دیگری شنیده شود. از این رو غالبا برای حفظ سهولت تلفظ و خوش آهنگی، یا حروفی اضافی به کلمه می افزودند و یا ساختار دیرین را نگه می داشتند. این تغییرات بیشتر

درخصوص واژگان ب ضروری می نمود. بعدا در این مقاله توضیح می دهم که چرا این قدر به سهولت تلفظ اهمیت می دادند.

واژگان ب. واژگان ب شامل کلماتی بود که به عمد برای مقاصد سیاسی ساخته بودند؛ یعنی کلماتی که هدف مقصود از استعمال آن ها، جدا از استلزام سیاسی، تحمیل طرز فکر مطلوب بود. استفاده ی درست از این کلمات بدون آشنایی کامل با اصول سوسیانگل دشوار بود. در برخی موارد می شد آن ها را به زبان عتیق یا حتی واژگانی از گروه الف تفسیر کرد، ولی این کار غالبا نیازمند نقل به معنایی طولانی بود و همواره در این سیر معانی تلویحی آن ها از بین می رفت. واژگان ب نوعی تندنویسی شفاهی بود که محدوده ی وسیعی از مفاهیم را در چند هجا فشرده می کرد و در عین حال دقیق تر و موثرتر از زبان معمول بود.

تمامی حالات کلمات گروه ب، کلمات ترکیبی بودند(۲۲).

این کلمات از دو یا چند کلمه یا بخش‌هایی از کلمات تشکیل می‌شدند و به گونه‌ای آن‌ها را به هم جوش داده بودند که راحت ادا بشوند. ترکیب حاصل همیشه یک اسم-فعل بود و با همان قوانین صرف می‌شد. یک نمونه از این فرایند کلمه *goodthink* (خوب اندیش) بود که معنی کلی‌اش همان «متعارف» است و یا اگر فعل در نظرش بگیریم، «متعارف اندیشیدن». صرف این کلمه این گونه بود: اسم-فعل، *goodthink*؛ فعل گذشته و مجهول، *goodthinked*؛ صفت فاعلی، *goodthinking*؛ صفت، *goodthinkful*؛ قید، *goodthinkwise*؛ اسم فاعل، *goodthinker*.

در ساختن کلمات گروه ب از قاعده‌ی واژه‌سازی و صرف لغت پیروی نمی‌کردند. کلمات مستعمل برای ساختن این کلمات را از هر جزئی از اجزای سخن انتخاب می‌کردند، به هر ترتیبی قرارشان می‌دادند، و هر جور که می‌خواستند قلع

و قمعشان می کردند تا به راحتی ادا شوند و در عین حال اشتقاقشان نیز هویدا باشد. برای نمونه، در کلمه ی crimethink (اندیش گناه)، think جزء دوم بود، و در عین حال در کلمه ی thinkpol (پلیس اندیشه) جزء اول بود و در مورد آخر، هجای دوم کلمه ی police را هم حذف کرده بودند. واژگان ب نسبت به واژگان الف حالات بی قاعده ی بیشتری داشت چون حفظ خوش آهنگی کلمات بسیار مشکل بود. برای نمونه، حالات صفتی Minitrue (وزا حقیقت)، Minipax (وزا صلح)، و Miniluv (وزا عشق)، به ترتیب Minipeaceful، Minitruthful، و Minilovely بود، صرفا به خاطر اینکه پسوندهای -paxful، -truful، و luvful کمی در دهان بد می چرخید. البته تمامی واژگان ب را اگر نیاز بود، صرف می کردند و روش صرف همه ی آن ها یکسان بود.

معنی برخی از کلمات گروه ب بسیار پیچیده و پوشیده بود و

فردی که انس کافی با زبان جدید نداشت، از آن‌ها سر در نمی‌آورد. یک نمونه جمله معمولی از سرمقاله‌ی مجله‌ی تایمز را در نظر بگیرید: Oldthinkers unbellyfeel Ingsoc (سوسیائنگلِ نادِلِ حَسِ کهنه‌اندیش گر‌ها). کوتاه‌ترین برگردان این جمله به زبان عتیق این گونه می‌شود: «افرادی که عقایدشان قبل از انقلاب شکل گرفته است، توانایی درک عاطفی کاملِ اصول سوسیالیسم انگلیسی را ندارند.» اما این ترجمه رسا نیست. اول این که برای فهم کامل جمله‌ی فوق‌الذکر، فرد باید به خوبی می‌دانست منظور از سوسیائنگل چیست. علاوه بر آن، تنها فردی که اصول سوسیائنگل را با تمام وجود درک کرده بود، می‌توانست معنا و اثر کامل کلمه‌ی bellyfeel (دِلِ حَس)، یعنی نوعی پذیرش کورکورانه و متعصبانه را که امروزه قابل تصور نیست، درک کند؛ یا کلمه‌ی oldthink (عتیق‌اندیش) را که مفاهیم شرارت و انحطاط در تاروپودش

نشسته بود. اما نقش اصلی کلماتی خاص از زبان جدید، که عتیق اندیش هم یکی از آن ها بود، به جای این که انتقال معانی باشد، تخریب معانی بود. معنای این کلمات، که برحسب ضرورت معدود هم بود، گسترش می یافت و آن قدر پیش می رفت که درون خود معنا و قوه ی کامل کلماتی دیگر را جای می دادند، همان کلماتی که دیگر یک تعبیر جامع برای بیان معنی آن ها کفایت می کرد و دیگر حذف می شدند و به دست فراموشی سپرده می شدند. بزرگ ترین مشکلی که گردآورندگان فرهنگ زبان جدید با آن دست و پنجه نرم می کردند، به جای این که ابداع کلمات جدید باشد، این بود که بعد از اختراع آن کلمات مطمئن شوند معنای آن ها چیست. به بیان دیگر مطمئن شوند با بودن آن ها چه گستره کلماتی از حوزه ی زبان خارج می شوند.

همان طور که در مثال کلمه ی آزاد ذکر کردیم، برخی از کلماتی را که پیش از آن معانی رافضیانه داشتند، برای

راحتی نگه می داشتند، و آن هم البته پس از زدودن معانی نامطلوب. کلمات بی شمار دیگری مانند افتخار، عدالت، اخلاق، اینترناسیونالیسم، دموکراسی، علم، و مذهب دیگر اصلاً وجود خارجی نداشتند. چند تعبیر جامع جایشان را پر کرده بود، و این پر کردن همان و از دور خارج شدنشان همان. برای نمونه، تمامی کلماتی را که معانی شان به مفاهیم آزادی و برابری مرتبط می شد در تک کلمه ی crimethink (جرم اندیش) گنجانده بودند و تمامی کلمات مرتبط با مفاهیم خودبستگی و اصول گرایی را در تک کلمه ی Oldthink (عتیق اندیش). اگر دقت و تفکیک بیشتری در این کلمات بود، خطرناک می شد. هدف این بود که عضو حزب دیدگاهی پیدا کند شبیه دیدگاه یهودیان باستان که می دانستند جمله اقوام دیگر «خدایان دروغین» می پرستند، بدون این که از چیز دیگری خبر داشته باشند. نیازی نبود بدانند نام این خدایان بعل، آزیریس، ملوک و

عشتارت و چه و چه است، چون هرچه کمتر از آن ها می دانستند، به نفع عقیده ی دینی شان بود. ایشان یهوه و فرامین یهوه را می شناختند و از این رو می دانستند که دیگر نام ها و دیگر نسبت ها خدای دروغین اند. اعضای حزب هم تقریباً همین طور می دانستند رفتار شایسته چه گونه است و با یک سلسله کلمات بسیار مبهم و کلی می دانستند که نقض آن ها چه گونه ممکن است. برای نمونه، زندگی زناشویی شان را با دو کلمه از زبان جدید یعنی sexcrime (انحراف جنسی) و goodsex (پاکدامنی) تعریف می کردند. جملگی انحرافات جنسی را در کلمه ی sexcrime گنجانده بودند که شامل زنا، زنای محصنه، هم جنس بازی و دیگر انحرافات جنسی می شد و علاوه بر آن ها، عمل مقاربت مشروع هم اگر برای خود عمل مقاربت انجام می شد جزو انحرافات جنسی بود. نیازی نبود آن ها را جدا برشمرند چراکه همگی به یک اندازه نکوهیده بودند و

مجازات همگی اصولاً مرگ بود. در واژگان ج که شامل کلمات فنی و علمی می شد، برحسب ضرورت به برخی از انحرافات جنسی، اسامی تخصصی اطلاق می کردند، ولی یک شهروند معمولی نیازی به آن کلمات نداشت. این شهروند می دانست مفهوم پاکدامنی چیست – یعنی همان مقاربت معمول زن و شوهر که هدفش فقط نطفه اندازی باشد و زن هم در آن لذت بدنی نصیبش نشود؛ غیر از آن هرچه بود، sexcrime (انحراف جنسی) بود. در زبان جدید به ندرت می شد فکری رافضیانه را بیشتر از این پیش برد که رافضیانه است: چون فراتر از این نقطه کلمات لازم دیگر وجود نداشتند.

هیچ یک از واژگان ب از نظر ایدئولوژیکی خنثی نبود. حُسن تعبیرهای بسیاری وجود داشت. برای نمونه، معانی کلماتی مثل اردوگاه تفریح (اردوگاه بیگاری) یا وزاصلح (وزارت صلح، یا همان وزارت جنگ) تقریباً عکس مفهوم ظاهری

شان بود. برخی کلمات نشانگر برداشتی صریح و تحقیرآمیز از ماهیت حقیقی جوامع اقیانوسیه بود از این دسته می توان (۲۳) prolefeed (خوراک کارگر) را به عنوان نمونه ذکر کرد به معنی سرگرمی های چرند و اخبار کذبی که حزب تحویل عوام می داد. از سوی دیگر، برخی کلمات هم دوپهلو بودند، یعنی اگر به حزبی ها اطلاق می شد، معنی ضمنی شان «خوب» بود و اگر به دشمنان حزب اطلاق می شد، «بد». علاوه بر این ها، بسیاری کلمات بودند که به یک نگاه به نظر می رسید صرفاً اختصار باشند و صبغه ی ایدئولوژیک آن ها از معنی شان نشئت نمی گرفت، بلکه از ساختارشان ناشی می شد.

تا آن جا که تدبیرشان قد می داد، هرچه را که مفهوم سیاسی داشت یا احتمال می رفت داشته باشد، درواژگان ب جا می دادند. نام همه ی سازمان ها، گروه های مردمی، اصول اعتقادی، کشورها، موسسات و یا بناهای عمومی را بدون

استثنا به شکلی مانوس درمی آوردند. یعنی به شکل تک کلمه‌ای که به راحتی ادا شود و تا جایی که سر رشته‌ی کلمات مادر از دست نمی‌رفت، با کمترین تعداد هجای ممکن. برای نمونه، در وزارت صلح، دایره‌ی اسناد را که محل کار وینستون اسمیت بود، Recdep می‌خواندند، دایره‌ی کذب خبر را Ficdep، و دایره‌ی تله‌پروگرام را Teledep و قس علیهذا. و هدفشان از این کار فقط صرفه جویی در وقت نبود. در همان دهه‌های اول قرن بیستم هم کلمات و عبارات خلاصه شده از خصوصیات بارز زبان سیاست بوده است و دیده می‌شد که در سازمان‌های مطلقه و کشورهایی که حکومت مطلقه داشتند، بیشتر اختصارات به کار می‌بردند. کلماتی مثل Nazi (نازی)، Gestapo (گشتاپو)، Comintern (کمونترن)، Inprecorr و (۲۴) Agitprop از این قبیل هستند. گویی در ابتدا، روی آوردن سیاستمداران به خلاصه‌سازی

خودجوش بوده، ولی در زبان جدید این کار را آگاهانه و برای هدفی خاص انجام می دادند. هر کلمه ای با خود معانی ای تداعی می کند که در ضمن صورت کامل آن نهفته است، و ایشان دریافته بودند که با کوتاه کردن یک کلمه، معنی آن نیز محدودتر می شود و تا حدی هم تغییر می کند و دیگر معانی ضمنی هم از بین خواهد رفت. مثلاً کلمه ی کمونیست اینترنشنال تصویری مرکب از برادری بنی آدم، پرچم قرمز، سنگرهای خیابانی، کارل مارکس و جامعه ی کمونیستی پاریس را در ذهن تداعی می کند. از سوی دیگر معنی کلمه ی کمونترن چیزی نیست جز نهادی کاملاً به هم پیوسته و مجموعه اصول و عقایدی دقیقاً معین. معنی ارجاعی کمونترن را، مثل میز و صندلی، بسیار راحت می توان تشخیص داد و مفهومش بسیار محدود است. کمونترن را می توان بدون تأمل کردن ادا کرد، حال آن که کمونیست اینترنشنال عبارتی است که فرد به وقت ادا

کردنش، دست کم لحظه ای هم که شده، تامل می کند. و به همین صورت، معانی ای که وزا صلح تداعی می کند، از وزارت صلح کمتر و مهارشدنی تر است. این مسئله، علاوه بر گواهی به عادت خلاصه سازی افراطی، وسواس زیادشان را برای ساده کردن تلفظ نیز توجیه می کرد.

در زبان جدید، خوش آهنگی و سهولت تلفظ، بر همه چیز اولویت داشت مگر بر دقت معنی. با قاعده بودن گرامر را به وقت ضرورت فدای آن می کردند و چه کار درستی هم انجام می دادند، چون به دلایل مختلف، و مهم تر از همه برای مقاصد سیاسی، به کلمات مرخمی نیاز داشتند که شبهه ایجاد نکنند، بشود به سرعت ادایشان کرد و در ذهن گوینده پژواکی از معانی را تداعی نکند. یکی از جنبه های دیگری که به کلمات گروه واژگان ب قوت می بخشید این بود که تقریباً همه ی آن ها یک شکل بودند. این کلمات – goodthink، Minipax، prolefeed، sexcrime، joycamp،

ingsco، bellyfeel، thinkpol و بی شمار کلمات دیگر۔
تقریباً بدون استثنا کلماتی دو یا سه هجایی بودند که تکیه
بین هجای اول و آخرشان به یکسان تقسیم می شد. به کار
بردن این کلمات، سبک گفتار سریع و نامفهوم (بلغور
کردن) را رواج می داد و در عین حال طوطی وار و یکنواخت
بود. و هدفشان هم دقیقاً همین بود. می خواستند گفتار را،
به ویژه در مورد موضوعاتی که جنبه ی ایدئولوژیکی داشتند،
تا حد ممکن از ذهن مستقل سازند و فرد کلمه را که ادا می
کند، نیازی به تامل نداشته باشد. در زندگی روزمره بی شک
نیاز بود، یا گاهی نیاز بود، که فرد قبل از صحبت تامل کند،
ولی یک عضو حزبی را که فرا می خواندند تا دیدگاه سیاسی
یا اخلاقی خاصی را ارائه بدهد، نظرات درستش را همچون
مسلسلی که گلوله بر جمعیت شلیک می کند، خودکار و
غیرارادی ادا می کرد. این طور تعلیمش داده بودند؛ زبان
جدید چون ابزاری بی عیب در اختیارش بود و بافت کلمات،

با آن صدای ناملایم و زشتی تعمّدی خاصی که مطابق ماهیت سوسیانگل بود، او را در این راه یاری می کرد.

کم بودن کلمات موجود هم به همین دلیل بود. تعداد واژگان زبان جدید در قیاس با انگلیسی امروز، بسیار ناچیز بود و تازه همواره روش های جدیدی برای کاهش آن ها تدبیر می کردند. به واقع زبان جدید با تمامی زبان های دیگر تفاوت داشت چون دایره ی واژگانش هرساله به جای این که وسیع تر شود، محدودتر می شد. هر کاهشی برایشان امتیاز مثبتی بود، چون هرچه دایره ی انتخاب کوچک تر می شد، فرد کمتر وسوسه می شد تا مل کند و برگزیند. در نهایت، بر آن بودند کاری کنند که گفتار از حنجره تولید شود بدون این که نواحی بالای مغز در فرایند آن نقش داشته باشند. کلمه ی duckspeak (اردکی گویی) در زبان جدید به معنی «مثل اردک قات قات کردن»، شاهی صریح بر این مسئله است. اگر نظراتی که همچون اردک قات قات

می شد، متعارف بودند، اردکی گویی فقط بر تمجید دلالت داشت، و در جایی که در مجله ی تایمز به یکی از سخنرانان حزب عنوان «اردک گویی دوبیش خوب» اطلاق می شد، هدف تعریف و تمجید صمیمانه از او بود.

واژگان ج. واژگان ج مکمل دیگر واژگان بود و کلاً شامل اصطلاحات فنی و علمی می شد. این واژگان شبیه اصطلاحات علمی مستعمل امروز بودند و از ریشه های یکسانی ساخته می شدند، ولی طبق معمول معنی شان را به دقت محدود می کردند و معانی نامطلوبشان را می زدودند. قواعد گرامری این گروه از واژگان، مثل واژگان دو گروه دیگر بود. کمتر کلمه ای از گروه ج در صحبت روزمره یا نطق سیاسی استفاده می شد. اگر اهل فن یا دانشمند به کلمه ای نیاز پیدا می کرد، آن را در فهرستی می یافت که مختص مهارتش بود و آنچه نصیبش می شد جز کلمات قلع و قمع شده ای از دیگر گروه واژگان نبود. کمتر کلمه ای در همه ی

فهرست‌ها یافت می‌شد و کلمه‌ای وجود نداشت که بتوان به کمک آن نقش علم را صرف‌نظر از زیرشاخه‌هایش، عادت‌ی ذهنی یا طرز فکر تلقی کرد. درواقع اصلاً کلمه‌ای برای «علم» وجود نداشت، چون که اگر ایجاد هم می‌شد، کلمه‌ی سوسیانگل برای بیان جمله معانی احتمالی آن کفایت می‌کرد.

از شرح فوق چنین برمی‌آید که در زبان جدید، بیان نظرات غیرمتعارف جز در سطوح بسیار خفیف، تقریباً غیرممکن بود. البته می‌شد رفض زشت را، که یکی از گونه‌های کفر بود، به زبان آورد. مثلاً اگر فرد می‌خواست، می‌توانست بگوید ناظر کبیرناخوب است. ولی این گفته به گوش فردی عادی، یاوه‌ی محض محسوب می‌شد و اگر فرد می‌خواست در بحثی منطقی آن را ثابت کند، کم می‌آورد، چون کلماتی که برای بحث نیاز داشت، اصلاً وجود نداشتند. اگر کسی می‌خواست نظراتی مخالف سوسیانگل در ذهن

بپروراند، شکلی مبهم و بی‌واژه داشت و اگر می‌خواستیم نامی بر آن‌ها اطلاق کنیم، باید عناوینی بسیار کلی به آن‌ها اطلاق می‌کردیم؛ عناوینی که باهم جمع می‌شدند و همه‌ی انواع رفض را محکوم می‌کردند بدون این که حتی این انواع را مشخص کنند. درواقع تنها راه به کارگیری زبان جدید برای مقاصد غیرمتعارف این بود که شخص برخی کلمات را به زبان عتیق برگرداند. مثلاً همان طوری که امکان داشت ازجمله‌ی «همه‌ی انسان‌ها موهایشان قرمز رنگ است» در زبان جدید استفاده کرد، جمله «همه‌ی انسان‌ها برابرند» را هم می‌شد به کار برد. جمله‌ی دوم اشکال دستوری نداشت، ولی کذب ملموسی در آن نهفته بود – یعنی این که همه‌ی انسان‌ها قد، وزن یا توان یکسانی دارند. مفهوم برابری سیاسی اصلاً وجود نداشت و این معنی ثانویه را از کلمه‌ی برابر زدوده بودند. در ۱۹۸۴ که زبان عتیق هنوز وسیله ارتباطی معمول بود، به طور نظری خطر آن می‌رفت

که فرد با استفاده از کلمات زبان جدید، معنای اصلی شان را به خاطر آورد. در عمل، کسی که با doublethink (دواندیش) آشنایی کامل داشت، به راحتی می‌توانست جلوی این پرسش‌های فکری را بگیرد، ولی دو نسل بعد از آن، دیگر حتی احتمال ارتکاب چنین خطایی به صفر می‌رسید. کسی که از کودکی فقط با زبان جدید بزرگ می‌شد، اگر هم قرار بود معنی دیگری به ذهنش خطور کند، نمی‌دانست که زمانی برابر به معنای «برابری سیاسی» و یا آزادی به معنای «آزادی عقاید» نیز بوده است، مثل کسی که اصلاً اسم شطرنج به گوشش نخورده و از معانی ثانویه‌ی وزیر و رخ بی‌خبر است. بسیاری جرایم و خطاها صرفاً به دلیل این که بی‌نام و به همین دلیل غیرقابل تصور بودند، از حیطه‌ی توان او خارج می‌شد و پیش‌بینی کرده بودند که به مرور زمان ویژگی‌های متمایز زبان جدید، هرچه بیشتر پدیدار می‌شوند – کلماتش کمتر و کمتر می‌شوند، معانی واژگانش تا

حد ممکن محدودتر، و احتمال استفاده‌ی نامناسب از آن‌ها به مرور ضعیف‌تر.

زبان عتیق را که بالاخره کنار می‌زدند، آخرین پیوند با گذشته هم قطع می‌شد و دیگر تاریخ هم بازنویسی شده بود، ولی تکه‌هایی از ادبیات گذشته، گُله به گُله به جای مانده و ناشیانه سانسور شده بود، و تا زمانی که فرد دانش زبان عتیق را حفظ می‌کرد، می‌توانست آن‌ها را بخواند. این تکه‌ها اگر هم اقبال ماندن پیدا می‌کردند، در آینده برای کسی که سعی در خواندن آن‌ها می‌کرد، نامفهوم و غیرقابل برگرداندن به زبان جدید بود. غیرممکن بود بتوان متنی را از زبان عتیق به زبان جدید برگرداند، مگر در مورد رویه‌های فنی، یا کارهای خیلی ساده‌ی روزمره، یا مسائل متعارف (یا به زبان جدید خوب اندیش‌دار). عملاً این یعنی این که هیچ کدام از کتاب‌هایی را که قبل از سال ۱۹۶۰ نگاشته بودند، نمی‌شد کامل به زبان جدید برگرداند. تنها راه برگرداندن

ادبیات پیش از انقلاب، ترجمه‌ی ایدئولوژیکی بود – یعنی تغییر در معنا و همین‌طور زبان. برای نمونه، قطعه‌ی متن معروف زیر را از «بیانیه‌ی استقلال» در نظر بگیرید:

ما این حقایق را بدیهی می‌انگاریم و می‌گوییم که جمله آدمیان برابر آفریده شده‌اند و نگارنده‌ی ایشان حقوق لاینفکی عطایشان کرده است و از آن جمله‌اند زندگی و آزادی سعادت‌طلبی. برای صیانت از این حقوق است که حکومت در بین آدمیان بنیاد نهاده می‌شود و دولتیان قدرت خویش را از رضایت متبوع خود کسب می‌کنند و هرگاه هر شکلی از اشکال حکومت مایه‌ی زوال این اهداف می‌شود، مردم حق دارند آن را دیگرگون کنند یا براندازند و حکومتی نو بنیاد کنند...

سخت محال می‌نمود که کسی بخواهد این متن را به زبان جدید برگرداند و معنی اصلی آن را حفظ کند. برفرض هم که دست به این کار می‌زد و آن را به نزدیک‌ترین معادل در

زبان جدید برمی گرداند، کل متن به کام تک کلمه ی جرم اندیش می رفت. ترجمه ی کامل جز به پایمردی ترجمه ی ایدئولوژیک امکان نداشت و در چنین ترجمه ای گفتار جفرسون زیروزبر می شد و به صورت خطابه ای در منقبت حکومت مطلقه درمی آمد.

درواقع، بخش عمده ای از ادبیات گذشته را داشتند به همین روش دیگرگون می کردند. ملاحظات مربوط به آبرومندی ایجاب می کرد یاد تنی چند از شخصیت های تاریخی را زنده نگه دارند و در عین حال دستاوردهای آنان را با موازین فلسفی سوسیانگل تطبیق دهند. از این رو، آثار نویسندگان مختلفی از قبیل شکسپیر، میلتون، سویفت، بایرون، دیکنز و چند تن دیگر، در گردونه ی ترجمه افتاده بود: کار ترجمه که تمام می شد، آثارشان را به همراه دیگر آثار بازمانده از ادبیات گذشته نابود می کردند. این ترجمه ها کاری بسیار کند و مشکل بود، و انتظار نمی رفت که قبل از

دهه ی اول یا دوم قرن بیست و یکم تمام شود. تعداد بسیاری از آثار سودمندی گرایانه – کتب راهنمای ضروری فنی، و امثال آن ها – هم در میان بود که ناگزیر سرنوشت مشابهی در انتظارشان بود. عمدتاً به خاطر تخصیص زمان کافی برای عملیات مقدماتی ترجمه بود که زمان پذیرش نهایی زبان جدید را این قدر دیر، یعنی سال ۲۰۵۰، قرار داده بودند.

۱. ناظر کبیر» برابرنهاده‌ای است برای Big Brother، که معنای تحت‌اللفظی آن «برادر بزرگ» است. اما در این کتاب به آدمی اطلاق می‌شود که در رأس حکومتی توتالیتار قرار گرفته و مراقب کردار و گفتار و اندیشه‌ی آدم‌های زیر سلطه‌ی خویش است.

۲. تله‌اسکرین (telescreen)، دستگاهی شبیه تلویزیون که هم فرستنده و هم گیرنده است.

۳. در متن اصلی INGSOC مختصر شده‌ی English Socialism (سوسیالیسم انگلیسی) سوسیانگل پیشنهاد حسین ارجانی است.

۴. زبان جدید (New Speak) پیشنهاد حسین ارجانی است.

۵. Minitrue

۶. Minipax

۷. Miniluv

۸. Miniplenty

۹. Doublethink

۱۰. فیکشن (Fiction)، از خود ساختن. مراد از آن عبارت از کلیه ی ساخت های روایی آدم هاست که مستقیماً با تخیل انسان ارتباط دارد. «برگرفته از گفت و گوی دکتر براهنی در مجله ی برج، شماره ی ۳، خرداد ۱۳۶۰».

۱۱. این عبارت (Enemy of the People) لقب شیطان است در کتاب مقدس. طرز نوشتن آن، یادآور عنوان نمایشنامه ای از ایبسن نیز هست.

۱۲. Thoughtcrime

۱۳. «شده را نشده نمی توان کرد» (What is done cannot be undone)، مصراعی است از نمایشنامه ی مشهور مکبث اثر شکسپیر.

۱۴. Pornosec مخفف Pornography Section (بخش صور قبیحه یا الفیه شلفیه).

۱۵. مخفف «سیگار، سورات، دژهای شناور».

۱۶. Facecrime

۱۷. Ownlife

۱۸. Spanking Stories

۱۹. One night in a girl's school

۲۰. Goodthinkful

۲۱. Crimestop

۲۲. اگر طبقه‌بندی برخی کلمات مرکب مانند

speakwrite را می‌جستیم، قطعاً آن‌ها را در واژگان الف

می‌یافتیم، ولی این کلمات صرفاً اختصارات مناسبی بودند و

صبغه‌ی ایدئولوژیک خاصی نداشتند.

۲۳. ترکیبی از Probe و Prole & feed، شکل خلاصه شده

ی proletariat (طبقه‌ی کارگر) است. م.

۲۴. این کلمات به ترتیب مخفف nationalsozialist

(ناسیونالیست ملی)، staatspolizeigehoeime (پلیس

سری دولت)، international communist،

office of و correspondenceinternational press

agitation and propaganda هستند. م.